۱۰۶۴۴ خ
۱۳۸۷/۹/۲۱
اسکن شد
بازدید شد
۱۰۲۴۹
کتابخانه مجلس شورای ملی
بازدید ملی شد ۱۳۸۵
کتاب مثنوی معنوی مولوی
مؤلف جلال الدین محمد بلخی
موضوع خط احمد بن محمد بن علی اردستانی ۸۸۰
دارای ده سرلوح کوچک شماره قفسه
۱۳۹۰۲
شماره ثبت کتاب
۸۷۰۸۲

خطی ـ فهرست شده
۱۳۹۰۲

۱۰۲۴۹
بازرسی شد
۳ - ۲ - ۱۳
۱۳۸۷/۹/۲۱
اسکن شد
۱۰۶۴۴ خ
کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۳۸۵
شماره ثبت کتاب ۸۷۰۸۲

کتاب مثنوی معنوی مولوی

مؤلف جلال الدین محمد بلخی

موضوع خط احمد بن محمد بن علی اردستانی ۸۸۰

دارای ده سرلوح کوچک

۱۳۹۰۲

خطی - فهرست شده
۱۳۹۰۲

بشنو از نی چون حکایت میکند	از جداییها شکایت می کند
کز نیستان تا مرا ببریده اند	از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم	جفت بدحالان و خوش حالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من	وز درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست	لیک چشم و گوش را این نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست	لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد	جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید	پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید	همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون می کند	قصه های عشق مجنون می کند

چگونه هوش دارم پیش و پس	چون نباشد نور یارم همنفس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق	بر سر و بر گردنم مانند طوق
عشق خواهد کین سخن بیرون بود	آینه غماز نبود چون بود
آینه دانی چرا غماز نیست	زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
بشنوید ای دوستان این داستان	خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او را و رنجور شدن کنیزک و تدبیر پادشاه به معالجت او

بود شاهی در زمانی پیش ازین	ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه شد روزی سوار	با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه در شاه راه	شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفص چون می طپید	داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد	آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود	یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می نامد بدست	آب را چون یافت کوزه خود شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست	گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست	دردمند و خسته ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا	برد گنج و دُر و مرجان مرا

در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونک آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچ بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی نامشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق درخواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نموده بودند والسلام

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر بصبر
گفت ای هدیهٔ حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هر چه ما را در دلست / دست گیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ روی و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از احوال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود

کز برای حق صحبت سالها / باز کو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و جان و دیده صد چندان شود
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چکویم یک رکم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جکر / این زمان بکذار تا وقت دکر
قال اطعمنی فانی جائع / فاعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا کفتن از شرط طریق
تو مکر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی
کفتمش پوشیده بهتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت کوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / کفته آید در زبان دیکران
کفت مکشوف و برهنه بی غلول / باز کو دفعم مده ای بو الفضول
آشکارا به که پنهان ذکر دین / باز کو تا سر او رمزی چنین
پرده بردار و برهنه کو که من / می نخسپم با صنم در پیرهن
کفت اکر عریان شود او در عیان / نی تو مانی نه کنارت نی میان
آرزو می خواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برک کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی کر پیش آید جمله سوخت

فتنه و آشوب و خونریزی مجو / بیش از این از شمس تبریزی مکو
این ندارد آخر از آغاز کو / رو تمام این حکایت باز کو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

کفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیکانه را
کس ندارد کوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی ماند و یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک کفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
و اندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستکی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد می کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را کر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می جهد
بر جهد و آن خار محکمتر زند / عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود / دست می زد جا بجا می آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می پرسید حال دوستان

١ با حکیم او قصه‌ها می کفت فاش / از مقام و خواجکان و شهرتاش
٢ سوی قصه کفتنش می داشت کوش / سوی نبض و جستنش می داشت هوش
٥ کفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدام شهر بودستی تو بیش
٦ نام شهری کفت و زان هم درکذشت / رنک روی و نبض او دیکر نکشت
٣ تا که نبض از نام کی کردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
٤ دوستان شهر او را برشمرد / بعد از آن شهری دکر را نام برد
٧ خواجکان شهرها را یک بیک / باز کفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رکش جنبید و نی رخ کشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی کزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد کشت / کز سمرقندی زرکر فرد کشت
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
کفت کوی او کدامست از کذر / او سر پل کفت و کوی غاتفر
کفت دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و ایمن و فارغ که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مکو / کرچه از تو شه کند بس جست و جو
کورخانه راز تو چون دل بود / آن مرادت زودتر حاصل شود

کفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود کردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره کر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه کیر
وعدهٔ اهل کرم کنج روان / وعدهٔ نا اهل شد رنج روان

دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه

آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آکاه کرد
کفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرکر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند به آوردن زرکر

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و جان برکزید
شه فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرکر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرکری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بکیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش بپیش آن طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونک زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری

او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آنک از حق یابد او وحی و جواب / هر چه فرماید بود عین صواب
آنک جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت / تا که باشد کاندر آید او بگفت
جولقیی سر برهنه می‌گذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد آن زمان / بانگ بر درویش زد که هی فلان
کز چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه عشق احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم می‌کند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه‌رو
این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه‌رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند / هر دو با هم مروزی و رازیند

هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق گوی پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم می‌خلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
دانک این هر دو ز یک اصل روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / مر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن

راه جان مر جسم را ویران کند / بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن برساختش صد برج و سد
کار بی‌چون را که کیفیت نهد / این که گفتم هم ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نه چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس به هر دستی نشاید داد دست
زانک صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ‌گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی‌شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آنِ او / جان موسی او و موسی جانِ او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استا احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون رفت احول اندر خانه (زود) / شیشه یک بود و بچشمش دو نمود
گفت زان دو شیشه بر تو من کدام / پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت استا آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک اندر شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از سیلاب چشم
خشم و شهوت چشم را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکستن شیشه را دیگر نبود
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مومن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر شاه را

او وزیری داشت گبر و عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چار سو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شر و شور
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم

تلبیس وزیر با نصاری

شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنک دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نانست سوزن / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم دل دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی و لیک / واقفم از علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم این دین حق را رهنما
برق اگرچه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
از جهود و از جهودی رسته‌ایم / تا بزناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسیست ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان

قبول کردن شاه مکر وزیر را

چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق اندر کار وی مانده شگفت
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
صد هزاران مرد ترسا پیش او / اندک اندک جمع شد در کیش او
او بیان میکرد با ایشان براز / سر انکلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل و طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو ذره بذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن / وعظ او خیره شدندی تن بجان

تابعیت نصاری وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بسته دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلاة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک

می کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک
هر شبی از دام تن ارواح را / می رهانی می کنی الواح را
گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
می رهند ارواح هر شب زین قفص / فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی خبر زندانیان / شب ز دولت بی خبر سلطانیان
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
هر که او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وا نمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
چونک نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل‌وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت این
لیک بهر آنک روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش وا کشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را

چون عنایت بود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم

نه غم و اندیشهٔ سود و زیان / نه خیال این فلان و آن فلان

حال عارف این بود بی خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وارهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مرده این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی گمان / تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الافلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / از حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد آمد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکی است / گنج نور است ار طلسمش خاکی است
چون کنی بر بی حسد مکر و حسد / زان حسد بر دل سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر

ظاهرش می‌گفت در ره چست شو / وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدتی شش ماه در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل کلی بدو بسپرد خلق / پیش امر و نهی حکمش مرده خلق
در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدی آرامها

پیش او بنوشته شه کای مقبلم / وقت آمد زود کن فارغ دلم
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنها
قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و دو امیر و قومشان / بنده گشته مر وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

در یکی گفته که برگ آوران خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را مذهبی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازان آگه شدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نیارد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام آن باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی / زانکه استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخره مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / این که اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد بگو زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری

[illegible]

کیمیاسازست چه بود کیمیا / معجزه‌بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر درین مکر اندیشیدن والله اعلم

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونک چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت عظیم و با بنیست / پیش قدرت ذره می‌دان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست آن موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیش آن عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او

[illegible]

[illegible]

باز انگیختن وزیر مکر دیگر در اضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان درفکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و جان مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد / می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / خیر کن امروز را فردا مکن
می‌دهد دل مر ترا کین بی‌دلان / بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

[illegible]

[illegible]
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله مان از باد باشد دمبدم
حمله مان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز گم مباد

طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پرنارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بخود هم بر پرد / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا توی / خشک ما بحر است چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست / با تو ای ماه فلک تاری کیست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت نمی شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

لابه کردن مریدان مر وزیر را واللّه اعلم

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست

باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیست جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما میشنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند / گاه نقشش شادی و گه غم کند

بسته در زنجیر شادی چون کند / کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو میبینی که پایت بسته اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمیبینی مگو / ور همی بینی نشانت کو بگو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندر آن جبری شدی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبریند / کافران در کار عقبی جبریند
انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار

دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری که در بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که میشوی بیمار تو / میکنی از جرم استغفار تو
مینماید بر تو زشتی گنه / میکنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا / میببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر که را درد است او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / میپرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد	چونک در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان	هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی	چون بنورش روی آری بی شکی
در معانی صورت و اعداد نیست	در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست	پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج	تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او	خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را	او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه	بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب	بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره	شد عدد چون سایههای کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق	تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری	لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکتهها چون تیغ پولادست تیز	چون نداری تو سپر وا پس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا	کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف	تا که کژ خوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان	در وفاداری جمع راستان

الوداع ای دوستان من مرده ام	رخت بر چارم سما بر برده ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب	من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین	بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند	یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی	نایب حق و خلیفهٔ من توی
وان امیران دگر اتباع تو	کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر	یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده ام این وا مگو	تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن	دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این احکام و طومار مسیح	یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا	نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز	هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد	هر یکی را ضد دگر بودش مراد
متن آن طومارها بد مختلف	همچو شکل حرفها یا تا الف
ضد همدیگر ز پایان تا بسر	شرح دادستیم این را ای پسر
حکم آن طومار ضد حکم آن	پیش ازین کردیم ما این را بیان

جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همی گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می‌نماید دل چو در از درج جانش
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو کامیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز افضالش بیابی رفعتی

تعظیم مدح مصطفی صلی الله علیه وسلم که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف / رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون نگهداری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین
بعد ازین خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر

حکایت پادشاه دیگر جهود که در هلاک دین عیسی علیه السلام سعی نمود

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسما ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد

هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
نیکوان را هست میراث از خوشاب / آن چه میراثست اورثنا الکتاب
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق میرود تا نفخ صور
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعلها از گوهر پیغامبری
شعلها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه میدود / زانک خور برجی به برجی میرود
هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود هم تگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی باشد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اختران پس ار ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی ز انهم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب جو
نور طالب ایمن از نقص و غسق / درمیان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نورها بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را وایافته / روی از غیر خدا برتافته
هر که را دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچ از دریا بدریا میرود / از همانجا کامد آنجا میرود
از سر کُه سیلهای تیزرو / از تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجده کند از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانک این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانک آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
آب چون نار برون را بکشد / در درون سنگ و آهن کی رود

سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
سنگ و آهن چشمهٔ نارند و دود / قطره‌هاشان کفر ترسا و جهود
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تا ابد باقی بود
بت سیاه آبه در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوس چون سنگ سیاه / نفس بتگر چشمهٔ بر شاه راه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ / و آب چشمه می‌رهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر وا ره از بوجهل تن

آوردن آن پادشاه جهود زنی با طفل و انداختن آن طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل و تحریض کردن خلق را در فتادن با آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن / ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاک دین و مؤمنه / سجدهٔ بت می‌نکرد آن موقنه
طفل از و بستد در آتش درفکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند

خواست تا سجده کند در پیش بت / بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندر آ مادر که من اینجا خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم‌بندست آتش از بهر حجیب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهانی خوش هوا خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه‌وار / اندرین بهره که دارد صد بهار

بانگ می‌زد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان زین شکوه
خلق خود را بعد از آن بی خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ اوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع می‌کردند کآتش در میا
آن جهود شد سیه رو و خجل / شد پشیمان زین سبب رنجوردل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم در او پیچید شکر / باز خود را هم سیه رو دید شکر
آنچه می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان
آنکه می‌درید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم بتسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / مر محمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان نهد
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس

ای خنک چشمی که او گریان اوست / وی همایون دل که او بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

رو به آتش کرد شه کای تندخو / آن جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می‌نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بندست ای عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او

من ز سنگ کم نیستم در بندگی　　کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند　　سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی کند　　اندران شادی ز شاه دین جهد
جونکه غم بینی تو استغفار کن　　غم بامر خالق آمد کار کن
جون بخواهد عین غم شادی شود　　عین بند پای آزادی شود
آب و خاک و باد و آتش بنده اند　　با من و تو مرده با حق زنده اند
پیش حق آتش همیشه در قیام　　همجو عاشق روز و شب بیجان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد　　هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم (هوا) بر هم مزن　　کین دو میزایند همجون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک　　تو ببالاتر نکر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش　　بی سبب کی شد سبب هرکز ز خویش
ان سببها کانبیا را رهبرست　　ان سببها زین سببها برترست
این سبب را آن سبب عامل کند　　باز کاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها　　وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب جه بود بتازی کو رسن　　اندرین جه این رسن آمد بفن
کردش جرخ این رسن را علتست　　جرخ کردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببهای جهان　　هان و هان زین جرخ سرکردان مدان

تا نمانی صفر و سرکردان جو جرخ　　تا نسوزی تو ز بی مغزی جو مرخ
باد آتش میشود از امر حق　　هر دو سرمست آمدند از باده حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر　　هم ز حق بینی جو بکشایی بصر
کر نبودی واقف از حق جان باد　　فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود کرد مؤمنان خطی کشید　　نرم میشد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را　　پاره پاره میکسست اندر هوا
همجنین شیبان راعی میکشید　　کرد بر کرد رمه خطی پدید
جون بجمعه میشد او وقت نماز　　تا نیارد کرک آنجا ترکتاز
هیچ کرکی در نرفتی اندر آن　　کوسفندی هم نکشتی زان نشان
باد حرص کرک و حرص کوسفند　　دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همجنین باد اجل با عارفان　　نرم و خوش همجون نسیم یوسفان
آتش ابرهیم را دندان نزد　　جون کزیدهٔ حق بود جونش کزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین　　باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا جون بامر حق بتاخت　　اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را جو فرمان در رسید　　با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و کل جون از دم عیسی جرید　　بال و پر بکشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و کل　　مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل

کوه طور از نور موسی شد برقص　　صوفی کامل شد و رست او ز نقص
جه عجب کر کوه صوفی شد عزیز　　جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت ناصحان خویش را

از عجایب بود آن شاه جهود　　جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان کفتند از حد مکذران　　مرکب استیزه را جندین مران
ناصحان را بست دست و بند کرد　　ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانک آمد کار جون اینجا رسید　　پای دار ای سک که قهر ما رسید
بعد ازان آتش جهل کز بر فروخت　　حلقه کشت وان جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا　　سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق　　جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس　　سوخت آتش خود مر ایشان را جو خس
آنکه بودست امه الهاویه　　هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست　　اصلها مر فرعها را در پیست
آبها در حوض اکر زندانیست　　باد نشفش میکند کارکانیست
میرهاند میبرد تا معدنش　　اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همجنان　　اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم　　صاعدا منا الی حیث علم

ترتقی انفاسنا بالمنتقی　　متحفا منا الی دار البقا
ثم تأتینا مکافات المقال　　ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها　　کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما　　ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی کوییم یعنی این کشش　　زان طرف آید که آمد آن جشش
جشم هر قومی بسویی مانده است　　کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین　　ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مکر آن قابل جنسی بود　　جون بدو پیوست جنس او شود
همجو آب و نان که جنس ما نبود　　کشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان　　ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما　　آن مکر مانند باشد جنس را
آنکه مانند است باشد عاریت　　عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را کر ذوق آید از صفیر　　جونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را کر ذوق آید از سراب　　جون رسد در وی کریزد جوید آب
مفلسان هم خوش شوند از زر قلب　　لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند　　تا خیال کژ ترا جه نفکند
از کلیله باز جو آن قصه را　　واندر آن قصه طلب کن حصه را

بیان توکل و ترک جهد کفتن نخجیران بشیر

طایفهٔ نخجیر در وادی خوش / بوده اند شیر اندر کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخجیران را و فایدهٔ جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغامبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است / رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغامبرست
گفت پیغامبر باواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هین مخسب ای کاهل بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن درمیان ره زنان / مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود

تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و حسد زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی ملک هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی ای گواه پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خان و مان
گفتش ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من ورا از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او بهندستان شدن دور اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که بر تابیم از حق ای وبال

از ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین

گرچه جمله این جهان مکرست و کید / سلک در چشم و دل اولیا
پرده هان و دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
کسب آن جهدی نما و سعی کن / تا بدانی ستر علم من لدن

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و خرگوش و آهو و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی ضرر / حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر کو فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

انکار کردن نخچیران بر خرگوش در تاخیر رفتن با شیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

مهلت خواستن خرگوش نخچیران را والله اعلم

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان

چند صورت آخر ای صورت‌پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست

گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی

نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او کمست

رو بجو آن گوهر کمیاب را / جان کمست آن صورت با تاب را

شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست

وصف صورت نیست اندر خامها / عالم و عادل بود در نامها

چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور

عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان پیش و پس

می‌زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان

این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر

رو تو روبه بازی خرگوش بین / شیرگیری سازی خرگوش بین

خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم

آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریا و جبال و اهل دشت

زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ بحر در صفرا و جوش

زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت

کرد و سه پرنده را بندی بهم / در زمین مانند محبوس از الم

شورشی دارند سرپوشیده خوش / در کتابت الملط اکمل مشوش

شورشی را هر یکی بربسته سر / گفته ایشان را جواب بی‌خبر

در شمال بسته گفتی رای را / تا اندر خصم سر تا پای را

از جواب خویش گر فتی ازو / وز سؤالش نیز بهره‌ی غیر او

تتمهٔ مکر خرگوش

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن

زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را می‌کند و میغرید شیر

گفت من گفتم که عهد ناکسان / خام باشد خام و سست و نارسان

دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند

سخت درماند امیر سست ریش / چون نماند احمقی را پس و پیش

راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آن را بجو

منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب

لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود

چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد از آن شد عقل شاگردی ورا

از خود او سرمست گشته بی شراب　　ذره‌ای خود را بدیده آفتاب
وصف شهبازان شنیده در بیان　　گفت من عنقای وقتم در زمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر　　همچو کشتیبان همی افراخت سر
گفت من کشتی و دریا خوانده‌ام　　مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من　　مرد کشتیبان و اهل رای و فن
بر سر دریا همی راند او عمد　　می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی حد آن چمین نسبت بدو　　آن نظر که بیند او را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است　　چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس　　فهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای　　آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود　　روح او نه درخور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد　　روح او کی بود اندر خورد قد

تولید شیر از دیر آمدن خرگوش والله اعلم

شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم　　کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد　　تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه　　بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مایست　　پوستشان برکن کشان جز پوست نیست

عقل پنهانست و ظاهر عالمی　　صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت می وسیلت سازدش　　زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را　　تا نبیند تیر دور انداز را
در فغان و جست و جو آن خیره سر　　هر طرف پرسان و جویان دربدر
اسپ خود را یاوه داند وز ستیز　　می‌دواند اسپ خود در راه تیز
اسپ خود را یاوه داند آن جواد　　واسپ خود او را کشان کرده چو باد
کانک دزدید اسپ ما را کو کجاست　　این که زیر رانت ای خواجه چیست
آری این اسپست لیکن اسپ کو　　با خود آ ای شهسوار اسپ جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم　　چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را　　تا نبینی پیش از آن سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو　　شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونک شب آن رنگها مستور بود　　پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون　　همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها　　وز درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست　　نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست　　کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبینی نور کوری رنگ بود　　رنگ چه بود مهره کور و کبود

عمر همچون جوی نو نو می‌رسد / مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی آتش از تیزی صنع / می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست

دیدن خرگوش بشیر و خشم کردن شیر بروی

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر هان ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش پیل نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین / امر ما را افکند او بر زمین
ترک خواب غفلت خرگوش کن / غرهٔ آن شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید

بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی‌باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او والله اعلم

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه را او دام جانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را در رود نیل / می‌برد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی‌محابا درز سر
حال آنک قول دشمن را شنود / بین جزای آنک شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن

قصهٔ هدهد و سلیمان علیه السلام در بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند

جمله مرغان هر یکی اسرار خود   از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود   از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نه و از هستی خویش   بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده‌ای را خواجه‌ای   عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چون که دارد از خریداریش ننگ   خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش   وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست   باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر   گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین   من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ   از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را   در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق   در بیابان‌های بی آب عمیق
در سفر سقا تویی اصحاب را   تا بیابی بهر لشکر آب را

طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنید آمد از حسد   با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود که پیش شه مقال   خاصه خود لافی دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام   چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او   چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست   کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ   پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا   قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم   من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست   گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران   جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا   گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش به خواب   مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست   از قضا دان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

بوالبشر کو علم الاسما بگست   صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست   تا به پایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد   آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید   هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو   سر رمز علم الاسما شنو

ستر هر چیزی بر ما ظاهرش   اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا   نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست   لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی   پیش حق بودی تو کین دم با منی
صورتی بود این منی اندر عدم   پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آمد آن حقیقت نام ما   پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد   نی بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون بنور پاک دید   جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت   در سجود افتاد و در خدمت شتافت
این چنین آدم که نامش می‌برم   گر ستایم تا قیامت قاصرم
این همه دانست چون آمد قضا   دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود   یا به تأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت   طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را پای چون در خار رفت   دزد فرصت یافت کالا برد و رفت
چون ز حیرت باز آمد شد براه   دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه   یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش   شیر و اژدها بود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم   من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت   زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت   هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند   هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند   بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان این که می‌ترساندت   تا به ملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر   گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش چون نزدیک شیر رسید

چونک نزد شیر آمد شیر دید   رفت خرگوش و بپا واپس کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا   پای را واپس مکش پیش آ هلا
گفت کو پایم که دست و پای رفت   جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر   ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است   چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس   از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر   تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغامبر به تمییز کسان   مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان   رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر   رنگ روی زرد دارد صبر و نکر

در زمین آمد آنک دست و پا برد | رنگ و روی و قوت و سیما برد
آنک در هر چه در آید بشکند | هر درخت از بیخ و از بن بر کند
در زمین آید آنک در وی کشت ماست | آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزا اند و کلیات ازو | زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور | بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو بر آید نارگون | ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق | لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال | شد ز رنج دق او همچون هلال
این زمین با سکون با ادب | اندر آرد زلزلش در لرز و تب
ای بسا که زین بلای مر دریگ | گشته است او در جهان چون خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن | چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد | در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت | هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او | فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجو | حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج | اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط | فهم می‌کن حالت هر منبسط

چونک در چه بنگریدند اندر آب | اندر آب از شیر و او در تافت تاب

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

شیر عکس خویش دید از آب تفت | شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونک خصم خویش را در آب دید | مر ورا بگذاشت اندر چه دوید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود | زانک ظلمش در سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان | این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هول‌تر | عدل فرمودست بتر را بتر
گرد خود چون کرم پیله بر متن | بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان | از نبی اذا جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید | نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان | غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی | درد دندانت بگیرد چون کنی
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی | از برای خویش چاهی می‌کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو | خویش را نشناخت از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید | لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان | خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو | از نفاق و ظلم و بدمستی تو

بی طلب تو این طلب‌مان داده‌ای	بی‌شمار و حد عطاها داده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چونک خرگوش از رهایی شاد گشت	سوی نخچیران روان شد تا بدشت
شیر را چون دید کشته ظلم خود	می‌دویدن شادمان و باز شد
چونک دیدش مرده اندر چاه سار	چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ	سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد	سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند	تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا	می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا	تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل	چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند	همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس	وانک گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند	ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه این عجب	فخر دین خواهی که خوانندت لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد	نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا	تو بقعر این چه چون و چرا

قوت بخشید و دل را نور داد	نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلها	باز هم از خلق رسد تبدیلها
حق بدود نوبت این تأیید را	می‌نماید اهل ظن و دید را

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مشوید واعلم

هین بملک نوبتی شادی مکن	ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنک ملکش برتر از نوبت تنند	برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند	دور دایم روحها با ساقیند
یک دو روزه چه که دنیا ساعتست	هر که ترکش کرد اندر راحتست
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز	در کنی اندر شراب خلد پوز
معنی الترک راحة گوش کن	بعد از آن جام بقا را نوش کن
برسگان بگذار این مردار را	خرد بشکن شیشه پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون	ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست	شیر باطن سخره خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست	کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را درآشامد هنوز	کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگ دل	اندر آیند اندرو خوار و خجل

ای برادر چون به بینی قصر او — چون که در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک دار — وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک — زود بیند آن حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک بود از نار و دود — هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را — کی به بینی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب — او ز هر شهری به بیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران — همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه — هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست — عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین — وانگهانی هر چه می‌خواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب — گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اند — لاجرم با دیده و نادیده‌اند
آدمی دیدست و باقی پوستست — دید آنست آنکه دید دوستست
چونک دید دوست نبود کور به — دوست کو باقی نباشد کور به
چون رسول روم این الفاظ تر — در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت — اسب را و رخت را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار — می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار

کرد خدمت مر عمر را و سلام — گفت پیغامبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند — ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
لا تخافوا هست نزل خایفان — هست در خور از برای خایف آن
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند — مر دل ترسنده را ساکن کنند
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس — درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد — خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق — وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را — تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس — وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز — وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس — خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان — نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد — وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست — وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندر آن سیمرغ روح — پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش — وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت — جان او را طالب اسرار یافت

پس محل وحی کردد کوش جان | وحی جه بود کفتنی از حس نهان
کوش جان و جشم جان جز این حس است | کوش عقل و کوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد | وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت باحقست و جبر نیست | این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست | جبر آن امارهٔ خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر | که خدا بکشادشان در دل بصر
غیب آینده بر ایشان کشت فاش | ذکر ماضی پیش ایشان کشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیکرست | قطرها اندر صدفها کوهرست
هست بیرون قطره خرد و بزرک | در صدف دُر یابی دست و سترک
طبع ناف آهوست آن قوم را | از برون خون و درونشان مشکها
تو مکو کین مایه بیرون خون بود | جون رود در ناف مشکی جون بود
تو مکو کین مس برون بد محتقر | در دل اکسیر جون کشتست زر
اختیار و جبر در تو بُد خیال | جون در ایشان رفت شد نور جلال
نان جو در سفره است باشد جماد | در تن مردم شد او روح شاد
در دل سفره نکردد مستحیل | مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان | تا جه باشد قوت آن جان جان
کوشت پارهٔ آدمی با زور جان | می شکافد کوه را با بحر و کان

نی که تقدیر و قضای من بد آن | جون بوقت عذر کردی آن نهان
کفت ترسیدم ادب نکذاشتم | کفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد | هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین | یار را خوش کن برنجان و ببین

یک مثال ای دل پی فرقی بیار | تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش | وانکه دستی تو بلرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس | لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش | جون پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقلست این جه عقل آن حیله کر | تا ضعیفی ره برد آنجا مکر
بحث عقلی کر در و مرجان بود | آن دکر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیکرست | بادهٔ جان را قوامی دیکرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود | این عمر با بوالحکم همراز بود
جون عمر از عقل آمد سوی جان | بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی عقل و سوی حس او کاملست | کرجه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب | بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی | لازم و ملزوم و نافی مقتضی

از برای فایده این کرده‌ای | تو که از خود فایده در پرده‌ای
آنک از وی فایده زاییده شد | چون نبیند آنچ ما را دیده شد
صد هزاران فایده‌ست از هر یکی | صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم لطفش که جان جانهاست | چون بود خالی ز معنی کان تراست
آن دم جزوست کجزو جزوهاست | فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده‌ست | پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو | ور بود هل اعتراض و شکر گو
طوق شکر چو دو گردن بود | نی جدال و ترش کردن بود
معنی اندر شعر جز با خبط نیست | چو قلاووزست اندر ضبط نیست
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس | پس چو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر | گو بشو سرکنگبین او از شکر

من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام | نی رسالت یاد ماندش نی پیام
واله اندر قدرت الله شد | آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت | دانه چون آمد بخاک او کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر | نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد | ذات ظلمانی او انوار شد

هر غلام و هر کنیزک را ز جود | گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد | جمله را وعده بداد آن نیک‌مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان | کارمت از خطهٔ هندوستان
گفت آن طوطی که آنجا طوطیان | چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست | از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست | وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق | جان دهم اینجا بمیرم در فراق
کی روا باشد که من در بند سخت | گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان | من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار | یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود | خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود | من قدحها می‌خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من | گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز | چونک خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو | وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بدبندگیست | چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ | با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ

بل مکان و لامکان در حکم او	همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب	دم مزن والله اعلم بالصواب
باز میگردیم ما ای دوستان	سوی مرغ و تاجر هندوستان

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

مرد بازرگان پذیرفت این پیام	کو رساند سوی جنس او سلام
چونک در اقصای هندستان رسید	طوطیی چندی در آن صحرا بدید
مرکب استانید و پس آواز داد	آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس	اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر	گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک	این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام	سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست	وآنچ بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف	گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانک تاریکست و هر سو پنبه‌زار	در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند	زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند	روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمست	یک دمش زخمست و دیگر مرهمست

تعظیم ساحران موسی را علیه السلام که چه میفرمایی که تو اول اندازی عصا یا ما

ساحران در عهد فرعون لعین	چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند	ساحران او را مکرم داشتند
زانک گفتندش که فرمان آن تست	گر همی خواهی عصا افکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران	افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید	کز مری آن دست و پاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند	دست و پا در جرم آن درباختند
لقمه و نکته است کامل را حلال	تو نه کامل مخور میباش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو	گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش	مدتی خاموش باشد جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن	از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی تی میکند	خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش	لال باشد کی کند در نطق جوش
زانک اول سمع باید نطق را	سوی منطق از ره سمع اندرا
وادخلوا الابیات من ابوابها	واطلبوا الاغراض فی اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست	جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی	مسند جمله ورا اسناد نی

[illegible]

مدت سالی همی زاید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را زان اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / باز خوان من آیة او ننسها

این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بیا

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی خانه شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی وآنچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
که چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر

بلکه

آیت انسوهم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی‌هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و او رسد فریادشان
صدهزاران نیک و بد را آن بهی / می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی

روز دلهاشان ازان پر میکند / آن صدفها را پر از دُر میکند
آن همه اندیشها پیشانها / می‌شناسند از هدایت جانها
پیشهٔ فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید در تو
پیشهٔ زرگر بآهنگر نشد / خوی این خوش‌خو بآن منکر نشد
پیشها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آید ز روز رستخیز
پیشها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشها و اندیشها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
هرچه بینی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفص و نوحهٔ خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش‌حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش‌الحان من / راح روح و روضهٔ رضوان من
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی

ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون تویی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هرچه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی‌پایان توی / ای زبان هم رنج بی‌درمان توی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی / هم انیس وحشت هجران توی
چند امانم میدهی ای بی‌امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت‌سوز من / ای دریغا نور روزافروز من
ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنج است نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدن است / وز وجود نقد خود ببریدن است
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز عشق حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه‌ست / آنکه افزون از بیان و دمدمه‌ست
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من

جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند
جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند

هرچه روزی داد و ناداد آیدم / روز او گفته تا یاد آیدم
طوطیی کآید ز وحی آواز او / پیشتر ز آغاز خود آغاز او
اندرون توست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کان چنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خون‌ریز شد
آنکه خود هشیار او تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد به دست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه‌اندیش من / قافیهٔ دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و گفت و صوت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل

آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی در یافتم / پس کسی در ناکسی در بافتم
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
بی‌دلان را دلبران جسته به جان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب جوید هم به عالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کرده وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکر است / بی‌مرادی نی مراد دلبر است
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم

ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل‌بردگی
من دلش جسته به صد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق توست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گران جان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی به قرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرق است اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم لبها بسوزد هم دهان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول الحکیم: بهر چه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان / بهر چه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا؛ و در معنی قوله علیه الصلوة والسلام: إنّ سعداً لغیور وانا اغیر من سعد والله اغیر منّی ومن غیرته حرّم الفواحش ما ظهر منها وما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق

او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بودن بود حیف و غبین
دستبوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمت است / پیش آن خدمت خطا و زلت است
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده‌دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روزافروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل‌رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت می‌کنم / من نیم شاکی روایت می‌کنم

دل همی گوید ازو رنجیده ام / وز نفاق سست می خندیده ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چونک یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یک گوهر شوی / عاقبت محو چنان دلبر شوی
این من و ماها همه یکجان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کان لایق آن دیدنست
هر که او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکوة روی خوب ای خوب روی / شرح جان شرحه شرحه باز گوی
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغ تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی گفتم حلال او می گریخت

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند / دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد دوست این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنک او شاهست او بی کار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

برون انداختن خواجه طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده و حکمت خندیدن او

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کافتاب از شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
سوختی ما را و تو افروختی / چشم ما از مکر خود بر دوختی

الوداع ای خواجه رفتم تا وطن	هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو	مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت این پند منست	راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود	جان چنین باید که نیکوپی بود
تن قفص شکلست تن شد خار جان	در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو	آنش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود	در کمال و فضل و در احسان و جود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

آنش گوید هر دو عالم نام تست	جمله جانهامان طفیل نام تست
آنش گوید کاه عشق و حزی	آتش آنجا که نوش و همی
او چو بیند خلق را سرمست خویش	از تکبر میشود از دست خویش
او نداند کز هزاران را چو او	دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست	کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار	دودش او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خرم	از طمع می گوید او پی می برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا	روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کز حرمان گفت آن	کان طمع که داشت شد از تو زیان

آن کسان کز دانش آویختند	چون چنین کشتی همه بگریختند

تفسیر ما شاء الله کان

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ	بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق	گر ملک باشد سیاهستش ورق
این قدر ارشاد تو بخشیده	تا بدین بس عیبها پوشیده
ای خدا از فضل تو حاجت روا	با تو یاد هیچ کس نبود روا
قطره دانش که بخشیدی ز پیش	متصل گردان بدریاهای خویش
ای خدا ای قدر تو بی چند و چون	واقفی بر حال بیرون و درون
قطره علمست اندر جان من	وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند	پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری	کش از ایشان وا ستانی وا خری
قطره کو در هوا شد یا که ریخت	از خزینه قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم	چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می کشد	بازشان حکم تو بیرون می کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان	هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول	غرق می گردند در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان	برزنند از بحر سر چون ماهیان

معنی مردن ز طوطی شد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل برویی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان آن پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خدا در روز بی‌نوایی چنگ بزد در گورستان مدینه الی آخره

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز او چون صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسیلی بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانی‌اند / هر دو در زندان این نادانی‌اند

معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها برزنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نرویید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن به تو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر تویی چه جای صاحب‌سر توی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم / هر چه گویم آفتاب روشنم

هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
هر کجا تاریک آمد ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسماها نمود
خواه از آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
ابخواه از جو بخور خواه از سبو / کین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه بجو خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر
مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت پیغامبر که اصحابی نجوم
گفت طوبی من رآنی مصطفا / والذی یبصر لمن وجهی رآ
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید او را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

در بیان این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها صدق رسول الله

گفت پیغامبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را

نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش
جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این می‌داد دست / لقمهٔ چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خارخار / از کف لقمان همی جویید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانک بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی

پیش ازین کین خار پا پرون کنی / چشم تاریکست جولان کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
نام تانیثش نهند این تازیان / ای حمیرا لفظ تانیثست و جان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مؤنث و ز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب بود
چون شکر گردی ز بسیاری وفا / پس شکر کی از شکر گردد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد آهرمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گوید ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم از آن مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بی‌هوش گشت
مصطفی بی‌خویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبح‌دم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یک دمی
لیک می‌گوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن‌دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمیست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث با نمک او افصحست

این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش‌اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته‌نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز بارانست می‌رو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب

سوال فرمودن عایشه صدیقه رضی الله عنها از حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامهای تو چون تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک اندر گور او آکنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت می‌کنند / گوش را آن خوش عبارت می‌کند
تیزگوشان رازها را بشنوند / تا فلون آوازها را نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک می‌گویند راز
همچو بطان سر فرو برده به آب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ

در زمستانشان اگر چون زاغ کرد / آن غرابان با نوا طاوس کرد
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم می‌رود پرده‌دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول می‌سازند و غرق / چشم می‌دزدند ازین لمعان برق
چشم می‌دزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر باز گشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغامبر چه می‌جویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می‌بجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فگندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما

شرح ابیات حکیم رحمه الله یعنی خواجه سنائی ره

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و دریاهاست
بشنو از قول سنائی در رموز / معنیش تا واقف آیی در رموز
این حدیث باران ز ابر دیگرست / رحمت حق در نزولش مضمرست
تا بدان الا که بر خاصان بدید / با قیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این / در زیان و سود و در ربح و غبن
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع الی آخره

گفت پیغامبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار

گفت ای از بهر تسکین غمست / زان نصیبت برتر از آدم است
گر بران آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی در گمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغرد در جهان حقد و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نه هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ پیر چنگی باز رو

قصهٔ آن مطرب که پیر شد و آوازش تغییر کرد والله اعلم

مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته از آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ جان پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
گشت آواز لطیف جان فزاش / زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پالدم
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه گیر شد
آن نوایش غیرت زهره بده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد

که درو تابد ز پا تا بفرق	پاک شد از بیخها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ	در نگنجیدی درو زان نیم برخ
وان جهانی کاندرین خوابم نمود	در گشایش پر و بالم در ربود
این جهان و راهش ار پیدا بدی	کم کسی یک لحظه اینجا ماندی
کان زمین و آسمان بس فراخ	کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
امر می‌آمد که نی طامع مشو	چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او	در فضای رحمت و احسان او

قصه امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و خواب کردن او که هرچند که بیان شوافت بود و حکمت آن والسلام

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت	تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست	این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید	کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست	خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گوی و عرب	فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ	فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی آید ز وی بانگ الست	جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی	آمدنشان از عدم باشد بلی

صد هزاران

صد هزاران اهل تقلید و نشان	افکندشان نیم وهمی در گمان
شبهه انگیزد آن شیطان دون	درفتند این جمله کوران سرنگون
که بظن تقلید و استدلالشان	قائمست و جمله پر و بالشان
پای استدلالیان چوبین بود	پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور	کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا	تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر	اهل دل را کیست ارباب بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند	در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان	جمله کوران مرده ماندی در جهان
نی ز کوران کشت آیدی نه درود	نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت افضالشان	در شکستی پای استدلالشان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل	آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر	آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
حلقه کوران بچه کار اندرید	دیده‌بان را در میانه آورید
او عصاتان داد تا پیش آمدید	آن عصا از خشم هم بر وی زدید
دامن او گیر کو دادت عصا	در نگر کادم چها دید از عصا
معجزه موسی و احمد را نگر	چون عصا شد مار و استن با خبر

انبیا آن دست او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل آن / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحران را سر تویی و تاج سر
خاک بر فرقش که بد کور لعین / چشم او ابلیسی آمد خاک بین
باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

بقیه قصه مطرب و پیغام رسانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه او را آنچه هاتف آواز داد

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بندهٔ داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد دیگر بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر آن خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر پیر آنجا ندید
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا

گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می‌کند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بی‌حدت
نک قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست می‌خایید و بر خود می‌طپید
بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا

داد حق

داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیرافکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد کس چون من ندادم در جهان / عمر شد هفتاد سال از این جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه هست از من بمن نزدیکتر
کین منی از من رسد دم مر مرا / پس ورا بینم چو آن کم شد مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او / می‌شمرد جرم چندین ساله او

گردانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو / هم ز هستی است هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگر است / زانکه هشیاری گناهی دیگر است
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پرگره باشی از این هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست

چون بطوف خانه و بر خانه‌ای / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه‌جو / کی کنی توبه از این توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
جانش رفت و جان دیگر زنده شد / همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی از ورای جستجو / من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل کل از جزو گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد / موج آن دریا بدینجا می‌رسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان‌فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی می‌شود پر می‌کنند
جان‌فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی

در وجود آدمی جان و روان / می‌رسد از غیب چون آب روان

هر زمان از غیب نو نو می‌رسد / وز جهان تن برون شو می‌رسد

سر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی میکنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که مجاهد را اخراجات ز سر...

گفت پیغامبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند

کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان

ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق جز بر رضای حق مده

تا عوض یابی تو گنج بی‌کران / تا نباشی از عداد کافران

اشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی

امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را باز دان از کاملی

چون غلامی یاغیی کان عدل کرد / مال شه بر یاغیان او بذل کرد

در نبی انذار اهل غفلت است / کان همه انفاقهاشان حسرت است

عدل آن یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه

سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول

بهر آن مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم

آن درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را

کین همه جور و جفا ما می‌کشیم / جمله در عالم خوش و ما ناخوشیم

نان‌مان و نان خورش‌مان اشک و درد / کوزه مان بی آب و بر نه ز اشک

جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته

ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان

گر بخواهیم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک

مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب تو همچو خطی اند رخطا

چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / ما بشمشیر عدم سرگشته‌ایم

چه خطای بی خطا در آتشیم / چه دوا ما درد و غم را اشقریم

چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم / هر مگس را در هوا رگ می‌زنیم

قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشم را بگشا و اندر ما نگر

گر کسی مهمان رسد در ماتمیم / شب بخسبد دلقش از تن بر کنیم

زین نمط زن ماجرا در گفت و گو / بر روانداخت و عبارت پس شو

کز فنا و فقر ما گشتیم خوار / سوختیم از اضطراب و اضطرار

تا بکی ما این چنین خواری کشیم / غرقه اندر بحر ژرف آتشیم

شکر می‌گوید خدا را فاخته
بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می‌گوید خدا را عندلیب
کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید
از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بپیل
شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست
از غبار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ‌کن چون داس ماست
این چنین شد وان چنان وسواس ماست
دانک هر رنجی ز مردن پاره‌ایست
جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
دانک کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا
دانک شیرین می‌کند کل را خدا

سالها بر وعدهٔ فردا کسان
گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی
آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجست یا
خانهٔ مارست و مور و اژدها
چونک پیدا گشت کو چیزی نبود
عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آنک نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق ببندد که او کسیست و بدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نرساند و شیخش را گزند کند ولیکن بنادر نادر باشد

لیک نادر طالب آید کز فروغ
در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد
گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را
قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست
لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم
بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتن با زن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت
خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد
زانک هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره‌رو
چون نمی‌ماند دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور
می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر

دردها از مرگ می‌آید رسول
از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد
هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند
آنک فربه‌تر مر آن را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر
چند گیری این فسانهٔ زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی
زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پربار چون گشتی تباه
وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود
چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت
تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر
در دو جفت کفش و موزه در نگر

گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا
هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ
جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال
آن یکی خالی و آن دیگر پر مال

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگر چه راستست این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معاملهٔ خود زیان دارد و کبر مقتا عند الله باشد

من روم سوی قناعت دل‌قوی
تو چرا سوی شناعت می‌روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز
زین نسق می‌گفت با زن تا بروز
زن برو زد بانگ کای ناموس‌کیش
من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو
رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار
کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر
روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت
ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی
از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغامبر قناعت چیست گنج
گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان
تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل
جفت انصافم نیم جفت دغل

چون قدم با میر و با بگ می‌زنی
چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
با سگان زین استخوان در چالشی
چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست
تا نگویم آنچ در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای
مر من کم‌عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجه
ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به
چونک عقل تو عقیلهٔ مردمست
آن نه عقلست آن که مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد
دست ظلم و مکر تو کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب
مارگیر و مار ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی
همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو
او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار
کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار
در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین
آنچ خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا
تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نه آن رای تو
نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من
من بنام حق سپردم جان و تن
یا بزخم من رگ جانت برد
یا که همچون من بزندانت برد
زن ازین گونه خشن گفتارها
خواند بر شوی جوان طومارها

تفسیر کردن مرد مر زن را که در فقیران به خواری منگر و در کار حق به کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیر به خیال و گمان بی‌نوایی خویشتن

مرد چون از طعنه‌ها از زن شنفت / مستمع شد بعد ازین بر او بگفت
گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخرست و مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده‌فروش / برکند از بنده جامهٔ عیب‌پوش
ور بود عیبش برهنه کی کند / بل بجامه خدعه‌ای با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / ز برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست
زانک درویشی ورای کارهاست / دم بدم از حق مر ایشان را عطاست
بلکه درویشی ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بی‌دلان

آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین یکی را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان
[illegible]
فقر فخری از گزافست و مجاز / نه هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یار گیرم مار گیرم خواندی
گر بگیرم برکنم دندان مار / تا رهد از سر کوبیدن آن مار
زانک آن دندان عدو جان اوست / من عدو را می‌کنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
بر سر امرودبن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند آن گمان
چون که برگردی و سرگردان شوی / خانه را گردنده بینی وآن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که وی است [illegible]

زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت / دید احمد را ابوجهل و بگفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری / راستگو گفتی دو ضدگو را چرا

گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن از طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود / کز طمع آنجا که آن نعمت بود
سرکه بفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذوالجلال
صد هزاران جان تلخی‌کش نگر / همچو گل آغشته همچون گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آید بی‌ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونک نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستوران روی‌بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی‌حس اصم
مشک را حق بیهده خوش بو نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساختست / در میان بس نار و نور افراختست

این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کوری آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو / ور نمی‌گویی به ترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کین دلم از صلحها هم می‌رمد
گر خمش کردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفتهٔ خود

زن چو دید او را که تند و توسن است / گشت گریان گریه خود دام زن است
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من اومید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمااَم نی ستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
جان من کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی

جون تو با من این جنین بودی بظن / هم ز جان بیزار کشتم هم ز تن

خاک را بر سیم و زر کردیم جون / تو جنینی با من ای جان را سکون

تو که در جان و دلم جا می کنی / زین قدر از من تبرا می کنی

تو تبرا کن که هستت دستکاه / ای تبرای تو جان را عذر خواه

یاد میکن آن زمانی را که من / جون صنم بودم تو بودی جون شمن

بنده بر وفق تو دل افروختست / هر جه کویم پخته کویی سوختست

من سپاناخ تو با هر جه پزی / یا ترش با یا که شیرین می پزی

کفر کفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از دل و جان آمدم

خوی شاهانه ترا نشناختم / پیش تو کستاخ اندر باختم

هم ز عفو تو جراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم

من نهم پیش تو شمشیر و کفن / می کشم پیش تو کردن را بزن

از فراق تلخ می کویی سخن / هر جه خواهی کن ولیکن این مکن

در تو از من عذر خواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستمر

عذر خواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست

رحم کن پنهان ز خود ای خشمکین / ای که خلقت بهتر از صد انکبین

زین نسق میکفت با لطف و کشاد / در میانه کریه بر وی فتاد

کریه جون از حد کذشت و های های / از جنین بد خود را شد دل زجای

باز بر زن جاهلان جیره شوند / زانک ایشان تند و بس خیره روند

کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود

پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن کوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بالتماس زن بود [illegible] خبر اشیاء الآخرة نزد عاقل هر اندیشه که با کردش کرده است

مرد زان کفتن پشیمان شد جنان / کز عوانی ساعت مردن عوان

کفت خصم جان جان جون آمدم / بر سر جان من لکدها جون زدم

جون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر

زان امام المتقین داد این خبر / که اذا جاء القضا عمی البصر

رو مکن پیکار کیم از بیخ و بن / من کنه کارم تو رحمی کن

جون قضا بکذشت خود را می خورد / پرده بدریده کریبان می درد

مرد کفت ای زن پشیمان می شوم / کر بدم کافر مسلمان می شوم

کفر و ایمان عاشقان را کبریا / نقش و من بنده آن کیمیا

حضرت پر رحمت و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی رهی

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت خدا اند جانکه زهر و پادزهر

سبز گردم چونک گویی کشت باش / زرد گردم چونک گویی زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / می‌دویم اندر مکان و لامکان
چونک بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
ای عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست / رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
چونک روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
اصل روغن ز آب افزون می‌شود / عاقبت با آب ضد چون می‌شود
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست
آنچ تو گنجش توهم می‌کنی / زان توهم گنج را گم می‌کنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلک نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلک او از تو گریزانست نیست
ظاهرا می‌خواندت او سوی خود / وز درون می‌راندت با چوب رد

عقل تو همچون شتربان تو شتر / می‌کشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاووزست و جان صد هزار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا منه تو بر چنین که زاشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیامبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنک با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی‌خصم دیدن دیدهای حس صالح علیه السلام و ناقهٔ صالح را چون خواهد که حق تعالی لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک اگرچه غالب باشد و یقللکم فی اعینهم الآیة

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / نان کور و آب کور ایشان بدند

کر نشان خواهید ازان زان وعید / کرهٔ ناقه بسوی که دوید
کر توانیدش کرفتن جاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
جون شنیدند این ازو جمله بتک / در شدند اندر پی اشتر جو سک
کس نتانست اندران کره رسید / رفت در کهسار و شد او ناپدید
کفت دیدیت ان قضا مبرم شدست / صورت امید را کردن زدست
کرهٔ ناقه جه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
کر بجا آید دلش رستید ازان / ورنه نومیدید و ساعد را کزان
جون شنیدند ان وعید منکدر / جشم بنهادند آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / توبه و امید تو بکشت کم
شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
جون همه در ناامیدی سر زدند / همجو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز جنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر کشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه کویان ناپدید

بر جه میکریی بکو بر فعلشان / بر سپاه کینهٔ بدنعلشان
بر دل تاریک پر زنکارشان / بر زبانهای جون زهر مارشان
بر دم و دندان سکسارانشان / بر دهان و جشم کژدم خانشان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن جون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ جشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید وز روایات نقل / پا نهاده بر سر این پیر عقل
پیرخر نه جمله کشته پیرخر / از زبان و کوش و جشم یکدیکر

در بیان مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

از بهشت آورد یزدان بندکان / تا نمایدشان سقر پروردکان
اهل نار و نور را بین همکنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انکیخته
همجو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همجنانک عقد در در و شبه / مختلط جون میهمان یک شبه
بحر را نیمیش شیرین جون شکر / طعم شیرین رنک روشن جون قمر
نیم دیکر تلخ همجون زهر مار / طعم تلخ و رنک مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جشم تنک / اختلاط جانها در صلح و جنک

آب حیوان خوان مخوان این را سخن   روح نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق   همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهر مار   از تصاریف خدایی خوش گوار
در مقامی زهر و در جایی دوا   در مقامی کفر و در جایی روا
در مقامی خار و در جایی چو گل   در مقامی ترک و جایی چو وصل
در مقامی خوف و در جایی رجا   در مقامی بخل و در جایی سخا
در مقامی فقر و در جایی غنا   در مقامی قهر و در جایی رضا
در مقامی جود و در جایی جفا   در مقامی منع و در جایی عطا
در مقامی درد و جایی صفا   در مقامی خاک و جایی کیمیا
در مقامی عیب و در جایی هنر   در مقامی سنگ و در جایی گهر
در مقامی حنظل و جایی شکر   در مقامی خشک و در جایی مطر
در مقامی ظلم و جایی محض عدل   در مقامی جهل و جایی صرف عقل
گرچه او اینجا گزند جان بود   چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک   چون به انگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام   در مقام سرکگی نعم الادام

در معنی آنکه آنچه ولی کند مریدان را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما رنجور را زیان دارد و سما

این زن و مردی که نفس است و خرد   نیک بایسته‌ست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا   روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانقاه   یعنی آب روی و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری   گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل چون زین فکرها آگاه نیست   در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام   صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی   خلق عالم باطل و عاطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی   صورت صوم و نماز نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر   نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشند هدیه‌ها   بر محبتهای مضمر در خفا
زانک احسانهای ظاهر شاهدند   بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست گوید گه دروغ   گاه مستی بود گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند   های و هوی و سرگرانیها کند
ای مرایی در صیام و در صلات   تا گمان آید که او مست ولات
حاصل افعال برونی دیگرست   تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
یا رب این تمییز ده ما را بخواست   تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود   آنکه حس ینظر بنور الله شود

آن گشادیشان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فضای عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغامبر که حق فرموده است / من نگنجم در خم بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا خواهی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور و پهنای خویش / چون بدید آن را برفت از جای خویش
چون بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی می‌بود بر روی زمین
تخم خدمت در زمین می‌کاشتیم / زان تعلق ما عجب می‌داشتیم
کین تعلق چیست با این خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف با انوار و با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را ازینجا یافتند
اینکه جان ما ز روحت یافتست / پیش پیش از خاک آن می‌تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که بد در وی دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را ازین تحویل کام

تا به رحمن خلیفه کرد کار / شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبر تگو تا کی روی
همنشین مقبلان چون کیمیا / چون نظرشان کیمیایی خود کجا
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیقی شده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو آن مجنون که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب‌پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی باید بر مفلسی / تا مرا رحمی کند شاه غنی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد قاضی القضا آن جرح شد

رو بر سلطان و کار و بار بین / حسن بحر و تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما / قطره‌ای باشد در آن بحر عطا

بستن مرد عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن بروی از غایت اعتقاد

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه‌ست ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی سکر و محو و انبساط
ور بدانی نقلت از آب و جدست / پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاشست و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی گسترید از نیاز / رب سلّم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یارب آن گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پرفنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست

چون گدا آیینه جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینهٔ جود حقند / وانک با حقند جود مطلقند
وانک جز این دوست او خود مرده است / او برین در نیست نقش پرده‌ایست

فرق میان آنکه درویش است بخدا و آنکه درویش است بنان از الله

لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد / او حقیر و ابله و بی‌خیر شد
نقش درویشست او نه اهل جان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش سگ را تو بینداز استخوان / فقر لقمه دارد او نه فقر حق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک اندر یا رمان
مرغ خانه‌ست او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حقست او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و کمال
گر توهم میکند از عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وصف زاینده ز اوصاف و حدست / حق نزایندست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجازش تا حقیقت می‌شود
شرح می‌خواهد بیان این سخن / لیک می‌ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد درآرد در فکر

[illegible]

تا ببیند آن کیمیاهای نظر / بر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذرهاو ریگها جانها گرفت
من بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون حسن نانوا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتشی آرد بدست / آتشی را دید کو زان آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم دانهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید لطف با مهر پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهیانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بقصد مصطفا / تیغ برکف جسته او پیشا قها
گشته اندر شرع امیر المؤمنین / پیشوای و مقتدای اهل دین

[illegible]

او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی باطل رنج ضایع پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایهٔ / سایه کی گردد ورا سرمایهٔ
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته کلست / خار می‌خور خار پیوسته گلست
جز بیک رو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

چون عرب هدیه را یعنی سبوی را بغلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / واب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آنرا همچو جان
زانک لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان رعیت لولها / آب در لوله رود از حوضها
چونک آب جمله از حوضی است پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک

[illegible]

گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست

محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر

ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای

گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان

این سبوی آب دانشهای ماست / وین خلیفه دجلهٔ علم خداست

مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف

ما سبوها پر به دجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم

باری اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود

گر ز دجله باخبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا

بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه و آن سبو

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص

کین سبو پر زر بدستش وادهید / چونک واگردد سوی دجلش برید

چون شدی تو سیر مرداری شدی / بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی

چون شدی دیوار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی

آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان

زانک سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش دود

آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه

هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق

گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه

ور بگوید کفر آید بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین

ور بگوید کژ نماید راستی / آن کژی که راست را آراستی

کف کژ کز بحر صدق خاستست / اصل صاف آن فرع را آراستست

آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان

گشته آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او

از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون می‌گزی

در بت زرین بیابد مؤمنی / کی هلد ورا پی سجده کنی

چون بیابد مؤمنی زرین وثن / کی هلد او را برای هر شمن

بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند

گر تو اشکالی بکلی و حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشها — فکر شیر و گور و دلها بیشها
احتماها بر دواها سرورست — زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین — احتما کن قوت جان را ببین
قابل این گفتها شو گوشوار — تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشوار چه که کان زر شوی — تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف — مختلف جانند چون یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست — گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد — از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست — عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بدسوداییست — روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب — او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او — شد بهاران دشمن اسرار او
وانک سر تا پا گلست و سوسنست — پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان — تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این — تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات — یک نماید سنگ و یاقوت زکات

خود قوی‌تر میشود خمر کهن — خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر — هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته — بی قلاوز اندر آن آشفته
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ — هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول — پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند — از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان — که چشان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور — بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان — عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش — سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار — زانک عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم سوی غفلت واهلیش — او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف — ای بسا خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست — عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن و انگه خالفوا — ان من لم یعصهن تالفوا
با هوا و آرزو کم باش دوست — چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان — هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

جون کرفتی پیر هین تسلیم شو / همجو موسی زیر حکم خضر رو

صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نکوید خضر رو هذا فراق

کرجه کشتی بشکند تو دم مزن / کرجه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را حق جو دست خویش خواند / تا یدالله فوق ایدیهم براند

دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده جه بود جان پاینده‌ش کند

هرکه تنها نادرا این ره برید / هم بیاری دل پیران برسید

دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست

غایبان را جون جنین خلعت دهند / پیش مهمانان جه نعمتها نهند

غایبان را جون نواله میدهند / حاضران از غایبان لاشک بهند

کو کسی کو پیش شه بندد کمر / کو کسی کو هست از بیرون در

جون کزیدی پیر نازک‌دل مباش / سست و ریزنده جو آب و کل مباش

کر بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانه‌کاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب‌دلان / در طریق و عادت قزوینیان

برکف دست و کتفها بی زنک / میزنند از صورت شیر و پلنک

وز سر سوزن کبودیها زنند / بحجان سوزن بپای بی کزند

سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی

شیر بی دم و سر و اشکم که دید / اینجنین شیری خدا خود نافرید

جون نداری طاقت سوزن زدن / از جنین شیر ژیان تو دم مزن

ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس کبر خویش

کان کروهی که رهیدند از وجود / جرخ و مهر و ماهشان آرد سجود

هرکه مرد اندر تن او نفس کبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

جون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن

کفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم

خار جمله لطف جون کل میشود / پیش جزوی کو بسوی کل رود

جیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن

جیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن

کر همی خواهی که بفروزی جو روز / هستی همجون شب خود را بسوز

هستیت در هست آن هستی نواز / همجو مس در کیمیا اندر کداز

در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن کرک و روبه در خدمت شیر به شکار

شیر و کرک و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار

تا بپشت همدکر بر صیدها / سخت بر بندند بار و قیدها

هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها کیرند بسیار و شکرف

ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه اسکالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظن خسیسانه بمن / مر شما را بود ای ننگان من
ظانین بالله ظن السوء را / چون منافق سر ببرّم از جزا
وارهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند چرخ را این داستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ و بخش کن صیدها را

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو کوهی بهر تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانست و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونک من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود خرید / پیش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید

رشته را باشد بسوزن ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / وقت ایجادش عدم مضطر شود
کل یوم هو فی شان بخوان / مر ورا بیکار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هر روز این بود / کو سه لشکر را روانه می‌کند
لشکری ز اصلاب سوی امهات / تا بروید در رحم نوع نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز

پشیمان شدن آن کو ندیده که گفت منم و این همه ریاضت و غرامت آن کشیده او کبار دچه آن استغفار و بازگشتن آن مستغفر بدر آن خانه و بر سیدن یارش که گفت جواب انکه تو بی بر در والعلم

گفت یارش کاندر آ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته شد یکتا غلط کم شو کنون / گر دو تا بینی حروف کاف و نون

باز هستی تنگتر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کردن

گرگ را بر کند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چونکه نبود مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب‌چره این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی

هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
کز روی صورتش ای نکروی / عبرت شیران ازو بی نشوی
گر بنوی نوح شیر سرمدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی / او دو عالم را همی بد آزنی
او چو آتش بود و عالم خرمنی / او برون رفته بد از ما و منی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان آتش بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر درّاندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش آن روباه بازی کم کنید
قوت تو بشکست چون اینجا رسید / چون ترا نم کرد این سر را بدید
جمله ما و من به پیش او نهید / مالک الملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز مغز و نغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت

آمد از آفاق یاری مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وساده آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد در سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل از او افروختند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و فهم و جان هوشمند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزون و نان شد جانفزا
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که با یوسف چه کرد آن نیک‌مرد

طلبیدن یوسف صدیق علیه السلام ارمغان از مهمان

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید به حشر / ارمغان کو از برای روز نشر
از صدایت بشنواند خیر و شر / ذات کی باشد ز هر دو بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف را علیه السلام که آینه آورده‌ام که هر باری که در وی نگری روی خوب خویش را ببینی مرا یاد کنی والسلام

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت چندان ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید و ماه آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا ببینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینه هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینه صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینه آتش‌زن است
نیستی و نقص هر جایی که خواست / آینه خوبی جمله نقشها
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی شود

ان مگس اندیشها و مال تو / ریش تو ان ظلمت احوال تو

ور نهد مرهم بران ریش تو پیر / ان زمان ساکن شود درد و نفیر

تا که پنداری که صحت یافتست / پرتو مرهم بر انجا تافتست

هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب انکه پرتو وحی برو زد ان آیت را پیش از پیغامبر علیه الصلوة والسلام بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی می‌نمود

چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی در ورق

پرتو آن وحی بروی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی

عین ان حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد ان بوالفضول

کانچه می‌گوید رسول مستنیر / مر مرا هست ان حقیقت در ضمیر

پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول

هم ز نساخی برامد هم ز دین / شد عدوی مصطفی و دین بکین

مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود

گر تو ینبوع الهی بودیی / این چنین آب سیه نگشودیی

تا که ناموسش بپیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان

اندرون می‌سوختش هم زین سبب / او نیارد توبه کردن این عجب

شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن

صد هزاران آه کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی

من غلام آنک اندر هر رباط / خویش را واصل نداند بر بساط

بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یک روز مرد

گرچه اهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش‌زنیست

گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را

هر در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونک من غایب شوم اید پدید

سبزها گوید که ما سبز از خودیم / سبز و خندانیم و ما زیبا خدیم

فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال

گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو نهان

گرم دارانت ترا گوری کنند / طعمهٔ ماران و موران کنند

بینی از گند تو گیرد آن کسی / که بپیش تو همی مردی بسی

پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش

آنچنانک پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست

چون کند جان باز گونه پوستین / چند واویلا بر آید ز اهل دین
در دکان هر زرنما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو میزند با زر بشب / انتظار روز میدارد ذهب
با زبان حال گوید زر که باش / ای مزور تا بر آید روز فاش

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را ازین شهر که حصار داده اند بی مراد باز گردان و مستجاب شدن دعای او الی آخره

صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ابدال و امیر المؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و ضلال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد به پیش

گر زنی با نازنین تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصه عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند / هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون ایشان خلق را باشد سبیل / زانکه او وحشیست از عقل جلیل
خون ایشان خلق را باشد دوا / [illegible]
عزت وحشی ازین ساقط شدست / که مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی عقلند و مردود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت و امیری دنیا خواستن و در فتنه افتادن والله اعلم

همچو آن هاروت و ماروت شهیر / از بطر خوردند زهر آلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان برکند / با گیاه سبز احسان می کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت مخند
تیشه را ز انبهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از خیل غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از چیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش میکند گه حا و دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال
همچنین از آب را یزدان پاک / کرد بر فرعون خون سهمناک
همچنین این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها

باز هم آن باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حمله ها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کردن ز مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این سخن پایان ندارد باز ران / سوی آن هاروت و ماروت [illegible]

بقیه قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا بچاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان / میشدی بر هر دو ظاهر از نهان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته اید از شهوت و از چاک ران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تنست / آن ز عکس عصمت و حفظ منست

ان زمین پسندد انچو مرد هین … تا بچربد بر شما دیو لعین
انجنانک کاتب وحی رسول … دید خود در حکمت و نور اصول
خویش را هم صوت مرغان خدا … می شمرد ان بد صفیر بد صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی … بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی … تو چه دانی کو چه دارد با گلی
گر بدانی از قیاس و از گمان … باشد ان برعکس ان ای نا توان
باشد ان بی شک و بی شبهه گمان … چون ز لب جنبان کمانهای کران

بیادت رفتن کر بهمسایهٔ رنجور خویش والسلام

ان کری را گفت افزون مایهٔ … کترا رنجور شد همسایهٔ
گفت با خود کر که با گوش گران … من چه دریابم ز گفت ان جوان
خاصه رنجور و ضعیف اواز شد … لیک باید رفت انجا نیست بد
چون ببینم که لبش جنبان شود … من قیاسی گیرم انرا هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم … او بخواهد گفت نیکو یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا … او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صحة نوشت کیست ان … از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او … چونک او امد شود کارت نکو
پای او را ازموده ستیم ما … هر کجا شد می شود حاجت روا

خود حقیقت معصیت باشد خفی … بر کدر باشد تو پنداری صفی
همچو ان کر کو همی پنداشتست … کو نکویی کرد وان برعکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام … حق همسایه بجای اورده‌ام
بهر خود او اتشی افروختست … در دل رنجور خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتم … انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغامبر باعرابی ما … صل انک لم تصل یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها … امد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا … با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد ان کر گزین … صحبت ده ساله شد باطل بدین
خواجه پندارد که طاعت می کند … بیخبر از معصیت جان می کند
ای قیاس خویش را رو ترک کن … کز قیاس تو شود دینت کهن
خاصه ای خواجه قیاس حس دون … اندر ان وحیی که هست از حد فزون
گوش حس تو بحرف اندر خورست … دانک گوش غیب گیر تو کرست

در بیان انکه اول کسی که در مقابل نص قیاس اورد ابلیس بود

اول انکس کین قیاسکها نمود … پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی شک بهترست … من ز نار و او ز خاک اکدرست
بر قیاس اصل بر فرعش کنیم … او ز ظلمت ما ز نور روشنیم

هین مبادا غیرت آید از کمین
سرنگون افتید در قعر زمین

هر دو گفته ای خدا فرمان تراست
بی امان تو امانی خود کجاست

این همی گفتند و دلشان می طپید
بنگا اید ندا نعم العبید

خار خار دو فرشته هم نهشت
تا که تخم خود نمایی را بکشت

پس همی گفتند کای ارکانیان
بی‌خبر از پاکی روحانیان

ما برین گردون تتقها می تنیم
بر زمین اییم و شادروان زنیم

عدل تسبیح و عبادت آوریم
باز هر شب سوی گردون بر پریم

تا شویم اعجوبهٔ دور زمان
تا نهیم اندر زمین امن و امان

ان قیاس حال گردون بر زمین
راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پردهٔ
سر همانجا نه که باده خوردهٔ

چونک از میخانه مستی ضال شد
تسخر و بازیچهٔ اطفال شد

میفتد او این سو و آن سو در رهی
در گل و می‌خندد هر ابلهی

او چنین و کودکان اندر پیش
بی‌خبر از مستی و ذوق میش

خلق اطفال‌اند جز مست خدا
نیست بالغ جز رهیده از هوا

گفت دنیا لعب و لهوست و شما
کودکید و راست فرماید خدا

از لعب بیرون نرفتی کودکی
بی ذکای روح کی باشی ذکی

هین بکش بهر هوا اینبار علم
تا شوی راکب تو بر رهوار علم

از هواها کی رهی بی جام هو
ای ز هو قانع شده بر نام هو

از صفت وز نام چه زاید خیال
وان خیالش هست دلال وصال

دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ
تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هیچ نامی بی حقیقت دیدهٔ
یا ز کاف و لام گل گل چیدهٔ

اسم خواندی رو مسمی را بجوی
مه ببالا دان نه اندر آب جوی

گر ز حرف و نام خواهی بگذری
پاک کن خود را ز خود هین یکسری

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو
در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا ببینی ذات پاک صاف خود

بینی اندر دل علوم انبیا
بی کتاب و بی معید و اوستا

گفت پیغامبر که هست از امتم
کو بود هم گوهر و هم همتم

مر مرا زان نور بیند جانشان
که من ایشان را همی بینم از آن

بی صحیحین و احادیث و رواة
بلک اندر مشرب آب حیات

سر امسینا لکردیا بدان
راز اصبحنا عرابیا بخوان

قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

ور مثالی خواهی از علم نهان
قصه گو از رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما نقاش‌تر
رومیان گفتند ما را کر و فر

ان صفای اینه لاشک دلست / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب / زان دم دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه این صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / اینه دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت اید یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو / می نماید بی قصوری اندرو

اهل صیقل رسته اند از رنگ و بو / جمله اشکال بنماید درو
هر دمی بینند خوبی بی درنگ / لیک فارغ گشته اند از بو و رنگ
نقش و قشر علم را بگذاشته / رایت علم الیقین افراشته
رفت فکر و روشنایی یافتند / قعر بحر اشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند / می کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / چون صدف گشتند ایشان بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشته / لیک محو فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت یافتست / لوح دلشان هم پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان و جود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل اب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
می دهد رنگ احسن التقویم را / تا باسفل می برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ
جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس

جواب زید رسول الله را صلی الله علیه وسلم که احوال خلق بر من پوشیده نیست

یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم

گر برای من بپوشان راستی / تو فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیینهٔ روی نکوان
لیک درکش در بغل آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نه چو نور ماند به پیشش نه خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / خسف کرده آفتاب از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
جمله جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / هست در حکم دل و فرمان جان
همچو سحر اندر مراد ساحران / همچو این دو چشمهٔ چشم روان
گر بخواهد رفت سوی زهر مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
ور بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت

ور بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / می‌رود هر پنج حس دامن‌کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون را رانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچه‌ای در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
دل مگر مهر سلیمان یافتست / که مهار پنج حس بر تافتست
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد نام تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد / بر شما محتوم تا یوم التناد

مکر خود را گر تو انکار آوری / از ترازو و آینه کی جان بری

خوار داشتن خواجهٔ لقمان لقمان را از غلامان دیگر کم داشتن و در آخر پشیمان شدن

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوار تن
می‌فرستاد او غلامان را به باغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از حسد وز طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتضا
امتحان را کار فرما ای کیا / شربت داریش ز بهر خود نما
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرایی بران / تو سواره ما پیاده می‌دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می‌راندشان در دشتها / می‌دویدند آن نفر تحت و علا
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد زیشان میوه‌ها

چونک لقمان را بر آمد قی ز ناف / می‌بر آمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الودود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت
نار زان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند / نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات للخبیثین حکمتست / زشت را هم زشت جفت و بابتست
پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو / محو و هم‌شکل و صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش‌بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست و اسجد و اقترب

بقیهٔ قصهٔ رسول علیه السلام و زید در جواب [illegible]

این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را / می‌دراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه / این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی‌خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
[illegible]

هم بامید شرف میشوند — چند روزی در کاش میدوند
خواهد این رحمت بتابد بر همه — بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر — با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود — تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا — غیب را شد کر و فر ابتلا
بر لب جو برد ظنی یک فتا — که سلیمانست ماهی گیر ما
گر ویست او از چه فردست و خفیست — ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می‌بود او دودل — تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت — تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری — جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال — در میانشان آنکه بد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری — رفت اندیشه که کارش بکری
وهم آنگاهست کان پوشیده است — این تحری از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت — چونک حاضر شد خیال او برفت
گر سمای نورکی باریده است — هم زمین تاری ازو بالیده است
یؤمنون بالغیب می‌باید مرا — زان ببستم روزن فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور — چون بگویم هل تری فیها فطور

چون خفاشی کو تف خورشید را — بر نتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان — جلوه‌گر خورشید را بر آسمان
کین ضیا ما ز آسمانی یافتیم — چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر — هر ملک دارد کمال و نور و قدر
همچو پرهای عقول انس و جان — کز بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد — آن ملک باشد که مانندش بود

گفتن پیغامبر صلی الله علیه وسلم مر زید را رضی الله عنه که این سر را فاشتر ازین مگو و متابعت نگاه دار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم — رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور — کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل — کی بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود — کو بدی بر آفتابی چون شهود
ماه می‌گوید به ابر و خاک و فی — من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد — وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شموس — نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری — که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم — تا سوی رنج جگر ره یافتم

مه نبینی صنع بردابیت را | گو کشید از موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال | کز نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را همیشه بنده است | کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب | زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویشتن بین چون همی لرزی ز بیم | مر عدم را نیز لرزان بین مقیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی | هم ز ترس است آنکه جانی می‌کنی
هرچه جز عشق خدای احسنست | گر شکر خواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن | دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات | صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود | شب برو ور تو بخسبی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را | پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود | آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن | با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد | خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کیند | ناریان خصم وجود خاکی‌اند
نار خصم آب و فرزندان اوست | همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او | خصم فرزندان آبست و عدو

زین دو آتش خانه‌ات ویران شود | تا لب زنده ازو بی جان شود
در بزن از ناربیت ستان بجو نور | تا ز صحت در تن افزاید حضور
تا ز صحت چون فزاید در وجود | بی زیانی تن بود صد گونه سود

آتش افتادن در شهر در زمان امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر | همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانها | تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعله آتش در گرفت | آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند | بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی | می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب | کاتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست | شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب و سرکه چیست نان قسمت کنید | بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم | ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید | دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز | نی ز بهر تقوی و بهر نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه | تیغ را در دست هر ره‌زن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین | همنشین حق بجو با او نشین

ازبرای بخته خواران ازکرم
رحمتش افراشت در عالم علم

تا جهل سال آن وظیفه وان عطا
کم نشد یک روز زان اهل رجا

تا هم ایشان از خسیسی خاستند
کندنا و تره و خس خواستند

امت احمد که هستند از کرام
تا قیامت هست باقی آن طعام

جون ابیت عند ربی فاش شد
یطعم و یسقی کنایه ز آش شد

هیج بی تاویل این را در بذیر
تا درآید در کلو جون شهد و شیر

زانک تاویلست وا داد عطا
جونک بیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست
عقل کل مغزست و عقل جزو بوست

خویش را تاویل کن نی اخبار را
مغز را بدکوی نی کلزار را

ای علی که جمله عقل و دیده
شمه واکو از آنجه دیده

تیغ حلمت جان ما را جاک کرد
آب علمت خاک ما را باک کرد

بازکو دانم که این اسرار هوست
زانک بی شمشیر کشتن کار اوست

صانع بی آلت و بی جارحه
واهب این هدیهای رابحه

صد هزاران می جشاند روح را
که خبر نبود دهان را ای فتا

صد هزاران روح بخشد هوش را
که خبر نبود دو جشم و کوش را

بازکوی ای باز عرش خوش شکار
تا جه دیدی این زمان از کردکار

جشم تو ادراک غیب آموخته
جشمهای حاضران بردوخته

ماه در دو هفته یابی تو کهر
کی کهر جوی زر دو هفته کر

سالها کر ظن دود با بای خویش
نکذرد ز اشکاف بینیهای خویش

تا به بینی نایدت از غیب بو
غیر بینی هیج می بینی بکو

سوال کردن آن کافر از امیر المومنین علی رضی الله عنه که جون بر جون من کسی مظفر شدی شمشیر از دست جرا انداختی

بس بکفت آن نو مسلمان ولی
از سر مستی و لذت با علی

که بفرما یا امیر المومنین
تا بجنبد جان بتن در جون جنین

هفت اختر هر جنین را مدتی
می کنند ای جان بنوبت خدمتی

جونک وقت آید که جان کیرد جنین
آفتابش آن زمان کردد معین

این جنین در جنبش آید ز آفتاب
کآفتابش جان همی بخشد شتاب

از دکر انجم بجز نقشی نیافت
این جنین تا آفتابش بر نتافت

از کدامین ره تعلق یافت او
در رحم با آفتاب خوب رو

زان رهی که زر بیابد قوت ازو
زان رهی که سنک شد یاقوت ازو

زان رهی که سرخ سازد لعل را
زان رهی که برق بخشد نعل را

از ره بنهان که دور از حس ماست
آفتاب جرخ را بس رهنماست

زان رهی که بخته سازد میوه را
زان رهی که دل دهد کالیوه را

بازکوی ای باز بر افروخته
با شه و با ساعدش آموخته

بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق
از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر
وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص
جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست
وان گناه اوست جبر و جور نیست

[illegible]

جز بیاد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطی لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله للهم نیم من آن کس
وانچ لله می‌کنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجای اندر جوی نیست
پست می‌گویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / بر نسنجد شرع ایشان را بکاه

[illegible]

نی بسحر ساحران فرعونشان / می‌کشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی عرششان وان جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل می‌کند او سیئات / طاعتی‌اش می‌کند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گنه می‌پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندر آ در بگشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادی مر مرا
مر جفاگر را چنینها می‌دهم / پیش پای چپ چه سان سر می‌نهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجهای و ملکهای جاودان
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بگوش رکابدار امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که کشتن علی علیه السلام بدست تو خواهد بود خبر کردم

گفت پیغامبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا

[illegible]

جنگ پیغامبر مدار صلح شد / صلح این آخرزمان زان جنگ شد
صد هزاران سر بریدان دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
می‌کند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
می‌کند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق‌خوار / یرزقون فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزونید فضل
حلق انسان چون ببرّد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن بر این
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون‌همت کوته‌بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید / کاب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه‌شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محله گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته‌بند پیچ و خوش درآ
چون شکسته‌بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او

گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ ننهیم دگر
یا رب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم می مگیر این سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم والغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وامبر ما را ز اخوان صفا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی‌پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه‌زن / جسم ما مر جان ما را جامه‌کن
دست ما چون پای ما را می‌خورد / بی‌امان تو کسی جان کی برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایه ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان / مر ترا آن می‌رسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال فناها خود تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / زانکه چون بدرید داند دوختن

تا امیری را دهد جانی دگر
تا دهد نخل خلافت را ثمر

زانک نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دایما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از دوران دهر

افتادن رکابدار باز پیش امیرالمومنین علی علیه السلام که ای امیرالمومنین مرا بکش از این قضا باز رهان

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت می‌کنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفت اگر هر ذره‌ای خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی‌غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنک او تن را بدین سان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه حکم

تا توی بینی عو بزانو ابتر / زانک میراث بلیس است آن نظر
کرده فرزند بلیسی ای عنید / این بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولا جوید آزادی و مرگ
چونک اندر مرگ بیند صد وجود / از تمنا مرگ بجهد جز جهود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بُد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانک آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را برفراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک جهودی خود نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندر آ در گلستان از مزبله / چونک در ظلمت بدیدی مشعله
بی توقف زودتر در نه قدم / زین چه بی‌بن سوی باغ ارم

گفتن امیرالمومنین علی علیه السلام با خصم خود که چون خیو انداختی در روی من خشم من بجنبید و اخلاص عمل نماند

نان جو معنی بوذ خوردش بوذ بوذ | جونگ صورت کشت انکیزد جحود
همجو خار سبز کاشتر می خورد | زان خورش صد نفع و لذت می برد
جونک او سبزیش رفت و خشک کشت | جون همان را می خورد اشتر ز دشت
می دراند کام و لنجش را دریغ | کان جنان ورد مربی کشت تیغ
نان جو معنی بوذ بوذ ان خار سبز | جونک صورة کشت کنون خشک و کبز
تو بدان عادت که ازا پیش ازین | خورده بوذی ای وجود نازنین
برهمان بو میخوری این خشک را | بعد از ان کامیخت معنی با ثرا
کشت خاک امیز و خشک و کوشت بر | زان کیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلوذ می ایذ سخن | اب تیره شد سر جه بند کن
تا خذایش باز صاف و خوش کند | او که تیره کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نی شتاب
صبر کن والله اعلم بالصواب

بیان بعضی از حکمت در تأخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی
بنده را معلوم شود در فواید آن بنده از کار فروماند و حکمت
بی پایان حق تعالی ادراک او را ویران کند و بدان کار نپردازد
پس حق سبحانه و تعالی شمه‌ای از آن حکمت بی منتها مفهوم
او کرداند از آن است تدرک ادراک او ساز دو مهار بینی او کرداند
و او را بدان در کار کشند که اگر او را از آن هیچ فایده نباشد
و اولا از آن فایده خبر نکند هو هیچ او هیچ نجنبد زیرا که
جنبانند از بهرهای آدمیانست و اگر جمله حکمت آن بدو
فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه اگر در بینی شتر مهار نبود
نرود و اگر مهار بزرگ بود هم نرود و فرو خسبد کما قال الله
سبحانه و تعالی وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ
إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ خاک بی آب کلوخ نشود و هم چون
اب بسیار باشد هم کلوخ نشود و هم چنین نمک در دیک اگر
طعام نباشد بی نمک بود و اگر نمک بسیار بود شور بود قوله جل

المجلد الثانی

مدتی این مثنوی تاخیر شد	مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو	خون نکردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان	باز کردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود	بی بهارش غنچها بشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازکشت	چنک شعر مثنوی با ساز کشت
مثنوی که صیقل ارواح بود	بازکشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود	سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازکشت	بهر صید این معانی بازکشت
ساعد شه مسکن این باز باد	تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست	ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان	چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی	وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون	شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او کامی زنی بی احتیاط	شیر تو خون میشود از اختلاط

مرد خاکی چون زخاکی یار یافت | از بهاری صدهزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت | از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف | درکشید او روی و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتنست | چونک او آمد طریقم خفتنست
پس بخسبم باشم از اصحاب کهف | به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظشان مصروف دقیانوس بود | خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانشست | وای آن دانا که با نادان نشست
چونک زاغان خیمه بر بهمن زدند | بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانک بی گلزار بلبل خامشست | غیبت خورشید بیداری کشست
آفتابا ترک این گلشن کنی | تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست | مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست | روز و شب کردار او روشن گریست
مطلع شمس آی گر اسکندری | بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود | شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان | حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار | ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس | آن چو زر سرخ وین حسها چو مس

پس بت آدم مکن کز بت منی | کی بجستن مشترک محرم شدی
تا مصور با مصور همنشینست | باطل آمد بی ز صورت رفتنیست
تا مصور با مصور پیش اوست | گر همه مغزست بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج | ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر | هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک | نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را | فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من | صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید | در خیال او خیال خود رسید
شکر معطی را که چون او در رسید | در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را میفریفت | خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفت ار خوبم پذیرم این از او | ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم | ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال | کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این یقین | طیبات از بهر که للطیبین
خوب خوبی را کند جذب این بدان | طیبین و طیبات بر وی بخوان
صاف را هم صافیان راغب شود | درد را هم تیرگان جاذب شود

گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو	رو بدریا کار بر ناید ز جو
زین طلب بنده بکوی تو رسید	درد مریم را بخرما بن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد	شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد	دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم	در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان	ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد	که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی زوال	از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود	گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمهٔ نیستی در می کشند	باده از تصویر شیطان می چشند
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم	نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال	خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم	در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر	کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس	تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر	بر سر کوهی دویدند آن نفر

بر سر شطرنج چستست این غراب	تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانک فرزین بندها داند بسی	که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها	چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات	در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی	ره زنی را برده باشد ره زنی

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیری دیگر والسلام

دزدکی از مارگیری مار برد	ز ابلهی آن را غنیمت می شمرد
وا رهید آن مارگیر از زخم مار	مار کشت آن دزد را او زار زار
مارگیرش دید و پس بشناختش	گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می خواستی جانم از او	کش بیابم مار بستانم از او
شکر حق را کان دعا مردود شد	من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک	وز کرم می نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراهی عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها از عیسی

گشت با عیسی یکی ابله رفیق	استخوانها دید در گودی عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی	که بدان تو مرده را زنده کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم	استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست	لایق انفاس و گفتار تو نیست

چونکه هضم کام آهو در خورد / بعد از آن خود ناف آهو در خورست
چونک شکر کامر کرد و بر برید / لاجرم زان کام در کامی رسید
بعد از آن منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن الله تعالی با ملائک در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند / بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آنکه نقش کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود

در دل انگور می را دیده‌اند / در فنا محض شی را دیده‌اند
دیده چون بی کیف هر با کیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی
آسمان در دور ایشان جرعه‌نوش / آفتاب از جودشان زربفت‌پوش
چون ازیشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
روح انسانی کنفس واحدست / روح حیوانی سفال جامدست
عقل کل را [illegible] / [illegible]
[illegible]

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع صورت ظاهر حکایت

این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

الزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن والسلام

حلقه آن صوفیان مستفید / چونک در وجد و طرب آخر رسید
خان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که آخر تو برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گذار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار

جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
[illegible]
گفت لاحول ای پدر کمتر بگو / [illegible]
[illegible]
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت نعم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پارها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست

بان می دید آن خر اندر راه خود | که بچاهی در فتاده که بگور
گونه گون می دید ناخوش واقعه | فاتحه می خواند او القارعه
گفت چاره نیست یاران جسته‌اند | رفته اند و جمله درها بسته‌اند
باز می گفت ای عجب آن خادمک | نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین | او چرا با ما کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند | ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز می گفت آدم با لطف و جود | کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کزدم را چه کرد | کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست | این حسد در خلق آخر روشنست
باز می گفت این گمان بد خطاست | بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست | هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان | که مبادا بر سر دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ | کژ شده پالان دریده پالهنگ
خسته از ره جمله شب بی علف | گاه در جان کندن و گه در تلف
تا سحر خر می‌گفت یا رب ای اله | جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال می گفت ای شیوخ | رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب | مرغ خاکی بیند اندر سیل آب

هرکه در ویش خورد تلبیس دیو | از عدو ولنجب تعظیم و ریو
از ره اسلام و بر پول صراط | بر سر افتد همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین | دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین | آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست | تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوست بیرون کشد | وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار | دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن | ترک عشوه اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان | بیکسی بهتر ز عشوه ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن | کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو | کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی | جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود | روز مردن گند آن پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال | مشک چه بود نام پاک ذو الجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد | روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او | گندها از فکر بی ایمان او
ذکر با او همچو سبزه گلخنست | بر سر مبرز گلست و سوسنست

جشم داند فرق کردن رنک را
جشم داند لعل را و سنک را

جشم داند کوهر و خاشاک را
جشم را زان می‌خلد خاشاکها

دشمن روزند این قلابکان
عاشق روزند این زرهای کان

زانک روزست آینهٔ تعریف او
تا ببیند اشرفی تشریف او

حق قیامت را لقب زان روز کرد
روز بنماید جمال سرخ و زرد

پس حقیقت روز سر اولیاست
روز پیش ماهشان جون سایهاست

عکس راز مرد حق دانید روز
عکس ستاریش شام جشم دوز

زان سبب فرمود یزدان والضحی
والضحی نور ضمیر مصطفی

قول دیکر کین ضحی را خواست دوست
از برای آنکه این هم عکس اوست

ورنه بر فانی قسم کفتن خطاست
خود فنا جه لایق کفت خداست

از خلیلی لا احب الافلین
پس فنا جون خواست رب العالمین

لا احب الافلین کفت آن خلیل
کی فنا خواهد ازان رب جلیل

باز واللیل است ستاری او
وین تن خاکی زنکاری او

آفتابش جون برآمد زان فلک
با شب تن کفت هین ما ودعک

وصل پیدا کشت از عین بلا
زان حلاوت شد عبارت ما قلی

هر عبارت خود نشان حالتیست
حال جون دست و عبارت آلتیست

آلت زرکر بدست کفشکر
همجو دانه کشت کرده ریک در

ور نخوانی او به پند سوز تو
علم باشد مرغ دست آموز تو

او نیاید پیش هر نااوستا
همجو باز شه به پیش اوستا

بازیافتن پادشاه باز را بخانهٔ کمپیر زن

علم بازیست کو از شه کریخت
سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت

تا که تتماجی پزد اولاد را
دید آن باز خوش خوش‌زاد را

پایکش بست و پرش کوتاه کرد
ناخنش ببرید و پیشش کاه کرد

کفت نااهلان نکردندت بساز
پر فزود از حد و ناخن شد دراز

دست هر نااهل بیمارت کند
سوی مادر آ که تیمارت کند

مهر جاهل را جنین دان ای رفیق
کژ رود جاهل همیشه در طریق

روز شه در جست و جو بیکاه شد
سوی آن کمپیر و آن خرکاه شد

دید ناکه باز را در دود و کرد
شه برو بکریست زار و نوحه کرد

کفت هر جند این جزای کار تست
که نباشی در وفای ما درست

جون کنی از خلد در دوزخ قرار
غافل از لا یستوی اصحاب نار

این سزای آنک از شاه خبیر
خیره بکریزد بخانهٔ کنده پیر

باز می‌مالید پر بر دست شاه
بی‌زبان می‌کفت من کردم کناه

پس کجا زارد کجا نالد لئیم
کر تو نپذیری بجز نیک ای کریم

لطف شه جان را جنایت جو کند
زانک شه هر زشت را نیکو کند

تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور دوران دور زحل و دور قمر
دور تست این ناکه موسی کلیم / آرزو می‌برد دورت را مقیم
چونک موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب این چه دور رحمتست / برگذشت از رحمت اینجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و جویا و خوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / وان دو پستان می‌خلد از مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة
هر کراماتی که جویی بجان / او نمودت تا طمع کردی بدان
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وا رهان

سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونک دربستم دلش بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه از جهت غریمان بالهام حق تعالی

بود شیخی دایما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
خان و صوفیان ... بودی یار او / احمد خضرویه بودی نام او
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغامبر که در بازارها / دو فرشته می‌کنند ایدر دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / وی خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل‌وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا

نحو دانی

شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
تخمها می‌کشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونک عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وام‌خواهان گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وام‌خواهان گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونک آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد به در / تا خرد او جمله حلوا را بزر
گفت او را جمله حلوا را بچند / گفت کودک نیم دینار و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم می‌روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین

می‌گریست از غبن کودک های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو / سگدلان و همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت می‌دهی
وان غریمان هم به انکار و جحود / رو به شیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / در کشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنک جان در روی او خندد چو قند / از ترش‌رویی خلقش چه گزند
آنک جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد / مه وظیفهٔ خود برخ می‌گسترد
کارک خود می‌گزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب / آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم‌شب / ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب

آن مسیحا مرده زنده می‌کند / وان جهود از خشم سبلت می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرده بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران ازین بیشست نیز
شد نماز شام آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشه طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا واکرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زان / کای سر شاهان و شیخان الامان
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما چو کورانه عصاها می‌زنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت

زندگی تن بجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندوه معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی آمد نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی
چونک عیسی دید کان ابله رفیق / جز که استیزه نبد اندر طریق
می‌نگیرد پند را از ابلهی / بخل می‌پندارد او از گمرهی

تمامی قصه زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان بر جست یک شیر سیاه / پنجه زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش بشکست و مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / وجه نی و کرده تحصیل وجوه
جمع کرده مال و رفته سوی گور / دشمنان در ماتم او کرده سور

زانک تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمتریست و تیز خشم / گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریک تر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد / آب ازو بر آبخواران بگذرد
آب در جو زان نمی گیرد قرار / زانک آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از مقلد تا محقق فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه

صوفیان بوده بد بس گرسنه فقیر / کاد فقر ان یجی کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و شره
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن میکاشتند / کانک آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زین سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغ است از ننگ دق

[illegible]

در میان صد گرسنه گرده‌ای پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا کان خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من واخرم ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب پیش آمد این چنین ظلمی عجیب
گفت والله آمدم من بارها تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست زین قضا راضیست مردی عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان همچو ابراهیم بگذر ز آفلان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی وین دلم زان ذوق ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان چون پیاپی شد بود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر از صدف مگسل نگشت آن قطره در

[illegible]

[illegible]

تشنیع کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خان و مان مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد زانکه آن لقمه‌ربا چابک برد
هر که دور از رحمت رحمان بود او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا
گر گریزی بر امید راحتی زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست جز به خلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی همچو مومی گداز اندر آتشی
در میان مار و کژدم مر ترا با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله حیث لا صبر فلا ایمان له

[illegible]

[illegible]

چون مگس حاضر شود در هر طعام　　از وقاحت بی صلای و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس　　بر کند خود را اگر گویی تو بس
مرد زندانی نیابد لقمه‌ای　　ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو　　حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد　　ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان وا رود این گاومیش　　یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث　　داد ده المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک　　گفت با قاضی حکایت یک به یک
خواند او را قاضی از زندان به پیش　　پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه　　که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو　　سوی خانهٔ مردریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست　　همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو به رد　　خود بمیرم من ز درویشی و کد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام　　رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم　　تا که دشمن زادگان را می‌کشم
هر کرا قوت هم از ایمان بود　　در برای زاد ره نان بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو　　تا بر آرند از پشیمانی غریو

[illegible]

جمله

[illegible]

جمله اهل محکمه گفتند ما　　هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او　　گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش　　گرد شهر این مفلس است و هم قلاش
کو به کو او را منادیها زنید　　طبل افلاسش عیان هر جا زنید
تا کسی نسیه بنفروشد بدو　　قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن　　بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست　　نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود　　تا بود کافلاس او ظاهر شود
مفلسی دیو را یزدان ما　　هم منادی کرده در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن　　هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری　　مفلس است و صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت　　اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد　　هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت　　تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران　　صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو به سو و کو به کو می‌تاختند　　تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگاه　　کرده مردم جمله در شکلش نگاه

[illegible]

تا ادب گیرند ور صاحب‌دلی
بو نبرد کو ز طمع پر بود پر

هست بر سمع و بصر مهر خدا
در حجب بس صورتست و بس صدا

آنچه او خواهد رساند آن به چشم
از جمال و از کمال و از کرشم

آنچه او خواهد رساند هم به گوش
از سماع و از بشارت وز خروش

گرچه تو هستی کنون غافل از آن
وقت حاجت حق کند آن را عیان

گفت پیغامبر که یزدان مجید
وز پی هر درد درمان آفرید

لیک زان درمان نبینی رنگ و بو
بهر درد خویش بی فرمان او

چشم را ای چاره جو در لامکان
هین بنه چون چشم کشته سوی جان

کون پرچارست و هیچت چاره نی
تا که نگشاید خدایت روزنی

این جهان از بی جهت پیدا شده‌ست
هم ز بی جایی جهان را جا شده‌ست

بازگرد از هست سوی نیستی
طالب ربی و ربانیستی

جای دخلست این عدم از وی مرم
جای خرج است این وجود بیش و کم

کارگاه صنع حق چون نیستیست
جز معطل در جهان هست کیست

یاد ده ما را سخنهای دقیق
که ترا رحم آورد آن ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو
ایمنی از تو مهابت هم ز تو

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
مصلحی تو ای تو سلطان سخن

کیمیا داری که تبدیلش کنی
گرچه جوی خون بود نیلش کنی

چون فرشته بود همچون دیو شد
کان ملاحت اندرو عاریه بد

اندک اندک می‌ستانند آن جمال
اندک اندک خشک میگردد نهال

رو نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ بخوان
دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقیست
دولتش از آب حیوان ساقیست

خود هو ساقی و هم آب و هم مست
هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس
بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس

معنی تو صورتست و عاریه
بر تناسب شادی و بر قافیه

آن بود معنی که بستاند ترا
بی نیاز از نقش گرداند ترا

نبود آن معنی که کور و کر کند
مرد را بر نقش عاشق‌تر کند

کور را قسمت خیال غم‌فزاست
بهرهٔ چشم این خیالات فناست

حرف قرآن را ضریران معدنند
خر نبینند و به پالان بر زنند

گر تو بینایی پی خر رو که جست
چند ازین پالان زنی ای خرپرست

خر چو هست آید یقین پالان ترا
کم نگردد نان چو باشد جان ترا

پشت خر دکان و مال و مکسبست
در قلبت مایهٔ صد قالبست

خر برهنه بر نشین ای بوالفضول
خر برهنه نه که راکب شد رسول

النبی قد رکب معروریا
والنبی قیل سافر ماشیا

شد خر نفس تو بر میخیش بند
چند بگریزد ز کار و بار چند

طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها به پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را آفلین
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غولان ای عمو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو
اندرون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح صادق را ز کاذب وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید

ملامت کردن مردم شخصی را که مادر را کشت بتهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری

هی تو با مادر چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو
هیچ کس کشتست مادر ای عنود / می‌نگویی که چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش چون خاک ستار ویست
متهم شد با یکی زان کشتمش / غرق خون در خاک کرد آغشتمش
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او ببریدنم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه ای طالب راه صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان می‌کند
نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می‌کشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد

انبیا را واسطه زان کرد حق … تا پدید آید حسدها در قلق
زانک کس را از خدا عاری نبود … حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی … زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرکی رسول … بر حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایمست … تا قیامت آزمایش دایمست
هر کرا خوی نکو باشد برست … هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست … خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وییست ای راه‌جو … هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او … وان ولی کم ازو قندیل اوست
وانک زان قندیل کم مشکات ماست … نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانک هفصد پرده دارد نور حق … پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام … صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش … چشمشان طاقت ندارد نور بیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر … تاب نارد از شعاع بیشتر
روشنیی کو حیات اولست … رنج جان و فتنهٔ آن احولست
احولیها اندک اندک کم شود … چون ز هفصد بگذرد پس یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست … کی صلاح آبی و سیب اندرست

آدمی مخفیست در زیر زبان … این زبان پرده ست بر درگاه جان
چونک بادی پرده را درهم کشید … سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندران خانه گهر یا کندمست … کنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو کنجست و ماری بر کران … زانک نبود کنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن کفتی چنان … کز پس پانصد تامل دیکران
کفتیی در باطنش دریاستی … جمله دریا کوهر کویاستی
نور هر کوهر کزو تابان شدی … حق و باطل را ازان فرقان بدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما … ذره ذره حق و باطل را جدا
نور کوهر نور چشم ما شدی … هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه … چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست کردان چشم را در ماهتاب … تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نکر … هست هم نور شعاع آن کهر
هر جوابی کان ز کوش آید بدل … چشم کفت از من شنو آن را بهل
کوش دلاله ست و چشم اهل وصال … چشم صاحب حال و کوش اصحاب قال
در شنید کوش تبدیل صفات … در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد در سخن … پختکی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین … کر یقین خواهی در آتش درنشین

گر ندانم آن نکو اندیش را | متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها | من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش | کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر | لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن | من ببینم روی تو تو روی من
آن کسی که او ببیند روی خویش | نور او از نور خلقانست بیش
گر بمیرد دید او باقی بود | زانک دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او | روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت تو هم عیب او گو مو بمو | آنچنان که گفت عیبت را هم او
تا بدانم که تو غمخوار منی | کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش | گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی | خوی او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد | آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان فدا کرده ببین | چه جوانمردی بود کان هم ندید
گر بدیدی همی بجان بخشش بدی | بهر آن جان خسته و غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آنرا بود | کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغامبر که هر کو از یقین | داند او پاداش خود در یوم دین

جان ابراهیم از آن انوار زفت | بی حذر در شعلهای نار رفت
چونک اسمعیل در جویش فتاد | پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد | آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان شد وصالش را رضیع | دیو گشتش بندهٔ فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر | چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب | شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد | ملکت فرعون را یک لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت | بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم | قرص مه را کرد او از شبع دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد | با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد | حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت | نور فایض بود و ذوالنورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان | گشت او شیر خدا در مرج جان
چونکه سبطین از سرش واقف شدند | گوشوار عرش ربانی شدند
چون جنید از جند او دید آن مدد | خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید | نام قطب العارفین از حق شنید
چونک کرخی کرخ او را شد حرس | شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس

نقل نتوان کرد مر اعراض را | لیک از جوهر برند امراض را
تا بشد لکن جوهر زین عرض | چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد | شد دهان تلخ ازین پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله | داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا | جوهر فرزند حاصل شد زما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض | جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض | گشت جوهر کشت بستان یک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار | جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها | زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام | دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش | سایهٔ بز را بقربانی مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست | گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست | گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر | فعل بودی باطل و اقوال قشر
این عرضها نقل شد نوعی دگر | حشرها فانی بود کون دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش | لایق بنده بود هم سایقش
روز محشر هر عرض را صورتیست | صورت هر یک عرض را نوبتیست

این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر | این ازان و آن ازین آید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد | این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد | تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانک گر پیدا شدی اشکال فکر | کافر و مومن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این | نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی | چون کسی را زهره تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما | در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد | لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدام افکنم من یک امیر | از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار | وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام | ماه را در زیر ابر و در غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست | چون تو میدانی که آنچ بود چیست
گفت شه حکمت بود اظهار آن | تا که دانسته برون آید عیان
آنچ میدانست تا پیدا نکرد | بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست | تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن | شد موکل تا شود سرت عیان
این جهان وان جهان زاید ابد | هر سبب مادر اثر از وی ولد

[illegible]

جون دمادم کرد مجوسش جون جرس | دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بیان | انچه جان کندست وازبار شد دهان
پس نشین ای کنده جان از دور تو | تا امیر او باشد و مامور تو
بهر ان کفتند کابر در جهان | راحة الانسان فی حفظ اللسان
در خبر امد که تسبیح از ریا | همچو سبزه کولخن شد ای کیا
پس بدان که صورت خوب نکو | با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر نا پذیر | جون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا کردد بدان | عالم معنی بماند جاودان
جند باشی عاشق صورت بکو | طالب معنی شو و معنی بجو
جند باشی عاشق نقش سبو | بکذر از نقش سبو و آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی | از صدف دردانه را بر کن کر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان | کرجه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود کهر | جشم بکشا در دل هر یک نکر
کان جه دارد وین جه دارد می‌کزین | زانکه کم یابست آن در ثمین
کر بصورت میروی کوهی بشکل | در بزرکی هست صد جندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو | هست صد جندان که نقش جشم تو
لیک پوشیده نماند بر تو این | کز همه اعضا دو جشم امد کزین

برفنا

[illegible]

این فسانه راست آمد با دروغ | تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده‌ای را از کرم | بر کزیده بود بر جمله حشم
جامکی او وظیفه جل امیر | ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت | او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش | پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست | بکذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نی احولست | جشم او بر کشتهای اولست
آنجه کندم کاشتند و آنجه جو | جشم او آنجاست روز و شب کرو
آنجه آبستست شب جز آن نزاد | حیلها و مکرها بادست باد
کی شود دلخوش بحیلهای کش | آنک بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد | جان تو نه این جهد نه آن جهد
کر بروید ور بریزد صد کیاه | عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارند بر کشت نخست | این دوم فانیست وان اول درست
تخم اول کامل و بکزیده است | تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست | کرجه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست | آخر آن روید که اول کاشتست

چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که از گل قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت همچو چوبش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت بر او افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولت است / خوردن آن بی گلوی و آلت است
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد / جان ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما

عین صنع از نقش صانع چون بود / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسب کور کورانه چرد / می نه بیند روضه را از آن ردد
بی‌گیه بدست راست خورد / زاب مس ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را که کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست می‌گردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیزفعل / داروی ظلمت کش استیزه فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صدساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / که حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگرچه آن منم / جان مده تا همچنین جان می‌کنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه می‌رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کوراست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید بشاه / باز کوراست آنکه شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد

هر که این باور کند او ابلهست — مرغکی لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغدی زند بر مغز او — مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند — باز اگر بر لک کلی بر من زند
بیخ جغدستان شهنشه بر کند — خانها تا بیخ کلی بر سر زند
جغد چه بود گر که بازی مرا — دل برنجاند کند بر من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز — صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست — هر کجا که میروم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم — بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش — می کند در اوج جان خوش پرورش
همچو ماه و آفتابی میپرم — پردههای آسمانها بردرم
روشنی عقلها در فکرتم — انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما — جغد که بود کو بداند راز ما
شه برای من ز زندان یاد کرد — صد هزاران بسته را آزاد کرد
بسکه هم با جغدها دمساز کرد — از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من — فهم کرد از نیک بختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید — گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنک باشد با چنین شاهی حبیب — هر کجا افتد چرا باشد غریب

آن مسیحی که بر خشک و ترست — آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان — از چنین جانی شود حامل جهان
زین جهان زاید جهانی دیگری — این حشر را وا نماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم — من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یاربست — حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند — چونکه لبیکش ز یارب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید — لیک سرتاپا توان چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند — بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود — از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب — بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ — مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از صفای بانگ آب آن ممتحن — گشت خشت انداز زانجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا — فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده — من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب — کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد — مرده را زین زندگی تحویل شد

وان درونی همچو باغی سبز و تر / پر بهانه بی دد بی باد و بر
چشمهای شهوت و قوت روان / سبز میگردد زمین تن بدان
خانه معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
نور چشم و قوه ابدان بجا / قصر محکم خانه روشن پر صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر / سر فرود آور بکن خشت و مدر
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها زکار
پشت دوتا گشته دل سست و طپان / تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
بر سرش ناده گم مرکوب سست / غم قوی و دل تنک تن زار و سست
خانه ویران کار بی سامان شده / دل ز افغان همچو نای انبان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور / نفس کاهل دل سیه تن ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ / جمله اعضا زد و لرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده

غافلی باری ز زخم خود نه / تو عذاب خویش و هر بیگانه
یا تبر برگیر و مردانه بزن / هین علی وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل ده با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست / کشتن آتش ز مؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / زانک نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست / زانک بی ضد دفع ضد لایمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد وین ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمه آن آب رحمت مؤمنست / آب حیوان روح پاک محسنست
بس گریزانست نفس تو ازو / زانک تو از آتشی و آب جو
ز آب آتش زان گریزان میشود / کاتشش از آب ویران میشود
حس و فکر تو همه از آتشست / حس و فکر شیخ از نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش برآید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا

یوسفا اندر رسن در زن تو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله این رسن آویختند / فضل و رحمت خوش بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکار و ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر باد است و بازی میکند / کژنمایی پرده سازی میکند
اینکه بر کارست بیکارست و پوست / وانک پنهانست مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور دل سوار / بی سوار آن اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند راه شاه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود

بی درزی دوزد این خیاط کو / بی مددی سوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانک مخلص در خطر باشد مدام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحدست / او رهد کاندر امان ایزدست
آینه خالص نگشت و مخلص است / مرغ را نگرفته او خود مقتنص است
چونک خالص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونک بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیدها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتری است / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست / سلسله هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست

جونك در خم اوفتد و كويش قم … از طرب كويد منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق كفتنست … رنك آتش دارد الا آهنست
رنك آهن محو رنك آتش است … ز آتشي مي لافد و خامش وش است
جون بسرخي كشت همجون زر كان … پس انا النار است لافش بي زبان
شد ز رنك و طبع آتش محتشم … كويد او من آتشم من آتشم
آتشم من كر ترا شكست و ظن … آزمون كن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو كر شد مشتبه … روي خود بر روي من يكدم بنه
آدمي جون نور كيرد از خدا … هست مسجود ملائك ز اجتبا
آتش جه آهن جه لب ببند … ريش تشبيه مشبه را مخند
پاي در دريا منه كم كو از آن … بر لب دريا خمش كن لب كزان
كرجه صد جون من ندارد تاب بحر … ليك مي نشكيبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فداي بحر باد … خونبهاي عقل و جان اين بحر داد
تا كه پايم مي رود رانم درو … جون نماند پا جو بطانم درو
بي ادب حاضر ز غايب خوشترست … حلقه جونك كژ بود او بر درست
اي تن آلوده بكرد حوض كرد … پاك كي كردد برون حوض مرد
پاك كز حوض مهجور اوفتاد … او ز طهر خويش هم دور اوفتاد

باز ديوانه شدم من اي طبيب … باز سودايي شدم من اي حبيب
حلقهاي سلسله تو ذو فنون … هر يكي حلقه دهد ديكر جنون
داد هر حلقه فنوني ديكرست … پس مرا هر دم جنوني ديكرست
پس فنون باشد جنون اين شد مثل … خاصه در زنجير اين مير اجل
آنجنان ديوانكي بكسست بند … كه همه ديوانكان پندم دهند

در شوريده شدن ذو النون مصري از غلبهٔ عشق

اين جنين ذو النون مصري را فتاد … كاندرو شور و جنوني نو بزاد
شور جندان شد كه تا فوق فلك … مي رسيد از وي جكرها را نمك
هين منه تو شور خود اي شوره خاك … پهلوي شور خداوندان پاك
خلق را تاب جنون او نبود … آتش او ريشها را مي ربود
جونكه در ريش عوام آتش فتاد … بند كردندش بزندان در نهاد
نيست امكان واكشيدن اين لجام … كرجه زين ره تنك مي آيند عام
ديده اين شاهان ز عامه خوف جان … كين كره كورند و شاهان بي نشان
جونكه حكم اندر كف رندان بود … لاجرم ذو النون كه در زندان بود
يكسواره مي رود شاه عظيم … در كف طفلان جنين در يتيم
درج دريا نهان در قطره‌اي … آفتابي درج اندر ذره‌اي
آفتابي خويش را ذره نمود … واندك اندك خويشتن را وا نمود

چونک ذوالنون [illegible]
بند بر پا دست بر سر [illegible]
دوستان [illegible] بنهاده رو
سوی زندان بهر پرسش بهر او
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند
سوی زندان و در آن رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست
او درین دین قبله‌ای و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او
تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او
کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد
او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست
قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم ای فتی وز ساز گاو
بر سر و پایم زنید ای قوم کاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات
چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم
همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو
همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته بر جست و بگفت اسرار را
وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند
کین زمان [illegible] برگشته‌اند
چونک کشته گردد این جسم گران
زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را
باز داند جملهٔ اسرار را
وانماید خونیان دیو را
وانماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق
تا شود از زخم دمش جان مفیق

زانیان را گنده اندام نهان
خمر خواران را بود گنده دهان

گنده مخفی کان بدلها میرسد
گشت اندر حشر محسوس و پدید

بیشه آمد وجود آدمی
بر حذر شو زین وجود ار زان دمی

در وجود ما هزاران گرگ و خوک
صالح و ناصالح و خوب و خشوک

حکم آن خوراست کان غالب‌ترست
چونک زر بیش آمد از مس آن زرست

سیرتی کان بر وجودت غالبست
هم بر آن تصویر حشرت واجبست

ساعتی گرگی درآید در بشر
ساعتی یوسف رخی همچون قمر

میرود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

بلکه خود از آدمی در گاو و خر
میرود دانایی و علم و هنر

اسب سکسک میشود رهوار و رام
خرس بازی میکند بز هم سلام

رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس
تا شبان شد یا شکاری یا حرس

در سگ اصحاب خویی زان وفود
رفت تا جویای الله گشته بود

هر زمان در سینه نوعی سر کند
گه شیاطین گه ملک گه دیو و دد

زان عجب بیشه که شیر آگهست
تا بدام سینه‌ها پنهان رهست

دزدیی کن از درون مرجان جان
ای کم از سگ از درون عارفان

چونک دزدی دزد آن در لطیف
چونک حامل میشوی باری شریف

آمدن دوستان به بیمارستان پیش ذوالنون مصری رحمة الله علیه

نه نشان دوستی شد سرخوشی
در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتشست
زر خالص در دل آتش خوشست

امتحان کردن خواجه زیرکی لقمان

نه که لقمان را که بندهٔ پاک بود
روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش میداشتی در کار پیش
بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانک لقمان گرچه بنده زاد بود
خواجه بود و از هوا آزاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن
چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا
که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر
وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست
گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست
بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست
هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه وش
در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسیست
در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد
نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است
در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد
نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول
تا شناسد خلق را بی فعل و قول

کاو نفس خویش را زوتر بکش
تا شود روح خفی زنده بهش

رجوع کردن به قصهٔ ذوالنون

چون رسیدند آن نفر نزدیک او
بانگ بر زد هی کیانید اتقوا

با ادب گفتند ما از دوستان
بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چونی ای دریای عقل ذوفنون
این چه بهتانست بر عقلت جنون

دود گلخن کی رسد در آفتاب
چون شود عنقا شکسته از غراب

وا مگیر از ما بیان کن این سخن
ما محبانیم با ما این مکن

مر محبان را نشاید دور کرد
یا به روپوش و دغل مغرور کرد

راز را اندر میان نه با محب
ای که بحر علم و عقلی ای عجب

راز را اندر میان آور شها
رو مکن در ابر پنهانی مها

ما محب و صادق و دلخسته‌ایم
در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم

راز را از دوستان پنهان مکن
در میان نه راز و قصد جان مکن

فحش آغازید و دشنام از گزاف
گفت او دیوانه کانه زی و قاف

بر جهید و سنگ پران کرد و چوب
جملگی بگریختند از بیم کوب

قهقهه خندید و جنبانید سر
گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان
دوستان را رنج باشد همچو جان

کی کران گیرد ز رنج دوست دوست
رنج مغز و دوستی او را چو پوست

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان نزد خلق

خواجه لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود او و با او عشق باخت
خواجه اش میداشتی در کار بیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
گرچه بنده بود و بنده زاده بود / خواجه بود و از هوا آزاده بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن / کز من از بخشش تو چیزی خواه کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین بر تر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه اند آن زلت است / گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن عار اوست / هستی آن دارد که با هستی عدوست
خواجه لقمان بظاهر خواجه وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه اش
در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا شود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد خلق را از فعل و قول
در رود از قول او از زراه عقل / نقد او چند باشد بند نقل

در رود در قول او از زراه عقل / نقد او چند باشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
وآنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود آهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بنده لقمان بود شکل خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود میری بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس
خود بپوشد جامهای آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
بر پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویش را بنموده میر عقل و جان

ظاهر شدن

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان نزد خلق

خواجهٔ لقمان ازین حال نهان | بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست و خوش میراند خر | از برای مصلحت آن راه بر
مر ورا آزاد کردی از نخست | لیک خشنودی لقمان را بجست
زانک لقمانرا مراد این بود تا | کس نداند سر آن شیر فتا
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی | این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود | تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد | وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
می دهند افیون بمرد زخم‌مند | تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می درند | او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد | از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهترست | تا برند از تو هر آنچه کهترست
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی | می درآید دزد از آن سو کایمنی
بار بازرگان چو در آب اوفتد | کشتی مالش بغرقاب اوفتد
هرچه نازکتر بدریا افکند | دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونک چیزی فوت خواهد شد در آب | ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب
نقد ایمانرا بطاعت کوش دار | تا ز دوی حق نکردی شرمسار
چونک نقدت را نگهداری کنی | حرص و غفلت را بزد بودلی

گفت من از دست نعمت‌بخش تو | خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو
شرم آید که یکی تلخ از کفت | می ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو | رسته اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد | خاک خواهی بهر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت | واندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود | وز محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود | وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل می شود | وز محبت سرکه‌ها مل میشود
از محبت مرده زنده میشود | وز محبت شاه بنده میشود
از محبت دار تختی میشود | وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود | وز محبت خانه روشن میشود
از محبت خار سوسن می شود | وز محبت موم آهن می شود
از محبت نار نوری می شود | وز محبت دیو حوری می شود
از محبت سنگ روغن می شود | بی محبت روضه گلخن می شود
از محبت حزن شادی میشود | وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی می شود | بی محبت شیر موشی می شود
از محبت سقم صحت می شود | وز محبت قهر رحمت می شود

هم درین بی‌بختی کرد این نظر / در کبیسی کو کند بخت در نگر

آن گواه ار بنگرد این جز و بد / وز بخیسی سوی سعدت نقب زد

زان همی گرداند حالی بحال / ضد بضد پیدا کند در انتقال

تا که خوف ناید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال

تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید در پریدن ای سره

یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام

ورنه آن خواهی نه این فرمان تراست / کس چه داند تا ترا مقصد کجاست

جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور

پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند بند حلقه در بدر

چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین

این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را که بشهوت باز شد

رجوع بقصهٔ امیران حسدکننده بر غلام پادشاه و بیان آن حکایت

قصهٔ شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص سلطان خرد

دور ماند از جر جرار کلام / بشنو اکنون آن حکایت را تمام

باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت

آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی را که یک هفتصد بود

کی برابر دارد اندر تربیت / چون ببیند شان بچشم عاقبت

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

خود مرا استا بگیر اهل کسل / همچو خود شاگرد گیر و کور دل

نه ز منت یاری و در جان و روا / بی ز منت آبی بیکرد روان

پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست

کو چنین پنهان ز غم آتش زنست / نی بقلب از قلب باشد دور زنت

آخر از روزن ببیند حال تو / دل گواهی میدهد بر فال تو

زان بروییت در نفاق از کرم / هر چه گویی خندد و گوید نعم

او نمی‌خندد ز ذوق مالشت / لیک می‌خندد بر آن اسگالشت

پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا

گر بدی با تو ورا خنده رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا

چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل

زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه سبزه‌زار

صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی‌نوا

چون نتانی تو خزان از بهار / چون نتانی رمز خنده از غبار

چون که برگ روح خود زرد و سیاه / می‌نتانی چون بهای خشم شاه

آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کباب

آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپیدی وان سیه میزان ماست

باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز

انکار فلسفی بحجهٔ قرآن [illegible] اصبح ماؤکم غورا

خاک از دردی نشیند زیر آب | خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست | جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را | ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشا | کو ز عین درد انگیزد دوا
ور زمین و آب را علوی کند | راه گردون را به پا مطوی کند
ور هوا و نار را سفلی کند | تیرگی و دوری و ثقلی کند
پس یقین شد که تعز من تشا | خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو | زیر هفتم خاک با ابلیس شو
آدم خاکی تو بر رو بر سما | ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم | در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم | هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم به وقت | این غبار از پیش بنشانم به وقت
بحر را گویم که رو پر نار شو | گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم | چرخ را گویم فرو رو پیش چشم
هر دو را سازم چو دو ابر سیاه | گویم ای خورشید مقرون شو به ماه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک | چشمهٔ خون را به فن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه | یوغ بر گردن ببندد شان اله

گه برای سخره آمد این دعا | خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست | مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین به پشت آن مکن قصد گناه | که کنم توبه در آیم در پناه
می‌بباید تاب و آبی توبه را | شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را | واجب آید برق و ابر این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم | کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال | کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن | کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا | کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار | بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون | کی گل از کیسه بر آرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند | کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لک‌لک آن لک لک به جان | لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر | کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حله‌ها | من کریم من رحیم کلها
این لطافتها نشان شاهدیست | آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه | چون ندید او را نباشد انتباه

چند در آتش نشستی همچو عود | چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صدهزار | خوی عشاقست ناید در شمار
چونک اندر خواب دیدی سالها | آنک بودی آرزویش سالها
چونکه شب آن خواب دیدی روز شد | انا ایدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کرده اندر چپ و راست | کان نشانی و علامتها کجاست
برمثال برگ می‌لرزید که وای | گر رود روز و نشان نامد بجای
می دوید در کوی و بازار و سرا | چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست | گم شده اینجا که داری کیست
گویدش خیرست لیکن خیر من | کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم پس نشانی فوت شد | چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار | گویدت منگر بمن دیوانه‌وار
گویمش من صاحبی گم کرده‌ام | رو بجست و جوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار | رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر | جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت | پس گرفت اندر کنارش سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق | بی‌خبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه میداند دروای سوز | او نداند کین نشان وصل کیست

شاه را

شاه را گوید کسی جولاه نیست | این مدحیست او مگر آگاه نیست
از برای پند مثالست این گفت تو | آنک خود گفت او منزه من خود او

قصهٔ مناجات کردن شبان اندر براز و منع کردن موسی علیه السلام اورا

دید موسی یک شبانی را براه | کو همی‌گفت ای کریم و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت | چارقت دوزم کنم شانه سرت
تو کجایی تا ترا خدمت کنم | جامه‌ات را دوزم و بخیه زنم
جامه‌ات دوزم شپشهایت کشم | شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت | وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من | ای بیادت هیهی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان | گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آن کس که ما را آفرید | این زمین و چرخ ازوی شد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی | خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار | پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهانرا گنده کرد | کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست | آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را | آتشی آید بسوزد خلق را

عتاب کردن حق تعالی جل جلاله با موسی علیه السلام از بهر شبان

بس خطاب آمد بموسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او قرب و در حق تو رد
ما بریّ از پاک و ناپاکی همه / وز گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بل که تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانک دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهد سوز با آن سوز ساز

وحی آمدن سوی موسی علیه السلام در عذر خواستن آن شبان

گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی میزند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتها بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام
تازیانه برزدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت بود / آفرین بر دست و بر بازوت بود
حال من اکنون برون از گفتنست / اینچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / درخور نایست نه درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی یا سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست

میل روحت چون سوی بالا رود / در تزاید مرجعت آنجا بود

ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی و لا احب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبهٔ ظالمان را

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یک دم ذکر تو عمر دراز

نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل

که چه مقصودست نقشی ساختن / واندرو تخم فساد انداختن

آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن

مایهٔ خونابه و زرداب را / جوش دادن از برای لابه را

من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست

آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نی جوش کن

مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی ارزد بنیش

عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان

حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوها گوید که سر برگ چیست

سر خون و نطفه سیر آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست

لوح را اول بشوید بی وقوف / وانگهی بر وی نویسد او حروف

خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان

رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان

وه که چون دلدار ما غمسوز شد / خلوت شب درگذشت و روز شد

جز بشب جلوه نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را

ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای

طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خرصفت

نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار

سالها خربنده بودی بس بود / زانک خربنده ز خر واپس بود

ز اخروا هن مرادش نفس تست / کو بآخر باید و عقلت نخست

هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش اینک چون علف آرد بدست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت

زانک غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف

چون ز ضعف عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها

گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل

ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار گنج

چون بود عیسی ز دیدار جهود / چون بود یوسف ز مکار حسود

[illegible]

جونکه از عقلش فراوان بد زدود | چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت | زو گریزان شد بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته | گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب جندان مر ورا در خورد داد | کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا | قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز | تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید | ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم | ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن | ای خدا آخر مکافاتش بکن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو | اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد | می‌دوید و باز بر رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد | بر سر و پایش هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد | تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو | مار با آن خورده بیرون جست ازو
جون بدید از خود برون آن مار را | سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت | جون بدید آن دردها از وی برفت

[illegible]

همچو موشی

اعتماد کردن آن احمق بر تملق و وفای خرس

[illegible]

همچو موشی پیش گربه لا شود | همچو بز پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماندی نی روش | پس نگفتم ناگفته تان می‌پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم | دست جون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود | مرغ پر برکنده را بالی شود
جون ید الله فوق ایدیهم بود | دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین | برگذشته از آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر | مقریا خوش خوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست | با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی جون برآری سر ز خواب | ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نی قوت خوردن بدی | نی ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم | رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی | ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان می‌گفتم از درد درون | اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج | کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شریف | قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا | آن لب و چانه ندارم وان نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود | زهر ایشان ابتهاج جان بود

[illegible]

کنده تن را ز پای جان بکن	تا کند جولان بگرد آن چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن	بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمیتانی بکعبهٔ لطف پر	عرضه کن بیچارگی بر چاره گر
زاری و گریه قوی سرمایه است	رحمت کلی قوی‌تر دایه است
دایه و مادر بهانه جو بود	تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید	تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش	تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر	در غم ما اند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده	اندرین پستی چه بر چفسیده
ترس و نومیدیت دان آواز غول	می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید	آن ندا میدان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد	بانگ گرگی دان که او مردم درد
آن بلندی نیست از روی مکان	این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر	سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست	گرچه در پهلو بصورت بر نشست
فوقی آنجاست از بهر شرف	جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقند	در عمل فوقی ازان دو لایقند

سامری

سامری وار آن هنر در خود بدید	او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته	وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود	تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود	تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش	در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین	گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان	نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در وی او	کو کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس	در دهان اژدهایی همچو خرس
بو که استادی رهاند مر ترا	وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاری‌ای کن چون زور نیست هین	چونک کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد	خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن	ناله اش را تو خوش و مرحوم کن

رحمت جستن آن کور زشت آواز از خلق

بود کوری کو همی گفت الامان	من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان	چون دو کوری دارم و من در میان

جون سك اصحاب كهف آن خرس زار | شد غلام مرد ربی آن خوب یار

آن مسلمان سر نهاد از خستگی | خارس آمد خرس از دلبستگی

آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست | ای برادر مر ترا این خرس کیست

قصه وا گفت و حدیث اژدها | گفت بر خرسی منه دل ابلها

دوستی ابله بتر از دشمنیست | او بهر حیله که دانی راندنیست

گفت والله از حسودی گفت این | ورنه خرسی چه نگر این مهر بین

گفت مهر ابلهان عشوه دهست | این حسودی من از مهرش بهست

هی بیا با من بران این خرس را | خرس را مگزین مهل همجنس را

گفت رو رو کار خود کن ای حسود | گفت کارم این بد و رزقت نبود

من کم از خرسی نباشم ای شریف | ترک او کن تا منت باشم حریف

بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ | با چنین خرسی مرو در بیشه‌

این دلم هرگز نلرزید از گزاف | نور حقست این نه دعوی و نه لاف

مؤمنم ینظر بنور الله شده | هان و هان بگریز ازین آتشکده

این همه گفت و بگوشش در نرفت | بدگمانی مرد را سدیست زفت

دست او بگرفت و دست از وی کشید | گفت رفتم چون نه‌ یار رشید

گفت رو بر من تو غمخواره مباش | بوالفضولا معرفت کمتر تراش

باز گفتش من عدوی تو نیم | لطف باشد گر بیایی در پیم

تا سماط چل ساله کاس و خوان رسید | از دعا جوی از سنگی دوید

چوب شد در دست من نیز اژدها | آب خون شد بر عدوی ناسزا

این صد چندین و چندین گرم و سرد | از شما سردان توهم هم نکرد

بانگ زد گوساله از جادویی | سجده کردی که خدای من توی

این توهمات را سیلاب برد | زیرکی باردتان را خواب برد

چون نبودی بدگمان در حق او | چون نهادی سر چنان در پیش او

چون نجاتان نامد از تزویر او | وز فساد سحر احمق گیر او

سامری خود که باشد ای سگان | که خدایی برتراشد در جهان

چون در این تزویر او یکدل شدی | وز همه اشکالها عاطل شدی

گاو می‌شاید خدایی را بلاف | در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف

پیش گاوی سجده کردی از خری | گشت عقلت صید سحر سامری

چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال | اینت جهل مطلق و عین ضلال

شه بر آن فهم و گزینش مر تراست | چون تو کان جهل را کشتن سزاست

گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت | کاحمقان را این همه رغبت شگفت

زان عجیب‌تر دیده‌ام از تو بسی | لیک حق را کی پذیرد هر خسی

باطلان را چه رباید باطلی | عاطلان را چه خوش آید عاطلی

زانکه هر جنسی رباید جنس خود | گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست

ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند مغرور خرس را

زین سبب تو از ضرر بهتستی | دو بکردانیدی و تنك آمدی
کای دبیر فرصت کم آمد زین شاخ | تو زیادانی و وقت تو فراخ
من دهم سیکم ندیو در وقت تنك | این صحیح سیکم تو نخشم و جنك
احمدا نزد خدا این یك صفیر | بهترست از صد امیر و صد وزیر
یا ذا الناس معادن همچو یار | معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس | بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود | سینه باید پر از عشق و درود
اعمی روشن دل آمد در مبند | پند او را ده که حق اوست پند
کرد و سه ابله ترا منکر شوند | تلخ کی کردی چو هستی کان قند
کرد و سه احمق ترا تهمت نهند | حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرار عالم فارغم | آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خورست | این دلیل آمد که او خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل | که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود | آن دلیل ناگلابی بی بود
گر شود قلبی خریدار محك | در محکی‌اش در آید نقص و شك
دزد شب خواهد نه روز این بدان | شب نیم روزم که تا بیم جهان
فارقم فاروقم و غربیل‌وار | تا که کاه از من نمی‌یابد گذار

خاصه شهبازی که او عرشی بود | یا کبی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود | وین یکی خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری | وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند | وین دگر کرمی که بر سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس | وین دگر گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان | وین دگر در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت | وین دگر در گلخنی در تعزیت
آن یکی حسنی ز اکرامش خجل | وین دگر از بی‌نوایی منفعل
آن یکی سرو رشده ز اهل زمان | وین دگر در خاک خواری در نهان
با زبان معنوی گل با جعل | هر زمان گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان | هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش | میزند کای خس از اینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی | این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می‌زیبد چمن | مر جعل را در چمین خوشتر وطن
کرد آینه ز نقصان مبتلیست | آنکه پندارند کز کان منست
حق مرا چون از پلیدی پاک داد | چون سزد بر من پلیدی بر نهاد
یك رگم زیشان بد و آنرا برید | در من ای بد رگ کجا خواهی رسید

چونك بي سوكند پيمان بشكند | كر خورد سوكند هم آن بشكند
زانكه نفس آشفته تر كردد ازان | كه كني بندش بسوكند كران
چون اسيري بند بر حاكم نهد | حاكم آنرا بردرد بيرون جهد
بر سرش كوبد زخشم آن بند را | ميزند بر روي او سوكند را
تو ز اوفوا بالعقود سر بتاب | احفظوا ايمانكم با او مكو
وانك داند عهد با كه ميكند | تن كند چون تار و كرد او تند

بعيادة رفتن مصطفى صلى الله عليه وسلم بصحابي رنجور

از صحابه خواجهٔ بيمار شد | واندران بيماري او چون تار شد
مصطفى آمد عيادت سوي او | چون همه لطف و كرم بد خوي او
در عيادة رفتن تو فايده است | فايده آن باز با تو عايد است
فايدهٔ اول كه آن شخص عليل | بو كه قطبي باشد و شاه جليل
هيچ نشناسي تو هيزم را ز عود | چون دو چشم دل نداري اي عنود
چونكه كنجي هست در عالم مرنج | هيچ ويرانه مدان خالي ز كنج
قصد هر درويش ميكن از كزاف | چون نشان يابي بجد ميكن طواف
چون ترا آن چشم باطن بين نبود | كنج مي پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب يار ره بود | شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ ياران ره لازم شمار | هر كه باشد كر پياده ور سوار

باغباني چون نظر در باغ كرد | ديد چون دزدان بباغ خود سه مرد
سيدي يك فقيه و صوفيي | هر يكي شوخي فضولي بد وفيي
كفت با اينها مرا صد حجت است | ليك جمعند و جماعت قوت است
بر نيايم يك تنه با سه نفر | پس ببرمشان نخست از همدكر
هر يكي را من بسويي افكنم | چونك تنها شد سبيلش بر كنم
حيله كرد و كرد صوفي را براه | تا كند يارانش را با وي تباه
كفت اي صوفي برو سوي وثاق | يك كليم آور براي اين رفاق
رفت صوفي كفت خلوت با دو يار | تو فقيهي وين شريف نامدار
ما بفتوي تو ناني ميخوريم | ما به پر و دانش تو ميپريم
وين دكر شه زاده و سلطان ماست | سيد است از خاندان مصطفاست
كيست آن صوفي شكم خوار خسيس | تا بود با چون شما شاهان جليس
چون بيايد مر ورا پنبه كنيد | هفتهٔ مهمان باغ من شويد
باغ چه بود جان من آن شماست | اي شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه كرد و مر ايشانرا فريفت | آه كز ياران نمي بايد شكيفت
چون بره كردند صوفي را و رفت | خصم شد اندر پيش با چوب زفت
كفت اي سك تو كه باشي كه ستيز | اندر آيي باغ مردم تيز تيز
اين جنيدت ره نمود و بايزيد | از كدامين شيخ و پيرت اين رسيد

گفتنا حق اندرین آیت که خواند	از پدر وز جد بت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو	تو به پیغامبر چه می مانی بگو
با شریفان آن کرد مرد ملتجی	که کند با آل یس خارجی
تا چه کین دارند با ما دیو و غول	چون یزید و شمر با آل رسول
شد شهید از زخم آن ظالم خراب	با فقیه او گفت من جستم ز آب
پای دار اکنون که گشتی فرد و کم	جو رها شو چوب بیخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم	ای جنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض	احمقی کردی ترا بئس العوض
شد از و فارغ بیامد کای فقیه	چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای بریده دست	کاندر آیی و نگویی امر هست
این چنین رخصت بخواندی در وسیط	یا بدست این مسئله اندر محیط
گفت حقستت بزن دستت رسید	این سزای آنک از یاران برید
من سزاوارم بدین و صد چنین	تا جدا برزدم از یاران کین
گوش کردم از همه افسوس تو	بر نفر بر سر که شد ناموس تو
زد و را القصه بسیار و بجست	کرد بیرونش ز باغ و در ببست
این عیادت از برای بی صله	وین صله از صد عیادت حامله

رجعت بقصه مریض و عیادت رفتن مصطفی صلی الله علیه وسلم

خوانده الاعمال بالنیات گفت	نیت خیرت بسی گلها شکفت

حکایت آن نومرید که خانه نو ساخت

خانه نو ساخت روزی یک مرید	پیر آمد خانه او را بدید
گفت شیخ آن نومرید خویش را	امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق	گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت این فرعست آن باید نیاز	تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می آیدت	نیت آن کن که آن می بایدت

قصه بایزید وطواف کردن او گرد آن شخص کامل بعوض طواف کعبه

بایزید اندر سفر جستی بسی	تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچو هلال	در وی دید فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب	همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب	چون گشاید آن نبیند ای عجب
پس عجب در خواب روشن میشود	دل درون خواب روزن میشود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش	عارفست او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست و می پرسید حال	یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزمت تا کجا ای بایزید	رخت غربت را کجا خواهی کشید

تا ز صحت رسید و عافیت | از قدوم این شه پرحاصیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب | ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم | حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد تا من هم ز خواب | برجهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش | دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد | دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست | مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد | صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستیست | کان بلندیها همه در پستیست
آن بهاران مضمرست اندر خزان | در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز | می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست | مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغامبران | این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود | تا پشیمانی در آخر کم بود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا | تا که گردان شد ازین سنگ آسیا
نفس می‌خواهد که تا ویران کند | خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با که کنیم | انبیا گفتند با عقل امام

حکم خذها

حکم خذها لا تخف دادت خدا | تا بدست اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه | صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم او | ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی | دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو | تا زبون بینیش و جنبد خشم تو
همچنان در لشکر انبوه بود | مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا برایشان زد پیمبر بی‌خطر | ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی | احمدا ورنه تو بددل میشدی
کم نمودن مر ورا پیروز بود | زان نمودن مر ورا نوروز بود
کم نمود او را و اصحاب ورا | آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را بدو | وز جهان عسری نگردانید رو
کم نمودن بس خجسته روز بود | که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق یارش نباشد در ظفر | وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور | تا بچالش اندر آید از غرور
زو نماید ذوالفقاری حربه‌ای | زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ | واندر آرد شان بدین حیله بچنگ
تا بپای خویش باشد آمده | او دوان تا جانب آتشکده

پشه کی اندکه ایماغ ازکبت | کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال | کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم آن ماهیتش | عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها | چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری | تو مگس پری به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد | مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست | عاریه است و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن | دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان می‌گریز | زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده | سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش | بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
آزمودم عقل دوراندیش را | بعد از این دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه را نکاح کردی

گفت با دلقک شبی سید اجل | قحبه‌ای را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت | تا یکی مستور کردیمیت جفت
گفت نه مستور صالح خواستم | قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی‌معرفت | تا ببینم چون شود خود عاقبت

چون کند سگ کور صاحب ژنده را | کی شناسد او سگ درنده را

حکایت حمله کردن سگ بر کور گدای

یک سگی در کوی بر کوری گدا | حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم | در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بیم و بانگ سگ | اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار | دست دست توست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم | کرد تعظیم و لقب کردش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد | از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور میگیرند یارانت بدشت | کور میگیری تو در کوچه بگشت
گور میجویند یارانت بصید | کور میجویی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد | وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال | می‌کند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف | سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست | ای خدا آن نور بشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی‌چشمیست | بلکه این زانست کز جهلست مست
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین | این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت | خسف قارون کرد و قارون را شناخت

کر بکان زاده بدی در لامکان | هم چو شیخان بودیی من بر دکان

خواندن محتسب مرد مست افتاده را به زندان والسلام

محتسب در نیمشب جایی رسید | در بن دیوار مستی خفته دید

گفت هی مستی چه خوردستی بگو | گفت از آن خوردم که هست اندر سبو

گفت آخر در سبو واگو که چیست | گفت از آنچ خورده‌ام گفت این خفیست

گفت آنچ خورده‌ای آن چیست آن | گفت آنک اندر سبو مخفیست آن

دور می‌شد این سؤال و این جواب | ماند چون خر محتسب اندر خلاب

گفت او را محتسب هین آه کن | مست هوهو کرد هنگام سخن

گفت گفتم آه کن هو می‌کنی | گفت من شادم تو از غم منحنی

آه از درد و غم و بیدادیست | هوی هوی میخوران از شادیست

محتسب گفت این ندانم خیز خیز | معرفت متراش و بگذار این ستیز

گفت رو تو از کجا من از کجا | گفت مستی خیز تا زندان بیا

گفت مستا محتسب بگذار و رو | از برهنه کی توان بردن گرو

گر مرا خود قوت رفتن بدی | خانه خود رفتمی وین کی شدی

من اگر با عقل و با امکانمی | همچو شیخان بر سر دکانمی

گر مرا رایی و تدبیری بدی | همچو ایشان جاه و توقیری بدی

هم مرا زنبیل و دریوزه بدی | هم فتوح و نذر هر روزه بدی

باز ران این سو بگو زوتر چه بود | کز میدان آن بچه گویم در ربود

گفت ای شه با چنین عقل و ادب | این چه شیدست این چه فعلست ای عجب

تو ورای عقل کلی در بیان | آفتابی در جنونی چون نهان

گفت این اوباش رایی می‌زنند | تا مرا در شهر خود قاضی کنند

دفع می‌گفتم مرا گفتند نی | نیست چون تو عالمی صاحب فنی

با وجود تو حرامست و خبیث | کمتر از تو در قضا گوید حدیث

در شریعت نیست دستوری که ما | کمتر از تو شه کنیم و پیشوا

زین ضرورت گیج و دیوانه شدم | زین گره از عجز بیگانه شدم

ظاهرم دیوانه و شیدا شدم | لیک در باطن همانم که بدم

روح من گنجست و تن ویرانه‌ام | گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد | این عسس را دید و در خانه نشد

دانش من جوهر آمد نی عرض | این بهایی نیست بهر هر عوض

کان قندم نیستان شکرم | هم ز من می‌روید و هم می‌خورم

علم تقلیدی و تقلیدیست آن | کز نفور مستمع دارد فغان

چون پی دیوانه بهر روشنیست | همچو طالب علم دنیای دنیست

طالب علمست بهر عام و خاص | نی که تا یابد ازین عالم خلاص

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد | نیست مرغی از همه سوراخ فرد

از دو پاره پیه این نور روان
موج نورش می‌زند بر آسمان

گوشت پاره که زبان آمد ازو
می‌رود سیلاب حکمت همچو جو

سوی سوراخی که نامش گوش‌هاست
تا بباغ جان که میوه‌ش هوش‌هاست

شاه راه باغ جانها شرع اوست
باغ و بستانهای عالم فرع اوست

اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن
زود تجری تحتها الانهار خوان

تمهٔ نصیحت رسول الله صلی الله علیه و سلم آن بیمار را والسلام

گفت پیغمبر مر آن بیمار را
چون عیادت کرد یار زار را

که مگر نوعی دعایی کرده‌ای
ور جهالت زهربایی خورده‌ای

یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای
چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای

گفت یادم نیست الا همتی
دار با من یاد آرم ساعتی

از حضور نوربخش مصطفی
پیش خاطر آمد او را آن دعا

همت پیغمبر روشن کنی
پیش خاطر آمدش آن گم شده

تافت زان روزن که از دل تا دلست
روشنی کو فرق حق و باطلست

گفت اینک یادم آمد ای رسول
آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول

چون گرفتار گنه می‌آمدم
غرقه دست اندر حشایش می‌زدم

از تو تهدید و وعیدی می‌رسید
مجرمان را از عذاب بس شدید

مضطرب می‌گشتم و چاره نبود
بند محکم بود و قفل ناگشود

ای جهان تیه است و تو موسی و ما
از گنه در تیه مانده مبتلا

قصهٔ موسی علیه السلام و قوم او که در بیابان مانده بودند

سالها ره می‌رویم و در اخیر
همچنان در منزل اول اسیر

قوم موسی راه می‌پیموده‌اند
آخر اندر گام اول بوده‌اند

گر دل موسی ز ما راضی بدی
تیه را راه و کران پیدا شدی

ور بکل بیزار بودی او ز ما
کی رسیدی خوانمان هیچ از سما

کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی
در بیابان‌مان امان جان شدی

بل بجای خوان خود آتش آمدی
اندرین منزل لهب بر جان زدی

چون دو دل شد موسی اندر کار ما
گاه خصم ماست گاهی یار ما

خشمش آتش می‌زند در رخت ما
حلم او رد می‌کند تیر بلا

کی بود که حلم گردد خشم نیز
نیست این نادر ز لطفت ای عزیز

مدح حاضر وحشتست از بهر این
نام موسی می‌برم قاصد چنین

ورنه موسی کی روا دارد که من
پیش تو یاد آورم از هیچ تن

عهد ما بشکست صد بار و هزار
عهد تو چون کوه ثابت برقرار

عهد ما کاه و به هر بادی زبون
عهد تو کوه و ز صد که هم فزون

حق آن قوت که بر تلوین ما
رحمتی کن ای امیر لونها

خویش را دیدیم و رسوایی خویش
امتحان ما مکن ای شاه بیش

زانک گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است / وین نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی درد باشد رهزنیست / زانکه بی دردی انا الحق گفتنیست
آن انا بی وقت گفتن لعنت است / آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را / سر بریدن واجبست اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک کردن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هرچه دارد جان بود از جان جان
دستگیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده ای / دیر گیر و سخت گیرش خوانده ای

خوب گویید ای شه حسن و بها / پاک گردانید ما از عیبها
حمد لک والشکر لک یا ذا المنن / قادری و ناظری بر حال من
ای تو بر هر پادشاهی پادشا / کارسازی یفعل الله ما یشا

وصیت کردن پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیمار را و دعا آموزانیدن

گفت پیغامبر مر آن بیمار را / این بگو که سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار دنیانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان گویند در حشر ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر / که فلان جا دیده اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را / آتشی گبر خیره روی را
جهدها کردید تا شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی / سبزه تقوی شد و نور هدی
آتش خشم شما هم حلم شد / آتش جهل شما هم علم شد
آتش حرص شما ایثار شد / و آن حسد چون خار بد گلزار شد

چون ز عشوه خری ای بی خرد — از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوسی لفظ و شیرینی و ریب — می ستانی می نهی چون زر به جیب
مر ترا سیلی و دشنام شهان — بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان — تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانک ازیشان خلعت و دولت رسد — در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی نوا — دانک او بگریختست از اوستا
تا چنان گردد که می خواهد دلش — آن چنان کور و بد بی حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی — خویش را و خلق را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان — او ز دولت می گریزد این بدان
پیشه آموختی در کسب تن — چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی — چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه آموز کاندر آخرت — اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب — تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان — پیش آن کسبست لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند — شکل صحبت کن مساسی میکند
کودکان سازند در بازی دکان — سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه — کودکان رفته بمانده یک تنه

این جهان بازی گهست و مرگ شب — باز گردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشقست و جذب اندرون — قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس — چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف — حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نمازست و سؤال کردن معاویه از وی که چون برخیزانیدی

در خبر آمد که خال مؤمنان — بود اندر قصر خود خفته شبان
قصر را از اندرون در بسته بود — کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد — چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود — کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن نشان — تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو — در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست — گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی به جد — راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید — سوی مسجد زود می باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت — مصطفی چون در معنی می بسفت

جواب گفتن معاویه ابلیس را

گفت نی نی این غرض نبود ترا — که بخیری رهنما باشی مرا
دزد چون آید نهان در مسکنم — گویدم که پاسبانی می کنم
من کجا باور کنم آن دزد را — دزد کی داند ثواب و مزد را

جواب گفتن ابلیس لعین دوم بار معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده ایم — راه طاعت را بجان پیموده ایم
روز نیکو دیده ایم از روزگار — آب رحمت خورده ایم اندر بهار
سالکان راه را محرم بدیم — ساکنان قدس را همدم بدیم
عادت اول کجا از دل رود — مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن — از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده ایم — عاشقان درگه وی بوده ایم
ناف ما بر مهر او ببریده اند — عشق او در جان ما کاریده اند
نیک ما را دست فضلش کاشتست — از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده ایم — در گلستان رضا گردیده ایم
بر سر ما دست رحمت می نهاد — چشمهای لطف بر ما می گشاد
در گه طفلی که بودم شیرجو — گاهوارم را که جنبانید او
از کی خوردم شیر غیر شیر او — کی مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود — کی توان آن را ز مردم واگشود

گر عتابی کرد دریای کرم — بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش داد و لطف و بخششست — قهر بر وی چون غباری از غشست
از برای لطف عالم را بساخت — ذره ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستنست — بهر قدر وصل او دانستنست
تا دهد جان را فراقش گوشمال — جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است — قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند — تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنک تا سودی کنم — وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است — چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب — هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادثست — زانک حادث حادثی را باعثست
لطف سابق را نظاره می کنم — هر چه آن حادث دوپاره می کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود — آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین — که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی — همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونک بر نطعش جز این بازی نبود — گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم — خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می چشم لذات او — مات اویم مات اویم مات او

گفت

چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچ کس در شش جهت از شش شده

جزو شش از کل شش چون وارهد / خاصه که بیچون مر او را کژ نهد

هر که او در شش بود در آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است

خود اگر کفر است اگر ایمان او / دست باف حضرت است و آن او

جواب گفتن معاویه ابلیس لعین را

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو از اینها کاست است

صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزینه آمدی

آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست

طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند

با خدا گفتی شنیدی رو برو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو

معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغان است لیکن مرغ گیر

صد هزاران مرغ را آن ره زده است / مرغ غره کاشنایی آمده است

از هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود آنجا اسیر

قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند

عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان

از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاه آبه ز تو خوردند غوط

گر ز بوی استخوان آید سگت / ور گیا جوید بعین آهو گست

قهر و لطفی جفت شد با یکدگر / زاد از این هر دو جهانی خیر و شر

تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

گر غذای نفس جوید ابتر است / ور غذای روح خواهد سرور است

گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر

گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو یک کار اندرند

انبیا طاعات عرضه می‌کنند / دشمنان شهوات عرضه می‌کنند

نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم

خوب را چون زشت سازم رب نیم / خوب را و زشت را آیینه‌ام

سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه رو می‌نماید مرد را

گفت آیینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود

او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم خوب کو و زشت کو

من گواهم بر گواه زندان کجاست / اهل زندان نیستم ایزد گواست

هر کجا باشد نهال میوه‌دار / تربیتها می‌کنم من دایه‌وار

هر کجا بینی درخت تلخ و خشک / می‌برم تا وارهد از پشک و مشک

خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا

باغبان گوید خمش ای زشت رو / بس نباشد خشکی تو جرم تو

[illegible marginal commentary]

مردی مردان ببندد در نفس | در زن و مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو | از چه ام بیدار کردی راست گو
زانکه حجت در نگنجد با نبی | هین غرض را در میان نه کی غبی

تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه

گفت هر مردی که باشد بدگمان | نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد | چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود | تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون | هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم | تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود | تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را | چون نبینی در خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی | که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را | دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد | میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبك الاشیاء یعمیك یصم | نفسك السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین | من ز بد بیزارم و از حرص و کین

[illegible marginal commentary]

خلق مست آرزو اند و هوا | زان پذیرا اند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد | چشم خود را آشنای راز کرد

شکایت کردن قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب قاضی

قاضیی بنشاندند و میگریست | گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست | وقت شادی و مبارکباد تست
گفت آه چون حکم راند بیدلی | در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود واقفند | قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان | چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی | جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانک تو علت نداری در میان | آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد | علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند | علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده | چون طمع کردی ضریر و بنده

باز گفتن معاویه ابلیس را که راست بگو

ای سگ ملعون جواب من بگو | راستی گو و دروغی را مجو
تو چرا بیدار کردی مر مرا | دشمن بیداری توای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری | همچو خمری عقل و دانش میبری

[illegible marginal commentary]

آن یکی میرفت در مسجد درون
مردم از مسجد همی آمد برون

آن یکی گفتش که پیغامبر نماز
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز

تو کجا در میروی ای مرد خام
چونک پیغامبر بدادست السلام

گفت آه و دود از آن آه شد برون
آه او میداد از دل بوی خون

آن یکی گفتا بده این آه را
وین نماز من ترا بادا عطا

گفت دادم آه و پذرفتم نماز
او ستد آن آه را با صد نیاز

شب بخواب اندر بگفتش هاتفی
که خریدی آب حیوان و شفا

حرمت این اختیار و این دخول
شد نماز جمله خلقان قبول

پس عزازیلش بگفت ای میرزاد
مکر خود را در میان باید نهاد

گر نمازت فوت میشد آن زمان
میزدی از درد دل آه و فغان

آن تأسف وآن فغان وآن نیاز
در گذشتی از دو صد ذکر و نماز

من ترا بیدار کردم از نهیب
تا نسوزاند چنان آهی حجیب

تا چنان آهی نباشد مر ترا
تا بدان راهی نباشد مر ترا

من حسودم از حسد کردم چنین
من عدوم کار من مکرست و کین

گفت اکنون راست گفتی صادقی
از تو این آید تو این را لایقی

عنکبوتی و مگس داری شکار
من نیم ای سگ مگس زحمت میار

باز اسپیدم شکارم شه کند
عنکبوتی کی بگرد ما تند

فوت شدن دزد باواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را دریابد والخ

نک نشان پای دزد قلتبان
در پی او رو ونک این نقش و نشان

گفت ای ابله چه میگویی مرا
من گرفته بودم او را ای دغا

دزد را از بانگ تو بگذاشتم
من تو خر را آدمی پنداشتم

این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان
من حقیقت یافتم چه بود نشان

گفت من از حق نشانت میدهم
این نشانست از حقیقت آگهم

گفت طراری ترا خود ابلهی
بلک دزدی و ازین حال آگهی

خصم خود را میکشیدم من کشان
تو رهانیدی ورا کاینک نشان

تو جهت گو من برونم از جهات
در وصال آیات کو یا بینات

صنع بیند مرد محجوب از صفات
در صفات آنست کو گم کرد ذات

واصلان چون غرق ذاتند ای پسر
کی کنند اندر صفات او نظر

چونک اندر قعر جو باشد سرش
کی برنگ آب افتد منظرش

ور برنگ آب باز آید ز قعر
پس پلاسی بستدی دادی تو شعر

طاعت عامه گناه خاصگان
وصلت عامه حجاب خاص دان

مر وزیری را کند شه محتسب
شه عدوی او بود نبود محب

هم گناهی کرده باشد آن وزیر
بی سبب نبود تغیر ناگزیر

آنک ز اول محتسب بد خود ورا
بخت و روزی آن بدست از ابتدا

لیک آنک اول وزیر شه بدست
محتسب کردن سبب فعل بدست

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

هر دو دست مرشد و...

ای دریغا کین مخل از جان نمی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان / همچو سبزه تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود / از دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخمها / رفتن او بشکند پشت ترا
این دراز است و فراوان میشود / وانچه مقصود است پنهان میشود

فریفتن منافقان پیغامبر را صلی الله علیه وسلم که بمسجد ضرارش برند

بر رسول حق فسونها خواندند / رخش دستان و حیل میراندند
آن رسول مهربان رحم کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او / یک بیک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف / شیر را شاباش میگفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم زان همه
راست میفرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم

چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمان بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانک ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغامبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست / اندر آنجا ذکر و صدق و یاربیست
گفت پیغامبر که آواز خدا / میرسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانک موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند / باز نو سوگندها می‌خوردند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
از پیغامبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه بانکار که چرا حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم ستاری میکند

چون

مرتبه روایان دین لحو جهیز | بینت الاحیله و مکر و ستیز
هم صحابه دیدزان سجد نشان | واقعه باشد یقین شان تر آن
واقعات ار باز گو حیرت پیک | پس یقین کرده صفا بر اهل شک
لیک بی تهسر زکشف رازشان | نازینان بوده اند از نازشان
شرع بی تقلید می پذرفته اند | بی محک آن نقد را بگرفته اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست | هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود را می جست و می پرسید

اشتری گم کردی و جستیش چست | چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چبود ناقهٔ گم کرده | از کفت بگریخته در پرده
آمده در بار کردن کاروان | اشتر تو زان میان گشته نهان
میدوی این سو و آن سو خشک لب | کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده در زمین و راه خوف | تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیده اشتری | جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم | مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی | ریش خندت میکند زین هر خسی
کاشتری دیدیم میرفت از طرف | اشتری سرخی دوان سوی علف
آن یکی گوید بریده گوش بود | وان دگر گوید جلش منقوش بود

مؤمن کیس ممیز کو که تا | حیزکان را باز داند از فتا
گر نه معیوبات باشد در جهان | تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل | چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
تاجران انبیا کرده سود | تاجران رنگ و بو کور و کبود
می نماید مار اندر چشم مال | هر دو چشم خویش را نیکو بمال
ور همه عیبست دانش سود نیست | چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست | وانکه گوید جمله باطل او شقیست
سکر اندر غبطهٔ این بیع و سود | بنگر اندر حشر فرعون و ثمود
اندرین گردون مکرر کن نظر | زانک حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور | بارها بنگر ببین هل من فطور
چونک گفتت کاندرین سقف نکو | بارها بنگر چو مرد عیب جو

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

پس زمین تیره را دانی که چند | دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد | چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان | تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها | تا پدید آید عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ | هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ

گر تو بر تیمار طفلک مویه‌ئی
این زمان با ام سوی او رضیع
تا بر آید طعم شیر مادرش
پس بیاید بر فرو ناید سرش

شرح حکایت و فایدهٔ آن شخص اشتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد
هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست
لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد از مری
هم چو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام
هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند
بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست
لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر کرا گویی خطا بود آن نشان
او بتقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه
پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود
رنگ روی صحت و زورت شود
راحت از غم قوت بازو بود
خلق و خلق یکنوبت ضد تو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان
جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین
این نشانیهای آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات
این براتی باشد و قدر نجات
چون نشان دادی بگویی پیش رو
وقت آهنگست پیش آهنگ شو

سیئاتم شد همه طاعات شکر
مر مرا جد طلب صدقی ش[illegible]
صدق تو آورد در جستن ترا
جستنم آورد در صدقی مرا
سیئاتم چون وسیلت شد بحق
پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
تخم دولت در زمین میکاشتم
سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بد درست
هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه شد زیر دست
چون درآمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد
با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست
تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان
زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست
آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

بیان کردن که در هر نفسی مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود
خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنند
مطرح خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست
آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد
آنچه کفو او نبد راهش نداد

عیب کردن ریش را داروی او — چون شکسته گشت جای ارحموا
که همان عیبت نبود این مباش — تا که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای — پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست — گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او — گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه ایمن تو معروفی مجو — رو بشوی از خوف و پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب فن — بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او — در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او — زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن یک مردی تا آن مرد دیگر بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند — بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند — در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند — گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می‌افکنید — از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت و چه غرض در کشتنم — چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت بر این یارت زند — تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست — گفت قاصد کرده است او را زرست

ای فلان ما را بهمت یاد دار — تا شویم از اولیا پایان کار
این عجوز همرهی زد در دو سوز گفت — خواب آنکی هرزه گفت و باد رفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال — از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال — غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از لوت نی — چاره‌اش از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون — صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم — صبر چون داری ز الله الکریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید — صبر چون داری از آن کین آفرید
ای که صبرت نیست از فرزند و زن — صبر چون داری ز رب ذو المنن
کو خلیلی کو برون آمد ز غار — گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست — تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا — گر خورم نان در گلو ماند چرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او — بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آب و خورد — کی خورد یک لحظه الا گاو و خر
آنک کالانعام بد بل هم اضل — گرچه پر مکرست آن گنده بغل
مکر او سر زیر و او سر زیر شد — روزگارش رفت و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف — عمر شد چیزی ندارد چون الف

چون همه اعضا و اجزا شد ضعیف | خویشتن داری و صبرت شد نحیف
بر تو می‌خندد مبین او را چنان | صد قیامت در درونستش نهان

جز مگر پیری که از حقست مست | در درون او حیوة طیبه‌ست
از درون پیرست و از بیرون صبی | خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد | چیست با ایشان خسانرا این حسد
ور نمیدانندشان علم الیقین | چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
ور بدانندی جزای رستخیز | چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان | صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای او | هرچه اندیشی تو او بالای او
هرچه اندیشی پذیرای فناست | آنکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست | گر همی‌دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند | در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجازست این حقیقت ای خران | نیست مسجد جز درون سروران
تا دل مرد خدا نامد بدرد | هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد
مسجدی کان اندرون اولیاست | سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
قصد جنگ انبیا می‌داشتند | جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان | چون نمی‌ترسی که تو باشی همان

گور خوشتر از چنین دل مر ترا | آخر از گور تن خود بر تر آ
زنده و زنده‌زادی شوخ و شنگ | دل نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما | زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد | مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون | حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او بتسبیح از تن ماهی بجست | چیست تسبیح آیة روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان | بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهیست | هر که دید آن بحر را او ماهیست
این جهان دریاست و تن ماهی و روح | یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید | ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند | تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان | چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید | گوش تو تسبیحشان آخر شنید
نی در ایشان کبر بودی نی حسد | جمله روح بی جسد
صبر کردن جان تسبیحات تست | صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج | صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت | هست با هر خوب یک لالای زشت

تیر اندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می انداختم از ترس خویش
بس کسانرا کالت پیکار کشت / بی چنان مردی که باید داده پشت
آلت پیکار او را بکشت / بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زاید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سود از این حیل / ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گوی و طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن را گول کن بگذر ز شوم
چون ملایک گوی لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا
این حکایت بشنو ای صاحب اصول / در بیان جهل عقل بوالفضول
حیله و مکر اندرین ره عقل نیست / هر که شد مغرور عقل او کودنیست

قصهٔ اعرابی و ریگ در جوال کردن او و ملامت فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری / دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آورد در مقال / و اندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال / چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندمست / در دگر ریگی نه قوت مردمست
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمتش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با توست / عقل و دانش را گهر تو بر توست

گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم / هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که شو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌روم / ور ترا ره پیش من واپس شوم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی به مخزنها و لشکر شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف / بر گزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را / می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز می‌کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر بر لب هر ماهیی

سر برآورده تند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق

رو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملک دل به یا چنان ملکی حقیر

این نشان ظاهرست این هیچ نیست / تا بباطن در روی بنگر تو بیست

سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند

خاصه باغی کین فلک یک برگ او / بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست

بر نمی‌داری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام

تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود

تا که آن بو سوی بستانت کشد / وا نماید مر ترا راه رشد

چشم نابینات را بینا کند / سینه‌ات را سینهٔ سینا کند

گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی

بهر آن بو گفت احمد در عظات / دایما قرة عینی فی الصلوة

پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند / رسته این هر پنج از اصلی بلند

قوة یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود

دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را

صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شود

بوز وحی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز

گر چنین بیند کسی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود

چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر

نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او

عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کی است ای ارجمند

علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت

مشتری علم تحقیقی حقست / دایما بازار او با رونقست

لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی حد که الله اشتری

درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری

آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو

آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود

موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش

راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک

نفس موشی نیست الا لقمه زن / قدر حاجت موش را عقلی دهد

زانک بی حاجت خداوند عزیز / می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز

گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین

وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی با شکوه

هست خاشاک تو صورتهای فکر
نو بنو در می‌رسد اشکال بکر

روی آب جوی فکر اندر روش
نیست بی خاشاک محبوب و وحش

قشرها بر روی این آب روان
از ثمار باغ غیبی شد دوان

قشرها را مغز اندر باغ جو
زانک آب از باغ می‌آید بجو

گر نبینی رفتن آب حیات
بنگر اندر جو و در سیر نبات

آب چون انبه‌تر آید در گذر
زو کند قشر صور زوتر گذر

چون بغایت تیز شد این جو روان
غم نپاید در ضمیر عارفان

چون بغایت ممتلی شد از شتاب
پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن مردی بیگانه در شیخ و جواب گفتن مریدی از آن شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد
کو بدست و نیست بر راه رشاد

شارب خمرست و سالوس و خبیث
مر مریدان را کجا باشد مغیث

آن یکی گفتش ادب را هوش دار
خرد نبود این چنین ظن بر کبار

دور ازو و دور از آن اوصاف او
که ز سیلی تیره گردد صاف او

این چنین بهتان منه بر اهل حق
کین خیال تست برگردان ورق

این نباشد ور بود ای مرغ خاک
بحر قلزم را ز مرداری چه باک

نیست دون القلتین و حوض خرد
که تواند قطره‌ایش از کار برد

آتش ابرهیم را نبود زیان
هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن

[illegible]

این دلیل راه رهرو را بود
کو بهر دم در بیابان گم شود

واصلان را نیست جز چشم و چراغ
از دلیل و راهشان باشد فراغ

گر دلیلی گفت آن مرد وصال
گفت بهر فهم اصحاب جدال

بهر طفل نو پدر تی‌تی کند
گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند

کم نگردد فضل استاد از علو
گر الف چیزی ندارد گوید او

از پی تعلیم آن بسته‌دهن
از زبان خود برون باید شدن

در زبان او بباید آمدن
تا بیاموزد ز تو او علم و فن

پس همه خلقان چو طفلان ویند
لازمست این پیر را در وقت پند

آن مرید شیخ بدگوینده را
آن بکفر و گمرهی آکنده را

گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز
هین مکن با شاه و با سلطان ستیز

حوض با دریا اگر پهلو زند
خویش را از بیخ هستی بر کند

نیست بحری کو کران دارد که تا
تیره گردد او ز مردار شما

کفر را حدست و اندازه بدان
شیخ و نور شیخ را نبود کران

پیش بی‌حد هر چه محدودست لاست
کل شیء غیر وجه الله فناست

کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست
زانک او مغزست و این دو رنگ و پوست

این فناها پردهٔ آن وجه گشت
چون چراغی خفیه اندر زیر طشت

پس سران را تن حجاب آن سرست
پیش آن سر این سر تن ابترست

کیست کافر غافل از ایمان شیخ
کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ

جان نباشد جز خبر در آزمون
هر کرا افزون خبر جانش فزون

جان ما از جان حیوان بیشتر
از چه زان رو که فزون دارد خبر

پس فزون از جان ما جان ملک
کو منزه شد ز حس مشترک

وز ملک جان خداوندان دل
باشد افزون تو تحیر را بهل

زان سبب آدم بود مسجودشان
جان او افزونترست از بودشان

ورنه بهتر را سجود دون‌تری
امر کردن هیچ نبود درخوری

کی پسندد عدل و لطف کردگار
که گلی سجده کند در پیش خار

جان چو افزون شد گذشت از انتها
شد مطیعش جان جمله چیزها

مرغ و ماهی و پری و آدمی
زانک او بیش است و ایشان در کمی

بقیهٔ قصهٔ ابرهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب دریا

ماهیان سوزن زرافشان شدند
سوزن از ارشادشان تابع شوند

چون نهاد امر شیخ آن سیر دید
زآمد ماهی شدش وجدی پدید

گفت آه ماهی ز پیران آگهست
شه تنی را کو لعین درگهست

ماهیان از پیر آگه ما بعید
ما شقی زین دولت و ایشان سعید

سجده کرد و رفت گریان و خراب
گشت دیوانه ز عشق فتح باب

[illegible]

عیبها از رد پیران عیب شد
غیبها از رشک ایشان غیب شد

[illegible]

حس تو از حس خر کمتر بدست / کو دل تو زین وحلها بر نجست

در وحل تاویل و رخصت می کنی / چون نمی خواهی کز آن دل بر کنی

کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم

خود گرفتستت ای کفتار کور / این گرفتن را نبینی از غرور

گویدش کاین جایگه کفتار نیست / از برون جویند کاندر غار نیست

بیند در سوراخ کفتار ای پدر / رفت تا از او بوی آب خور

این همی گوید و بندش می نهد / او همی گوید ز من بی آگهسته

گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که این کفتار کو

اگر ببندد و بیرونش کشند / غافل آن کفتار از این پیش خند

دعوی آن شخص که مرا خدای تعالی نمیگیرد بگناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام او را

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب

چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمیگیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله

عکس میگوی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل مانده پا تا بسر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه

زان دم جان در دل او گل شکفت / چون شعیب این نکتها با وی بگفت

جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان

گفت یا رب دفع من میگوید او / آن گرفتن را نشان میخواهد او

گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش

یک نشان آنک میگیرم ورا / آنک طاعت دارد از صوم و دعا

وز نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان

میکند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی

طاعتش نغزست و معنی نغز نه / جوزها بسیار و در وی مغز نه

ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر

بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ میلایید ژاژ / کژنگر باشد همیشه عقل کاژ

که منم بحال زشت او گواه / خمرخوارست و بدوکار و تباه

دیدمش اندر میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی

ور تو باور نیستت خیز امشبا / تا ببینی فسق شیخت را عیان

شب بردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی

بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب

روز عبدالله کشته او را نام / شب نعوذ بالله اندر دست جام

کرده مبدل توبی را از حدث — کر خلیلی جان ما را از خبث
کی شود عالم پر از خون مال مال — کی خورد بنده حنانا الکلال

کفتن عایشه رضی الله عنها مصطفی را که تو بی مصلی بهر جایگاه نماز می کنی

عایشه روزی به پیغامبر بکفت — یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی می کنی — می دود در خانه ناپاک و دنی
بی مصلی می کذاری تو نماز — هر کجا روی زمین بکشای باز
کرچه میدانی که هر طفل پلید — کرده مستعمل بهر جا که رسید
کفت پیغامبر که از بهر مهان — حق نجس را پاک کرداند بدان
سجده کاهم را از آن رو لطف حق — پاک کردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان — ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
او اکر زهری خورد شهدی شود — تو اکر شهدی خوری زهری بود
کو بدل کشت و بدل شد کار او — لطف کشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را — ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست — تا بدانی کین صلابت از حقست
کر ترا وسواس آید زین قبیل — رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری — کافرم دان کر تو زیشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خود

تو رعیت باش چون سلطان نه — خود مران کشتی چو کشتیبان نه
چون نه کامل دکان تنها مکیر — دست خوش می باش تا کردی خمیر
چونک آزادیت نامد بنده باش — هین بپوش الملک برو بنده باش
انصتوا را کوش کن خاموش باش — چون زبان حق نکشتی کوش باش
ور بکویی شکل استفسار کو — با شهنشاهان تو مسکین وار کو
ابتدای کبر و کین از شهوتست — راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت کشت محکم خوی بد — خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونک تو کل خوار کشتی هر که او — وا کشد از کل ترا باشد عدو
بت پرستان چونکه کرد بت تنند — مانعان راه خود را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری — دید آدم را بتحقیر از خری
که به از من سروری دیکر بود — تا که مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را — کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اکر پر مار شد باکی مدار — کو بود در اندرون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم — هر که بشکستت بود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو کوید کسی — کینها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من بر می کند — خویش را بر من چو سرور می کند
چون نباشد خوی بد سرکش درو — کی فروزد از خلاف آتش درو

چون بدرد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو آن زمان

صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف

صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی دُر و چه دُر

هر یکی دُری خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی

چند دُر انداخت در کشتی و جست / مر هوا را کرد کرسی و نشست

خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی اش به پیش

گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزدی گدا

تا کرا باشد خسارهٔ زین فراق / من خوشم جفت حق و از خلق طاق

نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را به غمازی دهد

بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام

گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر

حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان

آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس

آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنک بجز حق هیچ نیست

متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق

متهم حس است نی نور لطیف / متهم نفس است نی عقل شریف

نفس سوفسطایی آمد می زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش

سو بابا در گریز و دور شو / ورنه با مرکک باش و کور شو

رو بر آنها که هم جفت نواند / عاشقان وقته گفت تواند

ور ز فقی ور ستیزه شسته‌ای / تو بمعنی رفته و بگسسته‌ای

چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز

ور ز فقی خشک جنبان میشوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی

پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود

جامه پوشان را نظر بر گازر است / جان عریان را تجلی زیور است

یا ز عریانان به یک سو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو

ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر ما با آن غرامت کرد جفت

مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب

آن سؤالات و جوابات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم

گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد

از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت

گفت راه اوسط ارچه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است

آب جو نسبت به اشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم

مرد لولاخ حس دیگرست … حس او را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه … بر تو شب بر من همان دم چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ … عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل … مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل … میروم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست … برتر از اندیشها پایهٔ منست
زانک من ز اندیشها بگذشته‌ام … خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی … زانک بنّا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند … زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
قاصدا خود را باندیشه دهم … چون بخواهم از میانشان برجهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس … کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند … تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات … بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش … بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریست … جعفر طرار را پر عاریست
نزد آنکه لم یذق دعویست این … نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب … دیگ تی و پر یکی نزد ذباب

من بدم آن وانچ گفتم خواب در … با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن … این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید این خواب و سخن … معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی … جان صاحب واقعه گوید بلی
یا نویسد کاتبی بر کاغذی … کاتب و خط خوانم و هم ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود … هم نوشته شاهد و معنی بود
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود … آن ز هر که بشنود موقن بود
چونک خود را پیش او یابد فقط … چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون تو بگویی هین شتاب … در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو … از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این … جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد … که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار … تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه‌ست … روی و آواز پیمبر معجزه‌ست
چون پیمبر از برون بانگی زند … جان امت در درون سجده کند
زانک جنس بانگ او اندر جهان … از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب … از زبان حق شنید انی قریب

بی‌جهان کافسانه‌ها بشنیده بود / هم چو شیبه نقش آن چسبیده بود

آهی گفت آن کلیله بی‌زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان

ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر

در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون

چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل

این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست

ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست

دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

عذر گفتن زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین زافسانه تو

گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین به بالا پر مپر چون جغد پست

گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست / گفت خانه از کجاش آمد بدست

خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت

گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب

عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی‌گنه او را بزد همچون غلام

گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه‌ست رد

فرستادن پادشاه قاصد را بطلب درخت در طرف هندوستان که هر که میوهٔ او بخورد نمیرد

سالها می‌گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جستجو

شهر شهر از بهر این مطلب گشت / نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت

هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین که جوید جز مگر مجنون بند

بس کسان گفتند ای صاحب فلاح / بس کسان صفعش زدند اندر مزاح

جستن چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف

وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وز مزاح آشکارا صعب‌تر

می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان اقلیم بس هول و سترگ

در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخش گبز

قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر

بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها

چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد عاقبت اندر طلب

هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد

رشتهٔ اومید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد

کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم

گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او براه اندر شوم

تو جهی گفتی بدین نام درخت | تا بمانی تلخ کام و شوربخت
صورتی بالا چو چوبی جوان | رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت و هیأت بود چون قشر و پوست | معنی اندروی چو مغز ای یار دوست
درگذر از نام و بنگر در صفات | تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد | چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو | تا نمانی تو اسیر ای گرو

تنازع کردن چهار کس جهت انگور که هر یکی را بنامی نهاده اند و مشتبه گشت

چار کس را داد مردی یک درم | هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب | جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا کما زین چون رهیم | هم بیا تا این بانگوری دهیم
پس عرب گفتا معاذ الله لا | من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترک بد گفتا منم | من کمس نه عنب خواهم ازم
آنک رومی بد بگفتا این قال را | من نخواهم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند | که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی | پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان | گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم | آرزوی جمله تان را میدهم

هم سلیمان هست اندر دور ما | کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر | تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبوده ست امتی | از خلیفه حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند | کز صفاشان بی غش و بی غل کند
مشفقان گردند همچو والده | مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند | ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکت دعاء رسول الله علیه السلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت | یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینهای کهنه شان از مصطفی | محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان | همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوه بپند | در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود | چون فشردی شیره واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک | چونک غوره پخته شد شد یار نیک
غوره کان سنگ بست و خام ماند | در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او | در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچ او دارد نهان | فتنه افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به | دود دوزخ از ارم مهجور به

از نزاع ترک و رومی و عرب … حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسان معنوی … در نیاید بر نخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار … بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد … هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم … نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم … کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم … لاجرم وامانده ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عمی … قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند … پر و بال بی‌گنه کی بر کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند … بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را … می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود … باز همت آمد و ما زاغ بود
لکلک ایشان که لک لک می‌زنند … آتش توحید در شک می‌زنند
وان کبوترشان ز بازان نشکهند … باز سر پیش کبوترشان نهند
بلبل ایشان که حالت آرد او … در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود … کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاووسان ایشان در نظر … بهتر از طاووس پران دگر

منطق الطیران خاقانی صداست … منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی … چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست … از برون مشرقست و مغربست
هر یکی آهنگش ز کرسی تا ثری … وز ثری تا عرش در کر و فری
مرغ کو بی این سلیمان می‌رود … عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد … تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی … همچو گز قطب مساحت می‌شوی
وانک لنگ و لوک آن سو می‌جهی … از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصه بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات … کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست … دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندرست … آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است … دایه را بگذار کو بد رایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران … اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب … تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای … نی چو مرغ خانه خانه‌گنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی … هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان … از حملناهم علی البر پیش ران

مر ملایک را سوی بر راه نیست … جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک … تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر … با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین … روح او گردان برین چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام … بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر … در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه … تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست … لیک غیرت چشم بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول … او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد … چون نداند کو گشاید ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان … بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند … از مسبب لاجرم محروم ماند
آنک بیند او مسبب را عیان … کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

زاهدی اندر میان بادیه … در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد … دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج … از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش … وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ … ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست … یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست … یا سموم او را به از باد صباست
پس بماندند آن جماعت با نیاز … تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر … ز آن جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش می‌چکید از دست و رو … جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست … دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد … بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین … تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت بما … تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان … که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم … تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان … فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش … زود پیدا شد چو پیل آب‌کش

میچو آب از شك باریدن گرفت	در کو و در غارها سکن گرفت
ابر می‌باریذ چون مشك اشکها	حاجیان جمله کشوده مشکها
یك عجایب در بیابان وانمود	ابر چون مشکی دهن را واکشوذ
یك جماعت زین عجایب کارها	می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد	زین عجب والله اعلم بالرشاد

قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام
ناقصان سرمدی تم الکلام
بحمد الله [illegible] المثنوی
المعنوی للمولوی الرومی
فنقه
محمد الحسینی
وصلی الله علی محمد
و آله
و سلم

بسم الله الرحمن الرحيم وبه توكل

الحكم جنود الله تقوى بها ارواح المريدين تنزع عليهم عن شائبة
الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الريا
وحلمهم عن شائبة السفه وتقرب اليهم ما يبعد عنهم من فهم
الاخرق وتحسن عليهم من الطاعة والاجتهاد وهي من بنات
الانبياء ودلايلهم تخبر عن سرايره تعالى وسلطانه المخصوص
بالعارفين وادارته الفلك النوراني الروحاني الذي هو الحاكم
على الفلك الدخاني الكرى كما ان العقل حاكم على صور الترابية
وحواسها الظاهرة والباطنة فقد ورد ان ذلك الفلك الروحاني
حاكم على الفلك الدخاني والشهب الزاهرة والسراج المنيرة
والرياح المنشئة والارض المدحية والمياه المطردة نفع الله بها
عباده واردهم فيها وانما يفهم كل قادر على قدر نهمته وينيك
الناسك على قدر قوة اجتهاده ويعني المفتي بمبلغ رايته
ويتذوق المتذوق بقدر فوته ويعود لما ذا لم يقدر موجوده و

فانما اثمه على الذين يبدلونه
والله سميع عليم والحمد لله رب العالمين

ويعني الموجود عليه ما عرف من فضله ولكن معتقد الماء
في المفازة لا يقصر به عن طلبه معرفته ما في البحار ويجد وطلب
ما هذه الحيوة قبل ان يقطعه المعاش بالاشتغال عنه وتعوقه
العلة والحاجة وتحول الاعراض بينه وبين من تشرع اليه
ولن يدرك العلم مؤثر هوى ولا راكن الى دعة ولا منصرف
عن طلبه ولا خايف على نفسه ولا يهتم لمعيشته الا ان يعود
بالله ويرد دينه على دنياه ويأخذ من كنز الحكمة للاموال العظيمة
التي لا تكسد ولا يورث ميراث الاموال والانوار الجليلة والجواهر
الكريمة والنباع الثمينة شاكر الفضله معظما لقدره عالما للخطر فيتقيه
بالله من خسارته للخطوط ومن جهل ينكر القليل مما هو في نفسه ويستقل
الكثير المعظم من غيره ويحب نفسه ما لم يعلم وان يعلم ما فقد علم ويرفق بذوق الضعيف
في الفهم ولا يعجب من بلادة اهل البلادة ولا يعنف على كليل الفهم كذلك كنتم
من قبل فمن الله عليكم سبحان الله تعالى عن اقاويل الملحدين وشرك المشركين
وتعطيل النافين وتشبيه المشبهين واوهام المتفكرين وكيفيات الجاهلين
والحمد لله الجدي على الحسنى كتاب المثنوي الالهي الرباني وهو الموفق للفضل والكرم
والمن لا سيما على عباده العارفين ويريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم والله
متم نوره ولو كره الكافرون أأنتم تخلقونه ام نحن الخالقون فمن كان فيهما سمع

المجلد الثالث من المثنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار

برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را

قوتت را قوت حق می‌دهد / نه ز حرارت و ز عروقی کان جهد

این چراغ شمس کو روشن بود / نه ز فتیل و پنبه و روغن بود

سقف گردون کین چنین دایم بود / نه ز طناب و استنی قایم بود

قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود

همچنان این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه ز طعام و نه ز طبق

جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند

چونک موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل

گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام

هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است

این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط

ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق

ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو

پس گریزد آفت کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد

باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم

گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست

آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای

حلق بخشید او عصای عدل را / خورد او چندین عصا و حبل را

وندرو افزون نشد ز آن جمله اکل / ز آنک حیوانی نبودش اکل و شکل

مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد

پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست

پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست

حلق جان از فکر تن خالی شود / وانگهی روزیش اجلالی شود

شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان

چون مزاج آدمی گل خوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد

چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت

دایهٔ کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند بدپوز را

گر ببندد راه آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو

ز آنک پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف

پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام

از حدیث یار جان محجوب کرد / حزن تن زاد اندر دلش محجوب کرد
زیر همه انواع نعمت ماند فرد / غیر خود او نی نماند جا شنود

قصه خورندگان پیل‌بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر داناییش جوشید و بگفت / خوش سلامی و چو گلبن بر شکفت
گفت میدانم که از جوع و بلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اینسو میروید / پند من از جان و دل خوش بشنوید
پیل‌بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین / لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد با حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر / در حضور و غیبت ایشان باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم

تو نه بینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ
هین دهان بربند از عیبای عمو / جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد از گوش عیسی در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوشست و چشمست آن نبی / رحمت او مرضعست و ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز دان

بقیه قصه متعرضان پیل‌بچگان

هر دهان را پیل بویی میکند / گرد معده هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
هر کجا بویی برد از طفل خویش / وانماید در جزا بس قهر و نیش
گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویای دهانتان خالقست / کی برد جان غیر آن کو صادقست
وای آن افسوسیی کش بوی گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نه دهان دزدیدن امکان ز آن مهان / نه دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر / گرچه بی چوب و آهن را صور

بر کنوذ را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن اِنّی

خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش

گورخانه و قبّها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره

بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را

در عذاب منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمناک او

از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون ز اندیشها او زار زار

وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

بازگشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جان تان نگردد ممتحن

با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم روید

من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح

من بتبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم

هین مبادا که طمعتان ره زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند

این بگفت و خیربادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت

ناگهان دیدند اندر جاده / پور پیلی فربهی نوزاده

اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست

آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد

از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن

پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه

دید پیلی سهمناکی می‌رسید / اولا آمد سوی حارس دوید

بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار

چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت

مر لب هر خفته را بوی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد

کز کباب پیل‌زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود

در زمان او یک بیک را زان گروه / می‌درانید و نبودش زان شکوه

بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف

ای خورنده خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد

مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین

مادر آن پیل بچگان کین کشد / پیل بچه خواره را کیفر کشد

پیل بچه می‌خوری ای پاره‌خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار

بو رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را

آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من

مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور

هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما

تو همی‌خسپی و بوی آن حرام / می‌زند بر آسمان سبزفام

همره انفاس زشتت می‌شود / تا بوگیران گردون می‌رود

بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز

گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام

آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان می‌زند

بس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان

اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا

گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست

بیان آنکه خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است نزد محبوب

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز

تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست

ای نبی وای رسول دین و سلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح

خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت

کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال

وا مشورانید تا من رازتان / وا نگویم آخر و آغازتان

گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا

امر کردن حق تعالی بموسی که مرا بدهانی خوان که گناه نکرده باشی بآن دهان

بهر این فرمود موسی را خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا

گفت ای موسی ز من می‌جو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه

گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان

از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر برخوان کای اله

آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا

از دهانی که نکردستی گناه / وان دهان غیر باشد عذرخواه

یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن

ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بربندد برون آید پلید

می‌گریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا

چون درآید نام پاک اندر دهان / نه پلیدی ماند و نه اندهان

بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حقست

آن یکی الله می‌گفتی شبی / تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی

گفت شیطان آخر ای بسیارگو / این همه الله را لبیک کو

می‌نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله می‌زنی با روی سخت

او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر

گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای

گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی‌ترسم که باشم رد باب

گفت آن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست

حیلها و چاره‌جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو

ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست

جان جاهل جز ره و جز دور نیست / زانک یا رب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند

داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا که کرد او دعوی عز و جلال

در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر

داد او را جملهٔ ملک جهان / تا بخواند مر خدا را در نهان

خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دل بردگیست

آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدا و آغاز را

آن شدن آواز صافی و حزین / کای خداوند جهان ای مستعین

ناله سگ در رهش بی جذبه نیست / زانک هر راغب اسیر رهزنیست

چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست

تا قیامت می‌خورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار

ای بسا سگ پوست کورا نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست

جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر

صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست

حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست

کاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد

جز مگر مرغی که حزمش داد دق / تا نگردد کج از آن دانه و ملق

هست بی‌حزمی پشیمانی یقین / حزم را مگذار و محکم دار دین

زانک بی‌حزمی شقاوت بر دهد / دین رود از دست و درد سر دهد

بشنو این افسانه را در شرح آن / تا شوی حازم برای حفظ دین

فریفتن روستایی شهری را و بدعوت خواندن بلابه

ای برادر بود اندر ما مضی / شهری با روستایی آشنا

روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی

دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوایج را که بودیش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان

رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو

الله الله جمله فرزندان بیار / چون زمان گلشنست و نوبهار

در بهاران فرجه ده خوش بود / کشته زار و لاله و دلکش بود

یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر

خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار

وعده دادی شهری او را دفع حال / تا برآمد بعد وعده هشت سال

او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کامد ماه دی

او بهانه ساختی کامسال مان / از فلان خطه درآمد میهمان

محبتی باشد چو قفل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن فرموده آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول
آن بز کوهی دواند که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم خاریست کوران گستاخ
آنگه می‌گفتی که کو اینک ببین / دشت میدیدی ندیدی آن کمین
بی کمین و دام صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشتزار
آنک گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضا / استخوانشان پرس از ماضا
تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دید میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سنگ وا رهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دود جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و رسیدن شومی

عیسی علیه السلام بجهت طلب شفا بدعای او والله اعلم

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوق مبتلا دیدی نزار / شسته بر در با امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای / که گشایی زانوی ایشان براه
بی توقف جمله شادان در دوان / از دعای وی شدندی خوش روان
جمله بی رنج و الم بی درد و غم / تن درست و شادمان و محتشم
سوی خانه خویش گشتندی روان / از دم میمون آن صاحب قران
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو هموار شد / چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد

آنک مادر آفرید و ضرع شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنک دانم وانک نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانک حق من نمیگردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / بر شما از حفظ در کشتی نوح
اصل و اجداد شما را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب و آتش چون زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان میشوی / از گمان بد بدان سوی روی
من ز سهو و بی‌وفاییها بری / سوی من آن ظن بد را می‌بری
این گمان بد برآنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دوتو
بر گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا گویم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در زیر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان / که بماند آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
تا چو عیسی سوی گردون بر شوی / نی چو قارون سوی هامون در روی
با تو ماند در مکان و لامکان / چون بمانی از سرای و از دکان

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا اهل جفا بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکویی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
بس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا من زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر سو کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوس و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان

صحبتا و خیر من طوبت و بالا | پس کرا لکنا شیئی حسبی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین | که منم رزاق و خیر الرازقین
آنک گندم را ز خود روزی دهد | کی توکلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن | کو نثار دست گندم ز آسمان

دعوت کردن باز بطان را از آب بسوی صحرا

باز گوید بط را کز آب خیز | تا ببینی دشتها را قندریز
بط عاقل گویدش ای باز دور | آب ما را حصن و امنست و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب | هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز را گویید رو باز گرد | از سر ما دست دار ای پای مرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا | ما نخوشیم از دم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا | من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا
چونک جان باشد نیاید لوت کم | چونک لشکر هست کم ناید علم
خواجهٔ حازم بسی عذر آورید | بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم | گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است | ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد | من نیارم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص | می‌رسد از من همی جوید مناص

[illegible]

چون بلی را بر استن بسته | پر و بالش را بصد جا خسته
پیش او کوساله بریان آوری | که کشی او را بکهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت | نیست او را جز لقاء الله قوت
هین بخور اینست ما را چرب قوت | نیست او را قوت جز ذکر و قنوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا | میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن | گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو خواهیم از هر بی خبر | داد که دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا | در فراق روی تو یا ربنا
احمدم در مانده در دست جهود | صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان اولیا | یا کشم یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را نیست تاب | این فراق اندر خور اصحاب نیست
کافران گویند در وقت عذاب | هر یکی یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سوست | چون بود بی تو کسی کان توست
حق همی گوید که آری ای نزه | لیک بشنو صبر آور صبر به
صبح نزدیکست خامش دم مزن | کاینک آمد وقت بیرون آمدن
من بلاشا بیهده تو کم خروش | من همی کوشم پی تو تو مکوش
کوشش من به که کوششهای تو | داروی تلخم به از حلوای تو

پس صفات آدمی شد آن جماد | بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده اول آمدیم | باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون | ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان | غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نیرنجات کرد | روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد | زان سفر در معرض آفات شد
اعتماد شهر بر ثبات خویش بود | گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر | عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند اندر پای بوم | وا کند مرغ پران را ز بوم
تا پری و دیو ره شیشه شود | بل که هاروتی ببابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت | خون او را هیچ تیغی می نریخت
غیر آنک در گریزی در قضا | هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اهل ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای | پس چرا در حیله‌جویی مانده‌ای
حیله میکردند کژدم نیش چند | تا برند از روزی درویش چند
شب همه شب میسگالیدند مکر | روی در رو کرده چندین عمرو بکر

کام آمو را بگیرد و وصاف | تا ربیعی کام او آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی | ای برادر گر برآذر میروی
نی ز در پا رنج و نی از سوی کف | چون شنیدی تو خطاب لاتخف
لاتخف دان چونک خوفت داد حق | نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کورا خوف نیست | غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت | مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند | رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده | که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است | یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است | بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیره ده زمستان دراز | از بر او سوی شهر آییم باز
بل که باغ ایثار راه ما کند | در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا | عقل میگفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین | ان ربی لایحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم | کل آت مشغل الهیکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی | کو بهارست و دگرها ماه دی

[illegible]

این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدوره نیستت بری ستان / گر بدان ره نیستت این سو بران
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ بود / عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یکنفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا آمدند / سافروا کی تغنموا برخواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیذق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین زبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از محبوب خرما میشود / خانه از خانه صحرا میشود

[illegible]

[illegible]

ور ز دیوار آخور میرود / تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا از ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / می شتابند مغروران بره
همچنین خندان و رقصان میشوند / سوی آن دولاب چرخی میزنند
چون همی بینند مرغی میپرد / جانب ده صبر جامه میدرد
هر کی می آید زده با سوی او / بوسه می داد بر چشم و روی او
که تو روی یار ما را دیده / پس تو جان را جان و ما را دیده

نواختن مجنون سگی را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می نواخت / بوسه اش میداد و پیشش میگداخت
گرد او میگشت خاضع در طواف / هم جلاب شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام / این چه شیدست اینکه می آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی میخورد / مقعد خود را بلب می استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد / عیب دان از غیب دان بویی نبرد
هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صد ساله رود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا

[illegible]

بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز خور بد روی سوز
نه ز غفلت بود ماندن نه خری / بلک بود از اضطرار و بی خری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی
گفت این دم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دو تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
سر مهر ما شنیدستند خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گویی ترهات / نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کاسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز / جان مسکین بود در سرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار
جانش خوگر بود با لطف و وفا / زانک دل ننهاد بر جور و جفا

این سزای آنک بی تدبیر و عقل / بانگ غول آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف / زان سپس سودی ندارد اعتراف
آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ بر وی خود مسلط چون شرر / گرگ جویان و ز گرگ او بیخبر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده / اندر آن ویرانه شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود / از نهیب حمله گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند / روستایی ریش خود را بر کند
این چنین دندان کنان تا نیم شب / جانشان از ناف می آمد بلب
ناگهان تمثال گرگ هشته / سر بر آورد از فراز پشته
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خرکره منست / گفت نی این گرگ چون آهرمنست
اندرو اشکال گرگی ظاهرست / شکل او از گرگی او مخبرست
گفت نی بادی که جست از فرج وی / می شناسم همچنانک آب از می
کشته خرکره ام را در ریاض / که مبادا تهرکرا انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شبست / شخصها در شب ز ناظر محجبست
شب غلط بنماید و مبدل بسی / دید صایب شب ندارد هر کسی

سوی خود اعمی شدم و ز خو بصیر | بس معانم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی | های و هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان | امتحان کرد غیرت امتحان
باز خر کرد چنین سوات کرد | مستی نفی ترا اثبات کرد
این چنین رسوا کند حق شید را | این چنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر | هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان | پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی کسی | افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ | ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی | هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر | چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور | مست شیطان باید بخود تا نفخ صور
باده حق راست باشد نه دروغ | دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید | رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرگی و منبلی و حرص و آز | چون کنی پنهان بمکر ای شید ساز
خویش را منصور حلاجی کنی | آتشی در پنبه یاران زنی
که بنشناسم عمر از بولهب | بادخر کرده شناسم نیم شب

ای نخورده از خیالی جام هیچ | همچو مستان حقایق بر مپیچ
می فتی این سو و آن سو مست وار | ای تو زین سو نیستت ز آن سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن | گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
جمله زین سویی از آن سو گپ مزن | چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او | شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی | در دمی در خیک خود پرش کنی
پس بیک سوزن تهی گردی ز باد | این چنین فربه تن عاقل مباد
کوزها سازی ز برف اندر شتا | کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ | اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده | که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته | آفتاب آن رنگها برتافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد | خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست | که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده | این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان | شید کردی یا شدی از خوش دلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی | تا ز لاف این خلق را حسرت دهی

سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر
ز امتحانات قضا ایمن مباش / هین ز رسوایی بترس ای خواجه‌تاش

ایمن گشتن بلعم باعور که امتحانها کرده بود حضرت او را و از آنها روی سپید آمده بود

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
زانک بودند ایمن از مکرها / کامتحانها رفت اندر ما مضی
عاقبت رسوایی آمد بارشان / هم رسیده باشی احوال زمان
او بدعوی میل دولت می‌کند / معده‌اش نفرین سبلت می‌کند
کانچه پنهان میکند پیداش کن / سوختی ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند / کز بهار و لاف ایشان زرد و بید
لاف و اداد کرمها می‌کند / شاخ رحمت را ازین بر میکند
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود

[illegible]

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعوی‌ها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی کرد

همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از موسی پریده زاب جهل خویش
او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی افتاده بود
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد / سجده افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجده خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غره شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بی جمال بی هنر / هیچ بر خود ظن طاوسی مبر
زانک طاوسان کنندت امتحان / خوار و بی رونق بمانی در بیان

[illegible]

امتحان میکردشان زیر و زبر | کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان بر پیش او کیست | چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بز کوهی بدان کُه بر جهد | بر دود از بهر خوردن بی گزند
تا علف چیند برآید ناگهان | بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر کُهِ دیگر براندازد نظر | ماده بز بیند بدان کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان | بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا | که دویدن گرد بالوعه سرا
از هزاران گز دو گز بنمایدش | تا ز مستی میل جستن آیدش
چونک بجهد در فتد اندر میان | در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بکه بگریخته | خود پناهش خون او را ریخته
نشسته صیادان میان آن دره | انتظار این قضای باشکوه
بود اغلب صید این بز همچنین | ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود | دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر | مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان | پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند | او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور | خوش بود خوش چون درون دیده نور

قصه خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السلام و تدارک اندیشیدن فرعون بر دفع

جهد فرعونی چو بی توفیق بود | هرچه او میدوخت آن تفتیق بود
مقدم موسی نمودندش بخواب | کو کند فرعون و ملکش را خراب
از منجم بود در حکمش هزار | وز معبر نیز و ساحر بی شمار
با معبر گفت و با اهل نجوم | چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم | راه زادن چون ره زن می زنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن | رای آن دیدند این فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه | سوی میدان تخت و بزم پادشاه
پس بفرمودند در شهر آشکار | کو منادیها کند از شهریار
کالصلا ای جمله اسرائیلیان | شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رخ نماید بی نقاب | بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود | دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی به ره در پیش او | بهر آن یاسا بخفتندی برو
یاسه آن بد که نه بیند هیچ اسیر | در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود | تا نبیند رو بدیواری کند
ور ببیند روی او مجرم بود | آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع | چون حریصست آدمی فیما منع

حکایت

جمع آمدن عمران با مادر موسی

[illegible]

چون کشیدشان بمیدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه رو

کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا هم وعدها کرد آن قباد

بعد از آن گفت از برای جانتان / جمله در میدان بخسپید امشبان

پاسخش دادند که خدمتها کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

باز گشتن فرعون از میدان بشهرستان شاد
بعد تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشان حملست و دورند از زنان

خازنش عمران بد اندر خدمتش / سوی شهر آمد قرین صحبتش

گفت ای عمران بدین در خسب تو / هین برو سوی زن و صحبت مجو

گفت خسپم هم بدین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو

بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان

که گمان بردی که او عصیان کند / آنکه خوف جان فرعون آن کند

ایمن از عمران بد و افعال او / لیک خود این بد خرابی حال او

خود کجا در خاطر فرعون بود / این چنین فتنه بر او عاد و ثمود

شه برفت و او بدان درگاه خفت / نیمشب آمد به پیشش خفیه

زن بر او افتاد و بوسیدش لبش / بر جهانیدش ز خواب اندر شبش

گشت بیدار و زن خود دید خوش / بوسه باران کرده از لب بر لبش

[illegible]

این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد

پیش می‌آمد سپس میرفت شه / جمله شب چون حامله در وقت زه

هر زمان میگفت ای عمران مرا / سخت از جا برده است این نعرها

زهره نی عمران مسکین را که تا / باز گوید اختلاط جفت را

که زن عمران بعمران درخزید / تا که شد استارهٔ موسی پدید

هر پیمبر که در آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش / کوری فرعون و مکر و چاره‌اش

پیدا شدن ستارهٔ موسی علیه السلام بر آسمان و غریو منجمان

روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و فریاد شو

راند عمران جانب میدان و گفت / کین چه غلغل بود شاهنشه نخفت

هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا بوشیده خاک

همچو اصحاب عزا آوازشان / بد گرفته از فغان و سازشان

عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر

این همه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد

شب ستارهٔ آن پسر شد عیان / کوری ما بر جبین آسمان

زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا

با دل خوش شاد عمران وز نفاق / بر زد او دستی بسر کالفراق

[illegible]

سالها دفع بلاها کرده‌ایم / وهم حیران زانچه ما ها کرده‌ایم

فوت شد از ما و حملش شد پدید / نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید

لیک استغفار این روز ولاد / ما نگه داریم ای شاه و قباد

روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا

گر نداریم این نگه ما را بکش / ای غلام رای تو افکار و هش

تا به نه مه می‌شمرد او روز روز / تا نپرد تیر حکمش خصم‌دوز

بر قضا هر کو شبیخون آورد / سرنگون آید ز خون خود خورد

چون مکان بر لامکان حمله برد / خون خود ریزد بلاها را خرد

چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد سر ز مرگی برزند

نقش با نقاش چون پنجه زند / سبلتان و ریش خود بر می‌کند

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت / سوی میدان و منادی کرد سخت

بار دیگر شد منادی سوی شهر / کای زنان از دهر می‌باید بهر

هین زنان اسلال اقبال شماست / تا بیابد هر کسی چیزی که خواست

ای زنان با طفلکان میدان روید / تا ز داد و بخششم شادان شوید

هر زنان را خلعت و بخشش دهد / کودکان را هم کلاه زر نهد

آنچنانک پار مردان را رسید / خلعت و هر کس از ایشان زر کشید

بیرون آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانه عمران و وحی آمدن بمادر موسی که در آتش انداز

کای عوانان باز گردید آن طرف / نیکتر زین بنگرید اندر غرف

وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آب انداز

باز وحی آمد که در آبش فکن / روی در اومید دار و مو مکن

در فکن در نیلش و کن اعتماد / من ترا با او رسانم رو سپید

مادرش انداخت اندر رود نیل / کار را بگذاشت با نعم الوکیل

این سخن پایان ندارد مکرهاش / جمله می‌پیچید هم در ساق پاش

صد هزاران طفل را کشت او برون / موسی اندر صدر خانه بد درون

از جنون می‌کشت هر جا بد جنین / از حیل آن کوردیده دوربین

اژدها بد شخص فرعون عنود / مکرهاش مکرها را خورده بود

لیک ازو فرعون‌تر آمد پدید / هم ورا با مکرهاشان در کشید

اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را بتوفیق خدا

دست شد بالای دست اینتا کجا / تا به یزدان که الیه المنتهی

کان یکی دریاست با غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست

چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد

بیان حقیقت قصه گذشته

آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چهست

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانها پیچیده آورد ببغداد و السلام

گفت کز روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید / روی جانا از آنجا جویان شوید
پرس پرسان مژدگانی جان دهید / گوش را بر راه چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببیند از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوبیست / برگ بی‌برگی نشان طوبیست
جنگهای خلق بهر آشتیست / دام راحت دایما بی‌راحتیست
خشمهای خلق بهر مهرهاست / ور جفای خلق امید وفاست
دوستان بهر نوازش میزنند / هر گله از شکر آگه میکند
بوی بر از جزو و کل را ای نسیم / بوی بر از ضد سوی ضد ای حکیم
جنگها می آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار می‌جست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق

باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
خاک قارون را چو ماری درکشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند
جمله ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و هشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی سوی جان جان شوید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تأویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده‌ای تأویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد / آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تأویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو / تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد

بارگیر از ترس بیچاره گشت | کز چه آوردم مر این نکبت ز دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش | رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را | سهل باشد خون خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست | استخوان خورده را در هم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است | از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او | که به امر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند | راه صد موسی و صد هارون زند
کرمک است این اژدها از دست فقر | پشه گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق | هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بماند اژدهات | لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات | رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند | آن خفاش مرده‌ریگت پر زند
می‌کشش او را در جهاد و در قتال | مردوار الله یجزیک الوصال
چونک آن مرد اژدها را آورید | در هوای گرم و خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز | بیست چندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا | بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد | موسیی باید که اژدرها کشد

شرح حق پایان ندارد هیچ حق | هین دهان بربند و برگردان ورق

پاسخ دادن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش ورق در حکم ماست | دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان | از همه عاقل‌تری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو | خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را | تا که جهل تو نماید شهر را
این نخواهد شد بروزی و دو روز | مهلتم ده تا چهل روز تموز

جواب دادن موسی علیه السلام مر فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست | بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست | بنده فرمانم بدانم کار نیست
می‌زنم با تو به جد تا زنده‌ام | من چه کار نصرتم من بنده‌ام
می‌زنم تا در رسد حکم خدا | او کند هر خصم را از خصم جدا

جواب دادن فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را

گفت نی نی مهلتی باید نهاد | عشوه‌ها کم ده تو کم پیما باد
حق تعالی وحی کردش در زمان | مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع | تا سگالد مکرها از نوع نوع
آب بار آرند من آتش کنم | نوش و خوش گیرند من ناخوش کنم

[illegible marginal commentary]

خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسبد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را وذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر / او بمعنی پس بصورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این سان بود / که گله واگردد و خانه رود
چونک واگردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخر را دادند و بخریدند ننگ
پاشکسته میروند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانک آن دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زانک هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می‌برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه لطیف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اولست او زانک او مقصود بود
چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا

من عدم و افسانه کردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتست / هر دو یک باشد تو پنداری که دو
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی فرعون مدمغ تلبیه کرد

فرستادن فرعون بمداین بطلب ساحران

چونک موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
مجتمع گشتند و بفشردند پای / هر کسی کردند عرض فکر و رای
عاقبت هامان بی سامان دون / رای پیش آورد و گردش رهنمون
کای شه صاحب ظفر چون غم فزود / ساحران را جمع باید کرد زود
مصلحت آنست کز اطراف مصر / جمع آرد شاه وصراف سحر
او بسی مردم فرستاد آن زمان / هم نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده پیک کار

[illegible marginal commentary]

نیست با ایشان سلاح و لشکری | جز عصایی و ز عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته | گرچه در صورت بخاکی خفته
آن اگر سحرست ما را ده خبر | ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم | خویشتن را بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم امیدی رسد | در شب هجر خورشیدی رسد
از ضلالیم در راه رشد | راندگانیم و کرم ما را کشد

جواب ساحر مرده فرزندان خویش را

گفتشان در خواب کای اولاد من | نیست ظاهر ممکنی این دم را زدن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست | لیک راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم شما را آیتی | تا شوی آگه ز سر کشتی
لیک نشانی وانمایم با شما | تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا گه روید | از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم | آن عصا گیرید و بگذارید بیم
گر بدزدید شد عصا او ساحرست | چاره ساحر شما را حاضرست
ور نتوانید هان آن ایزدیست | او رسول ذو الجلال مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب | سرنگون آید خدا را گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب | بر نویس الله اعلم بالصواب

تا قیامت باقیش داریم ما | تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی | صادقی هم خرقه موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا | کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته | چون عصاش دان تو آنچه گفته
قاصدان را بر عصایش دست نی | تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان | بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند | قوس نورت تیردوزش میکند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت | او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

قصه روان شدن آن هر دو ساحر که از پدر مرده ارشاد یافتند

جان بابا چونک ساحر خواب شد | کار او بی رونق و بی آب شد
هر دو بوسیدند گورش او برفت | تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
چون بمصر از بهر این کار آمدند | طالب موسی و جای او شدند
اتفاقا فتاد کان روز ورود | موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو | که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دیدند در خرما بنان | خفته کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر | عرش و فرش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل | خود چه بیند چشم اهل آب و گل

در گذر از ما که ما گر دیده‌ایم / ای ترا الطاف و فضل بی‌عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه‌شکل و آشنا / در نبرد آیید پیش پادشا
آنچه باشد مر شما را از فنون / جمع آرید از درون و از برون
پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت فرصت می‌بدند
پیش فرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بیکران

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این را بر ما نویس والله اعلم

وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد / بندگان و اسب و نقد و جنس داد
بعد از آنشان گفت هین ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
که بدرّد پردهٔ جود و سخا / بر فشانم بر شما چندان عطا
پس بگفتندش به اقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک / نور موسی نقد تست ای یار نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست

اختلاف کردن در چگونگی شکل فیل

جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها به هم بر می‌زنیم / تیره‌چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته به خواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو می‌راندش / روح را روحیست کو می‌خواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را می‌داد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابتر است / آن سخن کو نیست ناقص آن سر است
گر بگوید زان بلغزد پای تو / ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی به بادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / تا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل در دل روی
فارغ و مستغنی از گل سوی دل / میروی بی قید و حر از اهل گل
شیرخواره چون ز دایه بسکلد / لوت‌خواره شد مر او را واهلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوة القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر

دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچه نامد در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی زان مه‌لقا / الصلای بلبله بازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بی زبان کهم قیل و قال
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

قصه کردن نهادن کنعان پند خویش را و هلاک شدن او

همچو کنعان که شنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من پند تو کی بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تاکنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولد است او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم

تو همی دانی که چون با تو منم / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه و بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بیچون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن‌بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا میگوید این مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانک اطلال لئیم و بد بدند / نی ندایی نی صدایی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنا بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من
با زمینش آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی

عاشق صنع خدا با فر بود
عاشق مصنوع او کافر بود

قوت نقاش باشد آنک او / هم تواند زشت کردن هم نکو
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم و خلم
گر کشاید در جهت این امر باز / تا سوال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آینه دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
آن سوالست و جواب او گزین / که سر اینها ندارد مرد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سوالت میکنم / پس جوابم گوی وانگه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سوالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بیدردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین

چون شنیدی رمزهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
جهل باشد بر نهادن صیقلی / آینه روشن که شد صاف و جلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آنرا ناپسند داشتن طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی یاری به پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و افغان و حزن و درد خویش / خواری و بیزاری از اهل و خویش
دوری و رنجوری از هجران دوست / ذکر پیغام رسول از مغز و پوست
همچنین میخواند معشوق از خود / تا که بیرون شد ز حصر و حد و عد
گفت معشوق این اگر بهر منست / وقت وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه میبینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نه / راه آبم را مگر زد رهزنی

آنک او گاهی خوش و گه ناخوش است
یک زمانی آب و یکدم آتش است

برج مه باشد ولیکن ماه نی
نقش بت باشد ولی آگاه نی

هست صوفی صفاجو ابن وقت
وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صافی غرق عشق ذوالجلال
ابن کس نبود فارغ از اوقات و حال

غرقهٔ نوری که او لم یولدست
لم یلد لم یولد آن ایزدست

رو چنین عشقی بجو کز بن بن
ورنه وقت مختلف را بن بن

منکر اندر نقش خوب و زشت خویش
منکر اندر عشق و در مطلوب خویش

منکر آنک تو حقیری یا ضعیف
منکر اندر همت خود ای شریف

تو بهر حالی که باشی می‌طلب
آب میجو دایما تو خشک لب

کان لب خشکت گواهی میدهد
کو بآخر بر سر منبع رسد

خشکی لب هست پیغامی ز آب
که بآب آخر رسی زین اضطراب

گر طلبکاری بیار آذ جنبشی
این طلب در راه حق مانع کشیست

این طلب مفتاح مطلوبات تست
این سپاه نصرت و رایات تست

این طلب همچون خروسی در صباح
میزند نعره که می‌آید صباح

گرچه آلت نیست تو می‌طلب
نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر کرا بینی طلبکار ای پسر
یار او شو پیش او انداز سر

گر بجوار طالبان طالب شوی
وز ظلال غالبان غالب شوی

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا کرد که مرا روزی ده بی رنج

چون زمین را با نشد جود نو
ابر بار اند بسوی او دو تو

طفل را چون پا نباشد مادرش
آید و ریزد وظیفه بر سرش

روزیی خواهم بنا که بی تعب
کز خدا من کوشش جز طلب

مدتی بسیار میکرد این دعا
از صبحی تا شام و از شب تا ضحا

خلق میخندید بر گفتار او
بر طمع خامی و بر پیکار او

که چه میگوید عجب این سست وریش
یا کسی دادست پند بی هشیش

راه روزی کسب و رنجست و تعب
هرگز این نادر نشد ورنه عجب

هر کسی را روزی داد و طلب
اندر کسب و تعب با رنج و تب

اطلبوا الارزاق من اسبابها
فادخلوا الاوطان من ابوابها

شاه و سلطان و رسول حق کون
هست داود نبی ذو فنون

با چنین عزی و نازی کاندروست
برگزیده سنتش عنایتهای دوست

معجزاتش بی شمار و بی عدد
موج بخشایش مدد اندر مدد

هست در فرمان او از وحش و طیر
در همه روی زمین او راست سیر

هیچکس با خود ز آدم تا کنون
کی بدست آواز چون صد ارغنون

کز بیان اندر بهر وعظی دو بیت
آدمی را صوت خوش کردست

شیر و آهو جمع کرده در زمان
سوی تذکیرش منقل را ز آب

کوه و مرغان همه رسایل بادش
هر دو اندر وقت دعوه عرش

بی گلوی گاو ببرید آن زمان	ور توقف بی تأمل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب	تا لعابش بر کند در دم شتاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

ای تقاضا گر درون همچون جنین	چون تقاضا می‌کنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده	یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی	زر ببخشش در سرای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر	زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم	بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده‌ای هر چیز را	ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر	گوید و از حال آن این بی‌خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد	وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی	بی‌خبر از همدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر	نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم	چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص	هست جبری را ضد آن در قیاس
سنی از تسبیح جبری بی‌خبر	جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم	بی‌خبر از حال او و ز امر قم

هیچ یک ذره نیفتد در جوال	یا ببطن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد	رنج دیدند و ملال از اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار	تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی	که بگیرد چند روزی دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و کار	هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد	که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست	این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین	تو برادر هم مدد کن همچنین
چون درآیی از در مکتب بگو	خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود	کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم وان چارم و پنجم چنین	در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر	متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای زکی	باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق	که نگرداند سخن یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را	تا که غمازی نگوید ماجرا
عقل آن کودک بچربید از همه	عقل او در پیش می‌رفت از رمه

اندر آمد دیگری گفت این چنین	اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت	ماند اندر حال خود اندر شگفت

بیمار شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد	زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک	آنچنان کردش ز وهمی منتهک
که بدعوی خدایی شد دلیر	اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن	زانک در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود	آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گر روی	گر دو گز عرضش بود کژ میشوی
بل که می افتی ز لرز دل بوهم	ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم و باز جنگ کردن

گشت استا سست از وهم و ز بیم	بر جهید و می کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست	من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من	قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوه خود مست گشت	بیخبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی بر گشاد	کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی	که مبادا ذات نیکت را بدی

کیف

کین همه کردیم و ما زندانییم	بد بنایی بود و ما بد بانییم
مکر دیگر اندیشه باید نمود	تا ازین محنت فرج یابیم زود

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاذ را که آواز ما درد سری افزاید

گفت آن زیرک که ای قوم پسند	درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خوانند گفت ای کودکان	بانگ ما استاذ را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ	ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

گفت استا راست می گوید روید	درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم	دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه ها	همچو مرغان در هوای دانه ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت	روز کتاب و شما با لهو جفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست	این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاذ ما	گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ	صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا	تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید	بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان بعیادت اوستاد

تعالی مشغول بود و بیان انقطاع و خلاوت خلوت و داخل شدن در ...
منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انا انیس من استانس ...

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود هم خواب و ندیم

چون ز خالق می رسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول

همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر

آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشق است آن خواجه بر آهنگری

هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند

دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت بر گشا همچون هما

ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه می کن هیچ منشین از حنین

عاقلان خود نوحه ها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر میزنند

ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با خواهنده ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری

گفت خواجه رو مرا غربال نیست / گفت میزان ده بدین تسخر مه ایست

گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان

من ترازویی که میخواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه

خود نچینم میوه را در کل حین / نیز غیری را نگویم که بچین

جز از آن میوه که باد انداختش / می نچینم از درخت منتعش

مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا در آمد امتحانات قضا

ای سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان بر نهید

زانکه حکم کار در دست حق است / اختیار جملگان پست سنت

هر زمان دل را دگر میلی دهد / هر زمان بر دل دگر داغی نهد

کل اصباح لنا شأن جدید / کل شیء عن مرادی لا یحید

در حدیث آمد که دل همچون پریست / در بیابانی اسیر صرصریست

باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف

در حدیث دیگر این دل دان چنان / کآب جوشان ز آتش اندر قازغان

هر زمان دل را دگر رایی بود / آن نه از وی لیک از جایی بود

پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل

این هم از تأثیر حکم است و قدر / چاه می بینی و نتوانی حذر

نیست خود از مرغ پران این عجب / که نبیند دام و افتد در عطب

این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد می فتد

چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی می پرد با پر خویش

تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان و تأثیر پیدا

لیک از تأثیر آن نقش دوتو | کشته نالان و شده در شر او
کو دعای هستیی تا وارهم | وز جبین بندگان بیرون جهم
آنک بیند این علامتها پدید | چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذو الجلال | که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد وان فقیر | از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطرب شدن آن فقیر نذر کرده و گوشمال حق رسیدن بی مهلت

پنج روز آن باد امرودی نریخت | ز آتش جوعش صبوری میگریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید | باز صبری کرد خود را واکشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد | نفس را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت حکم قضا | کرد زاهد را ز نذرش بی وفا
چونک از امرود بن میوه گسست | کرد خود را در جهان عهدی چه سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید | چشم او بگشود و گوش او کشید
مخلصان باشند دایم در خطر | امتحانها هست در راه ای پسر
عهد را باید وفای جان بین | تا نمانی شرمسار و مستهین
یا مکن نذری که نتوانی وفا | بر خطر منشین و بیرون جه هلا
نذر را باید وفا در راه حق | لیک خود را خود کرا بدهد سبق
عهدها بشکستم اندر کارها | نذرها کردیم در سر بارها

من شکستم عهد و دانستم بدست | تا رسید آن شومی جرأت بدست
یا الهی والی دنیای حکم و دست | دست ما و پای ما و مغز و پوست
تو من بود این ترا کردم حلال | تو نخواهستی ترا بود وبال
زانک او دانست و فرمان رواست | با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغ پریده دانه جو | که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده وز مغص | بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست | گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده | شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک خو | از گلو و از رشوتی او زرد رو
بلک در هاروت و ماروت آن شراب | از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز | دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولباب | دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب | آن چنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین | گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست | مرد زاهد را در شکوی ببست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق | کرد معروفش بدین آفات خلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

که بپر بی دست و پایان از عدم | پس درآ و ترس مندار زمنان بیمعان
او همی بیناست کاشان بد رمان | وهم و تخویفند و وسواس کمان
گر بود شان لرزه و تخویف و ترس | از ترهتمها و تهدیدات نفس
او همی داند که ایشان رسته‌اند | بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند | چابک و چست و کش و برجسته‌اند
هاون کرد وی گر صد بار شان | خرد کوبد اندرین کلنار شان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند | از فروغ وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خوابست اندر ظن مایست | گر برد در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز | هم سرت برجاست هم عمرت دراز
گر به بینی خواب در خود را دو نیم | تن درستی چونکه خیزی بی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن | نیست باک و نی دو صد پاره شدن
این جهان را گر بصورت قائمست | گفت پیغامبر که حلم نائمست
از ره تقلید کردی تو قبول | سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست | سایهٔ فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و پندارت آن را ای عضد | که بیابد خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام | بیخبر زان کوست در خواب دوم
کوزه گر گر کوزه را بشکند | چون بخواهد باز خود قایم کند

حکایت استر با اشتر که من
بسیار بروی می‌افتم و تو نه

گفت استر با شتر کای خوش رفیق
در فراز و شیب و در راه دقیق

[illegible]

چون رهند از در شکوهی جان نهد | جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا می‌کند | تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش بجذب جزوها | حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد | چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود | بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی کاندر آیی تو ز خواب | هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد | باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله تعالی
ودر هم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

هین عزیرا در نگر اندر خرت | که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را | آن سر و دم و دو دست و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد | پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
در نگر در صنعت پاره زنی | کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز | آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین | تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی را تمام | تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی | از فوات جمله حسهای تنی

[illegible]

هیچ وازر وزر غیری بر نتافت	من نیم وازر خدا بر بر فراشت
آلت بی‌وزر است بخشش ای جوان	در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید	معنی این مو بدان ای بی‌امید
هست آن موی سیه هستی او	تا ز هستیش نماند تار مو
چونک هستیش نماند پیر اوست	گر سیه مو باشد او ور خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر	نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر	که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر	شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست	نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید او با خودست	او نه پیرست و نه خاص ایزدست
گر سر مویی ز وصفش باقیست	او نه عرشیست او آفاقیست
ما همه امیدواران تو ایم	دیده چین حس و احسان تو ایم
لیک با این جمله چون بی‌شفقتی	بهر فرزندان چرا بی‌رقتی
یا مگر خود دل نمی‌سوزد ترا	باز گو ای شیخ ما را ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق	که ندارم مهر دل رحم شفیق
بر همه کفار ما را رحمتست	گر چه جای جان کافر نقمتست

مرده چون بینمشان مثبت پیش خویش	از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گر چه بیرونند از دور زمان	با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق	با عزیزان در وصالم و اعتناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان	من به بیداری همی‌بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم	برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان	عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد	کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا	همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو می‌برد	آب پیدا می‌شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب	خس چو یک سو رفت پیدا گشت آب
چونک دست عقل نگشاید خدا	خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او	آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونک تقوی بست دو دست هوا	حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد	چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی‌خواب خواب اندر کند	تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها	هم ز گردون برگشاید بابها

قصه خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت

باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای به هر رنجی به ما اومیدوار
حسن ظنست و امیدی خوش ترا / که ترا گوید به هر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحف‌ها قرائت بایدت
من در آن دم وا دهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / وا کنم مصحف پی خواندن سخن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستت دهد / کان غمها را دل مستت دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونک بی آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشش ما را کشد
بی چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

چونك لقمان تن بزد هم در زمان | شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او | پیش لقمان کریم صبرجو
گفت این نیکو لباس است ای فتی | در مصاف و خصم بهر زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست | کو پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان | آخر والعصر را برخوان بیان
صد هزاران کیمیا حق آفرید | کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ حکایت نابینا و مصحف

مرد مهمان کرد صبر و ناگهان | کشف گشتش سر مشکل بیگمان
نیمشب آواز قرآن را شنید | جست از خواب و عجایب را بدید
که ز مصحف کور میخواند درست | گشت بی صبر و ازو آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور | چون همی‌خوانی همی بینی سطور
آنچه میخوانی بر آن افتاده‌ای | دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند | که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا | این عجب پنداری از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان | بر قرائت بس حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده | در دو دیده وقت خواندن بی گره

صفت بعضی اولیا که راضی‌اند باحکام و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی میدرند

قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا | که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام | جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص | کفرشان باشد طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود | که نپوشند از غمی جامهٔ کبود
هرچه آید پیش ایشان خوش بود | آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر بود | سنگ اندر راهشان گوهر بود
جملگی یکسان بودشان نیک و بد | از چه باشد این ز حسن ظن خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا | کای خدا از ما بگردان این قضا

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را | چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان | بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند | اختران آنسان که او خواهد روند
زندگی و مرگ سرهنگان او | بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت | هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او | ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان | بی رضا و امر آن فرمان روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ | بی قضای او نیاید هیچ مرگ

بی مراد او نجنبد هیچ رگ / در جهان [illegible]
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق ولی / شرح کن این را بیان کن یا ولی
آنچنانک فاضل و مرد فضول / [illegible]
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که ازو بهره بیابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان‌پاشی بود / خوانش پر هر گونه آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را و عام را مطعوم در اوست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمارد برگ اشجار را / چون شمارد بی‌نهایت گفت را
این قدر بشنو که چون کلی کار / می‌نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلک طبع او چنین شد مستطاب

[illegible]

زندگی خود نخواهد بهر خود | نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قضا را مسلکیست | زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می زید نی بهر گنج | بهر یزدان می مرد نه خوف و رنج
هست ایمانش برای خواست او | نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود | نی ز بیم آنک در آتش رود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او | نی ریاضت نی ز جست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا | همچو حلوای عسل او را قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او | بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن با وفا | چون قطایف پیش رندی بی نوا
بنده کش خوی و خلقت این بود | نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند اندر دعا | که بگردان ای خدا این قضا
پس نگوید او دعا الا مگر | در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نز رحم خود | می کند آن بنده صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخت است | که چراغ عشق حق افروخت است
دوزخ اوصاف او عشقست و او | سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فن کی شناخت است | جز دقوقی کو درین دولت بتاخت است

قصه دقوقی و کراماتش که می نمود والله اعلم

[illegible]

مرغکی را

[illegible]

مرغکی را د مثالی شیر خواند | شیر مثل او نباشد گرچه ماند
از مثال و مثل و فرق آن بران | جانب قصه دقوقی ای جوان
آنک در فتوی امام خلق بود | گوی تقوی از فرشته می ربود
آنک اندر سیر مه را مات کرد | هم ز دین داری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام | طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر اکثر مرادش آن بدی | که دمی بر بنده خاصی زدی
این همی گفتی چو می رفتی براه | کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم | بنده و بسته میان و مجملم
وانک نشناسد دلم ای مستعان | بر من محجوبشان کن مهربان
مهر من محجوب چه می خواهی دگر | چون خدا با [illegible] تست جو رحمی بشر
او همی گفتی که ای دانای راز | تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته ام | طمع در آب سبو هم بسته ام
همچو داود نود نعجه مراست | طمع در نعجه حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه | حرص اندر غیر تو ننگست و تباه
شهوت و حرص نران پیشی بود | وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حضرتش گفتی که ای صدر مهین | این چه عشقست این چه استسقاست این
حرص مردان از ره پیشی بود | در مخنث حرص سوی پس بود

[illegible]

كین دو دیده خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
چشم‌بندی بود عجب بر دیده‌ها / بندشان می‌کرد یهدی من یشا

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک / می‌شکافد نور او جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنک یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنک یک دم بیند ادراکش کند / سالها نتوان شنودن آن بگوش
چون ندارد آن نهایت رو الیک / زانک لا احصی ثناء ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا
می‌شدم بی‌خویش و مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین

هفت مرد شدن آن هفت شمع

باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم
هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان می‌شد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می‌سترد

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بی‌خبر در راه حیران در اله
پا برهنه رفته‌ام در خار و سنگ / زانک بی‌خود بودم و حیران و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانک بر دل می‌رود عاشق یقین
این ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود نه منزل نه نقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کون به بیند جان من / لیک سیر جسم باشد بر علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون / می‌رود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار / تا ببینم در بشر انوار یار
آفتابی درج اندر ذره‌ای / تا ببینم قلزمی در قطره‌ای

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام
هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعله هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
زانبهی برگ پنهان گشته شاخ / برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی‌تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق و نادیدن

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت / صدهزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می‌باختند / از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند
سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق / درهم افتاده بیغما خشک حلق
گفته هر برگ و شکوفه آن غصون / دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید قوم شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر

گر کسی می‌گفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست / پرده و مکرست این یا خود که چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می‌مالم بهر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم / میوه‌شان می‌خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی گیرند راه بوستان
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این هزاران خلق از سر تا بپا
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم / دست در شاخ خیالی در زدم

خلق گویند ای عجب این بانگ چیست / چونک صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از غم سودایشان / که بنزدیک شما باغست و خوان
چشم‌ها مالیم اینجا باغ نیست / این بیابانی و بس مشکل رهیست
ای عجب چندین درازی گفت و گو / چون بود بیهوده ور خود هست کو
من همی گویم چو ایشان ای عجب / این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف

باز یک درخت شدن آن هفت درخت

ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحطست گوش
گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
جفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی / من چه سان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پی او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت النجم و الشجر را یسجدان
آن درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نمازست آنچنان

آمد الهام خدا کای با فروز / می عجب داری ز کار ما هنوز

باز هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندش جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز / این بپوشیدست اکنون بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند / چون ز اسم حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن بتو ای پاکدوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک / که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پرمغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند

پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل زین سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانک ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی
ساعتی بیرون شو از ساعت دلا / تا ز چونی وارهی و از چرا
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست / زانکش آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او / بسته اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویلهٔ دیگران سر برکند
در زمان آخرجیان چست خوش / گوشهٔ افسار او آرند کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا / برگشاده سستی و محبوسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای
این سخن پایان ندارد باز رو / هین نماز آمد دقوقی پیش شو

پیش رفتن دقوقی به امامت

ای یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
این نجاست ظاهر از آبی رود / وان نجاست باطن افزون می‌شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون خدا مر کافران را رجس خواند / آن نجاست نیست کان بر ظاهر ماند
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
اینکه می‌گویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نه آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضوا ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی قدم

از دهان نطق تو فصلت ای ابرد | گوش چون ریکست فصلت را خورد
هر چنین سور لحمهای و بکرت | می کشاید آب فهم مغفرت
کر زدریا آب را بیرون کنی | بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیکه استاره بکو پیر حال را | مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را | از کجا آید زبعد خرجها
صدهزاران جانور زان می خورند | ابرها هم از برونش هم می برند
باز دریا آن عوضها می کشد | از کجا دانند اصحاب رشد
قصها آغاز کردیم از شتاب | ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد | که فلک وارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل | ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی | قصد من زانها تو بودی زاقتضا
خانه خود را شناسد خود دعا | تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل | حق نهادست این حکایات و مثل
کرچه آن مدح از تو آمد هم خجل | لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسرهٔ دارد معاف | کز دو چشم کور یک قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را | که ستودم مجمل آن خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد | تا خیالش را بدندان کم کزد

چون برآمد شهوتی پرّت بریخت | مانده کشتی و آن خیال از تو گریخت
پر نکهدار و چنین شهوت مران | تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می کنند | بر خیالی پرّ خود بر می کنند
وام دار شرح این نکته شدم | مهلتم ده معسرم زان تن زدم

اقتدا کردن قوم از پی دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز | قوم همچون اطلس او چون طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار | در پی آن مقتدای نامدار
چونک با تکبیرها مقرون شدند | همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام | کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می کنی | همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل | کرد جان تکبیر بر نفس نبیل
کشت کشته تن ز شهوتها و آز | شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده | در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز | بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی کوید چه آوردی مرا | اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده | قوت و قوّت در چه فانی کرده
کوهر دیده کجا فرسوده | پنج حس را در کجا پالوده

باز رجوع بقصه دقوقی

با استعانت آن قوم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت

مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
یعنی ای شاهان شفاعت کن لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم
روی بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که چپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کیاییم ای خواجه دست از ما بدار

از هیبت عتابه حق تعالی و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

نه ازین سو نه از آن سو چاره شد / جان او بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آور از بیضه نماز / سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی غرق شونده

چون دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل در آمد در نماز
وان جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست

کره پخی واقعهٔ عیسای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود

تصورات مرد حازم

حزم چه بود بدگمانی در جهان / دم بدم دیدن بلای ناگهان
آنچنانک ناگهان شیری رسد / مرد را بربود و در بیشه کشد
او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین
می‌کشد در بیشه مان شیر قضا / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسندی از آن فقرآفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جملگیشان خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل بازبر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم

ما چو روباهیم و پای ما کرام · می‌رهاندمان ز صد گون انتقام
حیله‌ی باریک ما چون دم ماست · عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر · تا که حیران ماند از ما زید و عمرو
طالب حیرانی خلقان شدیم · دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا به افسون مالک دلها شویم · این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان · دست وا دار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش · بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش · نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر · بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست · میل شاهی از کجاات خاستست
در هوای آنک گویندت زهی · بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل · وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب · روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی · که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست · نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست · دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست · لیک از آن آبت نشاید آب دست

زانکه گر آبست مغلوب گلست · پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست · آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده · در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده · رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین · بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم · لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا · ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود · گل گرفته پای آب و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل · گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را · جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان · خواه مال و خواه جاه و خواه نان
خواه باغ و مرکب و [illegible] · خواه املاک و [illegible]
هر یکی زینها ترا مستی کند · چون نیابی آن خمارت می‌زند
این خمار غم دلیل آن شدست · که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز به اندازه‌ی ضرورت زین مگیر · تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم · حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنان که آب در گل سر کشد · که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی · لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

خود

خود روا داری که آن دل باشد این · کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست · هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض · سایه‌ی دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه · یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او · می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور · دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام · در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزه‌ی دل را بهل دل را بجو · تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطه‌ی وجود · زر همی‌افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار · می‌کند بر اهل عالم ز اختیار
هر که را دامن درستست و معد · آن نثار دل بدان کس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور · هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها · تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان · هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود · دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ · تا نگیرد عقل دامنشان به چنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید · مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

انکار کردن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی [illegible]

چون رهید آن کشتی و آمد بکام · شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر · کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر · از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون · این دعا نه از برون نه از درون
گفت مانا این امام ما ز درد · بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین · مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض · کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نظر کردم [illegible] · [illegible] اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام · رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا نه زیر · چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت · نه نشان پا و نه گردی به دشت
در قباب حق شدند آن دم همه · در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر مانده‌ام کین قوم را · چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند ایشان ز چشم · مثل غوطه‌ی ماهیان در آب یم
سالها در حسرت ایشان بماند · عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر · کی درآرد با خدا ذکر بشر

خوار بینی خسته اینجای فلان   که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام   که بشر خواندی تو ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین   گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یک دم ببند   چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو   هین مبر اومید و ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است   هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته   کو و کو می‌گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب   که دعا را بست حق بر استجب
هر کرا دل پاک شد از اعتلال   آن دعااش می‌رود تا ذو الجلال
یاد آمد این حکایت کان فقیر   روز و شب میکرد افغان و نفیر

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج و مستجاب شدن دعای او

از خدا میخواست روزی حلال   بی شکار کسب و بی رنج و ملال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او   لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت   چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین   ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا   ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق میخواستم   قبله را از لابه می‌آراستم

[illegible] خصم نزد داود علیه السلام

[illegible]

خلق گفتند این مسلمان راست گو   وین فروشنده دعاها ظلم جو
این دعا کی باشد از اسباب ملک   کی کشید این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا   یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفترست این شرع نو   گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندر آ در حبس و در زندان او   ورنه گاوش را بده حجت بجو
او بسوی آسمان میکرد رو   کای خداوند کریم لطف جو
من دعا کرده ام زین آرزو   واقعه ما را که داند غیر تو
در دل من تو دعا انداختی   صد امید اندر دلم افراختی
من نمی‌کردم گزافه آن دعا   همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران   پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست   در چه و زندان جز آن را می‌نجست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم   از غلامی وز ملام بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش   که چو شمعی می‌فروزید پیش پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه   بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان   تا بمالی این جفا بر رویشان
قایل این بانگ ناید در نظر   لیک دل بشناخت قایل از اثر
قوتی و راحتی و مسندی   در میان جان فتادش زان ندا

[illegible]

من عصا کوران کی بکرده ام | جز بخالق کدیه کی آورده ام
کور را خلقان طمع دارد بجهل | من ز تو کردستم هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشمرید | او بنالد جان و لخلاصم شدید
کوری عشقست آن کوری من | حب یعمی و یصمّست ای حسن
کورم از غیر خدا بینا ازو | مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار | دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنانک یوسف صدیق را | خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود | آن دعای بی حدم بازی نبود
می ندانند خلق اسرار مرا | ژاژ پندارند گفتار مرا
حق شانست و که داند راز غیب | غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو | رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می آری غلط می افکنی | لاف عشق و لاف قربت میزنی
با کدامین روی چون دل مرده | روی سوی آسمانها کرده
غلغلی در شهر افتاده ازین | آن مسلمان می نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن | گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همی دانی که شبهای دراز | من همی خوانم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست | پیش تو همچون چراغ روشنیست

ار که بخشیدت خرینی وارثی | ربع آنرا چون ستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو | تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی وان زان تست | ورنه این بیداد شد بر تو درشت
رو بده مال مسلمان کژ مگو | رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین می گوییم | که همی گویند اصحاب ستم
بس ز دل آهی بر آورد و بگفت | کای خدای هر کجا طاق و جفت

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

سجده کرد و گفت ای دانای سوز | در دل داود انداز این فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم | اندر افکندی ز دانای مغتلم
این بگفت و گریه شد در های های | تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان گاو | مهلتش ده و برو عاوی مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز | پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات | معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشادست از صفا | میرسد بی واسطه نامه خدا
نامه و باران و نور از روزنم | می فتد در خانه ام از معدنم
دوزخست آن خانه کان بی روزنست | اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشه هر بیشه کم زن بیا | تیشه زن در کندن روزن هلا

[illegible]

ای رسول حق چنین باشد روا | ملک من بد گاو چون داد خدا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو برخیزد و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل | این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان | رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت وا ویلا چه حکمست این چه داد | از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازهٔ عدلت چنان | که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت | زین تعدی سنگ و که بشکافت
همچنین تشنیع میزد بر ملا | کالصلا هنگام ظلمست الصلا
این چنین ظلم و جفا بر من مکن | انی الله مکو زین سان سخن

حکم راندن داود علیه السلام بر صاحب گاو که جمله مال خود بوی ده

بعد از آن داودش گفت ای عنود | جمله مالت را بدو ده زود زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت | تا نگردد ظاهر از حق واشنعت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید | که بهر دم میکنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر برین تشنیع راند | باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بخت کور | ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
رانده از درگاه و صدر و پیشگاه | ای دریغ از چون تویی خاک تباه

[illegible]

مال او برداشتن ای پهلوان | وین غلام اوست ای آزادگان
این جوان مر خواجه را باشد پسر | طفل بودست او ندارد این خبر
تا کنون حلم خدا پوشیده راز | آخر از ناشکری این بی نیاز
که عیال خواجه را روزی ندید | نی بنوروز و نی موسمهای عید
بی نوا را زاپکی لقمه نجست | یاد ناورد او ز حقهای نخست
تا کنون از بهر گاوی این لعین | میزند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه | ورنه می پوشید جرم او اله
کافر و فاسق درین دور گزند | پردهٔ خود را بخود بر میدرند
ظلم مستورست در اسرار جان | می نهد ظالم به پیش مردمان

گواهی دادن جوارح ظالم هم در دنیا

که ببینیدم که دارم شاخها | گاو دوزخ را ببینید از قضا
بر همه اجزا دست و پا اندر گزند | بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر | که بگو تو اعتقادت وا مگیر
خاصه در هنگام خشم و گفت و گو | میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا | که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سر لگام | خاصه وقت جوش خشم و انتقام
بر همان کس کس موکل میکند | تا لوای راز بر صحرا زند

[illegible]

تو غلامی کشته و کارت مال او — شرع جستی شرع بستان ونکو
خواجه را کشتی باستم زار زار — هم در آنجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک — از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین — باز کاوید این زمین را هم چنین
نام این سگ هم نوشته کارد بر — کرده با خواجه چنین مکر و ضرر
هم چنین کردند چون بشکافتند — در زمین آن کارد با سر یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان — هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داود گشته عذرخواه — زانکه بد ظن گشته بودند آن سپاه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت بر او

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه — داد خود بستان تو زین روسیاه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص — کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند — لیک چون از حد بشد پیدا کند
خون نخسپد درفتد در هر دلی — میل جستجوی کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین — سر بر آرد از ضمیر آن و این
کان فلان چون شد چه شد حال فلان — هم چنان کز جوشد از گل ارکان
جوشش خون باشد آن واجستها — خارش دلها و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او — معجزه داود شد فاش و دو تو

روزی

روزی بی رنج او موقوف چیست — آنکه بکشد گاو تن کاصل بدیست
نفس گوید چون تو کشتی گاو من — زانک گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بی نوا — نفس خونی خواجه گشت و پیشوا
روزی بی رنج میدانی که چیست — قوت ارواحست و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو — گنج قتل گاو دان ای گنج کاو
دوش چیزی خورده ام ورنه تمام — دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده ام افسانه است — هرچه می آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم — گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر — در سبب منگر بدان افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند — معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند — بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد بی سعیشان — پشم بز ابریشم آمد کش کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب — عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند — لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند — سنگ مرغی کو ببالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن — تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش — خون خود جوید ز خون پالای خویش

ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ای / نان بی سفره ولی را بهره‌ای
رزق جان را کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها / دستش از دامان شیخ کم رها
خاک شو در پیش شیخ باصفا / تا رهانند تو بروید کیمیا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش زن اینجا چون
چون بتر دیدت ولی الله شود / آن زبان صدگزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت / رزق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او هم سر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو / وندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالبست / نفس ظلمانی و لیکن غالبست

سنه

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

کز پی مرضات حق لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو می‌گریزی ای کریم / نی پیت شیر و نه خوف و خصم و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی تو فسون بر مرده‌ای / برجهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوب‌رو
بر دمی بر وی سبک با جان شود / بر هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح الله / هرچه خواهی می‌کنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر کُه سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو برنگشت / رنگ شد کز وی نروید هیچ کشت

قصه اهل سبا و حماقت ایشان

مردم شهری مجموع اندرو | لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو موج خلایق بی شمار | لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن | گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور | از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر | گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز | لیک دامنهای جامه او دراز
گفت کور اینک سپاهی میرسند | من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان | که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم | که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند | خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله | میشود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم | از طمع ببرند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند | در هزیمت در دهی اندر شدند
اندران ده مرغ فربه یافتند | لیک ذره گوشت در وی نه نژند
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ | استخوانها زار گشته چون ساغ
بر طلب کردند دیکی یافتند | بی سر و بی بن بنک شتافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن | مرغ فربه را بدیک اندر زفن

آن نمی داند یقین کز جنس زر | همچو کودک اند که او بد بی هنر
چون کدو کودکی پر از سفال | کو بران لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره ای گریان شود | پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار | گریه و خنده اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید | پس بران مال دروغین می طپید
خواب می بیند که او را هست مال | ترسد از دزدی که بر باید جوال
چون ز خوابش بر جهاند گوش کش | پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان | که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عالمان ذو فنون | گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی | خویش را علمی پندارد بسی
گوید او که روزگارم می برند | خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم بر آوردند خلق | غرق بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن کشان | چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند در علوم | جان خود را می نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری | در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانی یجوز و لایجوز | خود ندانی که یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک | تو روا یا ناروایی بین تو نیک

[illegible]

گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیاده میشد آن یوما بیوم
مانع آید از مهمهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغامبران حق بنصیحت اهل سبا

سیزده پیغامبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر میشدند
که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسپد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده / پا ببخشد شکر خواهد قعده
شکر نعمت نعمت افزون‌تر کند / صد هزاران گل ز خاری بر کند
قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ / ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
نعمت چه سیر شد جان من ازین / شکر چه گوییم بر کوبیده هین
انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جمله‌گی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
خنده وش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدوی این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هرچه بر وی کف زدی

که از کهنه برآرد برگ نو / بشکفاند کهنه صد خوشه ز نو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگراند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کین چنین فعلی ترا نافع بود / وان چنان فعلی ز ره قاطع بود
این چنین قولی ترا پیش آورد / وان چنان قولی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می‌نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجز خواستن قوم از پیغامبران

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بسته همین خواب و خورید / همچو ما باشید در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بران / که شمارد خویش از پیغامبران
ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ / کرد اندر گوش و افتادن بدوغ

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرقست و مکر | که خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او | آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما | پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا | ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
ایچه نسبت این چه پیوندی بود | تا که در عقل و دماغی در رود
ملجا این گفت بیهوده کجا | این چه زرقست این چه شیدست این دغا
خود کجا کو آسمان کو ریسمان | می بیکرد مغز ما این استان

حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند که من رسول ماه آسمانم پیش تو که از این چشمه آب حذر کن چنانکه صورت قصه در کلیله گفته است

این بدان ماند که خرگوشی بگفت | من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمه پیلان بر آن چشمهٔ زلال | جمله نخچیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور | حیله کرده چون بکرد و ذو زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال | سوی پیلان در شب غرهٔ هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل | تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست | بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید | چشمه زان ماست زین یکسو شوید

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل آوردن

ای بسا دولت که آید گاه گاه | پیش بی دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت | پیش بدبختی نداند عشق باخت
این غلط ده دیده را حرمان ماست | وین مقلب قلب را سوء القضاست
احتقارا این چنین حرمان جزاست | بی نیاز دلکها زارا و راست
چون بت سنگین شما را قبله شد | لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق | چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشهٔ مرده شما را شد شریک | چون نشاید زنده همراز ملیک
اسکرهٔ مردهٔ تراشیدهٔ شماست | پشهٔ مردهٔ تراشیدهٔ خداست
عاشق خویشید و صنعت کردهٔ خویش | دم ماران را سر مارست کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی | نی در آن سر لذتی و راحتی
گرد سر گردان بود آن دم مار | لایقند و درخورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی | در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر | در خور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها | شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی تناسب باشدش | بی گمان با جان که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کردست او | پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت | شد مناسب حرفها که حق نبشت

این مثال آورد نمرود جهول
تا که پشه مغز سر خوردش بجول

این مثال اندیشه کرد قوم عاد
اشترانشان خرد و مرد آمد باد

این مثال آورد فرعون زغلط
تا که اندر آب دریا شد سقط

این مثال آورد هر بدبخت دون
تا که شد در قعر دوزخ سرنگون

این مثالت را چو زاغ و بوم دان
کز ایشان پست شد صد خاندان

نوح اندر بادیه کشتی بساخت
صد مثل گو از پی تسخر بتاخت

در بیابانی که چاه آب نیست
می‌کند کشتی چه نادان ابلهیست

آن یکی می‌گفت ای کشتی بتاز
وان یکی می‌گفت پرش هم بباز

آن یکی می‌گفت دنبالش بجست
وان دگر می‌گفت دنبش بجبست

آن یکی می‌گفت بالایش نگاشت
وان دگر می‌گفت پایش محکم است

وان یکی می‌گفت این مشک تهیست
وان دگر می‌گفت کان نخوت بهم

آن یکی می‌گفت بی‌کاری مکن
اشتری فرزنت و غفلت شد ز سر

او همی گفت این بفرمان خداست
این بچخها کی نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که پرسیدند چه میکنی در بن [illegible] گفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید
در بن دیوار حفره می‌برید

نیم بیداری که او رنجور بود
طقطق آهسته‌اش را می‌شنود

رفت بر بام و فرو آویخت سر
گفت او را در چه کاری ای پدر

جمله اندر حکم و در فرمان او
همچو گوی در خور چوگان او

صد هزاران شهر را خشم شهان
سرنگون کردست ای بدگوهران

کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف
آفتاب اندر کسوف در شغاف

خشم مردان خشک گرداند سحاب
خشم دلها کرد عالمها خراب

بنگرید ای مردگان بی‌حنوط
در سیاستگاه شهرستان لوط

پیل خود چه بود که سه مرغ پران
کوفتند آن بزرگان اشتران

اضعف مرغان ابابیلست و او
پیل را بدرید و نپذیرد رفو

کیست کو نشنید آن طوفان نوح
یا مصاف لشکر فرعون و روح

روحشان بشکست و اندر آب ریخت
ذره ذره آبشان بر هم بیخت

کیست کو نشنید احوال ثمود
وانکه صرصر عادیان را می‌ربود

چشم باری در چنان پیلان گشا
کز بدی پیلان کشان اندر وغا

آن چنان پیلان و شاهان ظلوم
زیر خشم دل همیشه در رجوم

تا ابد از ظلمتی در ظلمتی
می‌روند و نیست غوثی رحمتی

نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید
جمله دیدند و شما نادیده‌اید

دیده را نادیده می‌آرید لیک
چشمتان را واگشاید مرگ نیک

گر جهان پر برق و خورشید و نور
چون روی در ظلمتی مانند گور

بی‌نصیب آیی از آن نور عظیم
بسته روزن باشی از ماه کریم

[illegible]

ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش شهرهٔ آفات کرد
جند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی درفکندش روی زرد
این جنین کردست با آن پهلوان / سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه خوار و زار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک جشم او روئید نبت / که جرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را / که جنان سرور کند ریش ورا
الحذر ای کل پرستان از شرش / تیغ لا حول زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی بینید هین
دایما صیاد ریزد دانها / دانه پیدا و نهان باشد دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
جونک دیدی دانه بگریز ای حمام / ورنه جون خوردی درافتادی بدام
زانک مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی تزویر خورد
شاد مرغی کو بترک دانه گفت / کز ریاض قدس بهرش گل شکفت
هم بجان قانع شد و از دام جست / هیچ دامی پر و بالش نخست

[illegible]

تا ترا جون شکر گوئی بخشد او / روزی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
جند اندر رنجها و در بلا / گفتمی از دام رهاده ای خدا
تا جنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم

حکایت نذر سگان در زمستان جهت ساختن خانه

جون خلاصی داد حقت زانجا / بجا مستی که بودی همجنان
سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند جنانش
که بگوید کین قدر تن که منم / خانه از سنگ باید کردنم
جونک تابستان بیاید من بجنگ / بهر سرما خانه سازم ز سنگ
جونک تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او جون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایه / کاهلی سیری غری خودرایه
گویدش دل خانه ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / درهم آید خرد گردد در نورد
سازم از توبه بگوئی خانه / در زمستان باشدم کاشانه
جون بشد آن درد شد آن حرص شد / همجو سگ سودای خانه از تو شد
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکر باره کی سوی نعمت رود

[illegible]

واقف است او و ضعفهای عارضی
که کسی مفروض میگردد ز چه

سنگ را گویی که زر شو بیهده است
مس را گویی که زر شو راه هست

ریگ را گویی که گل شو عاجز است
خاک را گویی که گل شو جایز است

رنجها داده ست کان را چاره نیست
آن بمثل لنگی و فطس و عمیست

رنجها داده ست کان را چاره هست
آن بمثل لقوه و درد سر است

این دواها ساخت بهر ائتلاف
نیست این درد و دواها از گزاف

بلکه اغلب رنجها را چاره هست
چون بجد جویی بیاید آن بدست

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را و طعنه زدن به کار انبیا که ما سالهاست کازین نوع سخن میشنویم و اثر نمیکند

قوم گفتند ای گروه این رنج ما
نیست زان رنجی که بپذیرد دوا

سالها گفتید زین افسون و پند
سخت‌تر میگشت زان هر بند بند

گر دوا را این مرض قابل بدی
آخر از وی ذره‌ای زایل شدی

سده چون شد آب ناید در جگر
گر خورد دریا رود جای دگر

لاجرم آماس گیرد دست و پا
تشنگی نشکند آن استسقا

از جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بدست
فضل و رحمتهای باری بی حدست

از چنین محسن نشاید ناامید
دست در فتراک این رحمت زنید

نیست موهوم ار ببینی موهوم آن
هم چو موهومان شدی معدوم آن

دوزخ اندر رو همو کی آمدست
صبح آید روی خوب از خواب رست

صبر کلی خود ببر زین ای مهان
این چنین لقمه رسیده تا دهان

راههای صعب پایان برده ایم
ره بر اهل خویش آسان کرده ایم

باز مکر کردن قوم اعتراض جبریانه را بر انبیا

قوم گفتند ار شما سعد خودید
نحس مایید و ضدید و مرتدید

جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها
در غم افکندید ما را و عنا

ذوق جمعیت که بود و اتفاق
شد ز فال زشتتان صد افتراق

طوطی نقل شکر بودیم ما
مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما

هر کجا افسانهٔ غم گستریست
هر کجا آوازهٔ مستنکریست

هر کجا اندر جهان فال بدیست
هر کجا مسخی نکالی ماخذیست

در مثال قصه و فال شمات
در غم انگیزی شما را مشتهات

از جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت و بد
از میان جانتان دارد مدد

گر تو جایی خفته باشی با خطر
اژدها در قصد تو از سوی سر

مهربانی مر ترا آگاه کرد
که بجه زود ار نه اژدرهات خورد

تو بگویی فال بد چون میزنی
فال چه برجه ببین در روشنی

از لئیمی حق آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی

این بود حق لئیمان ای دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی

نفس را زین صبر می‌کن منحنیش / کو لئیمست و نسازد نیکویش

با کریمی گر کنی احسان سزد / مر یکی را او عوض صد صد دهد

با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد ترا بس با وفا

کافران کارند نعمت در جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا

که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد ائتیا طوعا و کرها

هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم

مسجد طاعاتشان پس دوزخست / پای بند مرغ بیگانه فخست

چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر

آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست

ما خلقت الجن والانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم می‌شود

لیک ازو مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود

گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبار را

موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلک آن آهوکان مشک ناف

رو به پیش کاسه لیسان ای [illegible] / کش خداوند و ولی نعمت توی بس

بی گناه شرحی که بهر دو ورد است / خشم کرده میر و هم داد کست

زین سبب کاهل محنت شاکرند / اهل نعمت طاغیند و ماکرند

هست طاغی بگلر زرین قبا / هست شاکر خسته صاحب عبا

شکر کی گوید ز املاک و نعیم / شکر می‌گوید ز بلوی و سقیم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی که آویخته بود

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ میزد جامه‌ها را بر درید

بانگ میزد نک نوای بی نوا / قحطها و دردها را نک دوا

چونک دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد

کخ کخی و های هویی می‌زدند / تا کی چندی مست و بیخود می‌شدند

بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفرهٔ آویخته وز نان تهیست

گفت رو رو نقش بی معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی

عشق نان بی نان غذای عاشقست / بند هستی نیست هر کو صادقست

عاشقانرا کار نبود با وجود / عاشقانرا هست بی سرمایه سود

بال نی و گرد عالم می‌پرند / دست نی و گوی میدان می‌برند

آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت

[illegible]

انکه بند پیرهن را یافت
بوی پیراهان یوسف می نیافت

وانک صد فرسنگ زان سو بود او
چونک بد یعقوب می بوییدش بو

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب
حافظ علمست انکس نی حبیب

مستمع از وی همی یابد مشام
گرچه باشد مستمع از جنس عام

زانک پیراهن بدستش عاریه ست
چون بدست آن نخاسی جاریه ست

جاریه پیش نخاسی سرسریست
در کف او از برای مشتریست

قسمت حقست روزی دادنی
هر یکی را سوی دیگر راه نی

یک خیال نیک باغ آن شده
یک خیال زشت راه آن زده

آن خدایی کز خیالی باغ ساخت
وز خیالی دوزخ و جای گداخت

پس که داند جای گلشنهای او
پس که داند جای گلخنهای او

دیده بان دل نبیند در مجال
که کدامین سو بود آن خیال

کی سد جاسوس آن کامن قدم
کی بود مرصاد در بند عدم

گر ببینی مطلعش را ز احتیال
بند کردی راه هر ناخوش خیال

دامن فضلش بکف کن کوروار
قبض اعمی این بود ای شهریار

دامن او امر و فرمان ویست
نیک بختی که تقی جان ویست

آن یکی در مرغزار و جوی آب
وین یکی پهلوی او اندر عذاب

این عجب مانده که ذوق او ز چیست
وین عجب مانده که این در حبس کیست

[illegible]

گفت آنکه بسته است از برون
بسته است او هم مراد اندرون

آنکه بشکافد ترا گاهی درون
می بشکافد مرا گاهی برون

آنک بگذارد که زین سو پا نهی
او بدین سو بست پای ای بی رهی

ماهیان را بحر نگذارد برون
خاکیان را بحر نگذارد درون

اصل ماهی آب و حیوان از گلست
حیله و تدبیر اینجا باطلست

قفل زفتست و گشاینده خدا
دست در تسلیم زن و اندر رضا

ذره ذره گر شود مفتاحها
این گشایش نیست جز از کبریا

چون فراموشت شود تدبیر خویش
یابی آن بخت جوان از پیر خویش

چون فراموش خودی یادت کنند
بنده گشتی آنگه آزادت کنند

گر تو خواهی حری و آزادگی
بندگی کن بندگی کن بندگی

از خودی بگذر که تا یابی خدا
فانی حق شو که تا یابی بقا

گر ترا باید وصال راستین
محو شو والله اعلم بالیقین

[illegible] حتی اذا استیاس الرسل وظنوا انهم

انبیا گفتند با خاطر که چند
میدهیم این را و آن را وعظ و پند

چند کوبیم آهن سردی ز غی
در دمیدن در قفص هین تا بکی

جنبش خلق از قضا و وعده است
تیزی دندان ز سوز معده است

[illegible]

کف

کوه را چه خوف جز جان هست پیش | هست اندر کاهلی این خوف پیش
هست در کوشش امینم پیشتر | دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دو پای بدگمان | دامنت می‌گیرد این خوف زیان
بانبی کاهل این بازار ما | در چه سود اند انبیا و اولیا
این دکان رفتن چه کانشان بود | بحرها زار چون ببستند سود
آتش آرام چون خلخال شد | بحر آن را رام شد حمال شد
آن دم آن مرده زنده شد | ابر آن را سایه بانی آمده
آهن آن را رام شد چون موم شد | باد آن را بنده و محکوم شد

بیان آنکه رسول الله صلی الله علیه وسلم فرموده ان الله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند | شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچ کس | می‌نیفتد بر لقاشان یک نفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم | نامشان را نشنوند ابدال هم
یا ندانی کرمهای خدا | خود ترا می‌خواند آن سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست | هر طرف که بنگری اعلام اوست
چون کریمی گویدت آتش درآ | اندرا زو زود و مگو سوزد مرا

حکایت مندیل در تنور پر آتش انداختن انس و ناسوختن مندیل

از انس فرزند مالک آمدست | که به مهمانی او شخصی بدست

آندل

آن دل مردی که از زن کم بود | آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصهٔ مزید دیدن رسول الله صلی الله علیه وسلم کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلقان ابیرون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب | خشک شد از قحط باران‌شان قرب
در میان آن بیابان مانده | کاروانی مرگ خود بر خوانده
اتفاقاً آن مغیث هر دو کون | مصطفی پیدا شده از بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ | بر تف ریگ و ره صعب سترگ
اشترانشان را زبان آویخته | خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید | چند یاری سوی آن کثبان دوید
کآن سیاهی بر شتر مشک آورد | سوی میر خود به زودی می‌برد
آن شتربان سیه را با شتر | سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان | بعد یک ساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری | راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند می‌خواند ترا | آن طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او | گفت آن مه روی قندخو
نوعها تعریف کردندش که هست | گفت مانا او مگر آن شاعرست
که گروهی از بن کرد او به سحر | من نیایم جانب او نیم شبر

حاصل آنک در سبب پیچیدهٔ / لیک معذوری همیرا دیدهٔ
قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحرخو
کردهٔ روپوش مشک خورد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را

پر کردن رسول الله صلی الله علیه وسلم مشک آن غلام را از غیب پر آب کردن و سپید کردن غلام سیاه را

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایة نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او / می دمید از لامکان ایمان او
چشمهٔ دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فضل او شده
زان نظر روپوشها هم بردرید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آندم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسهای عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید و ساده آن زنگی حبش / هم چو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در کمال و در جمال / گفتش اکنون رو بده وا گوی حال
او همی شد بی سر و بی پا و مست / پای می نشناخت در رفتن ز دست

زانکه پر شد ولیکن جان پاک / فارغ از نکث و از ارکان و خاک
تر شناسان زود ما را کم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک با عقل چون یک گوهرند / در پی هم هم چو دنبال و سرند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت یکدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده زاول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنک آدم را بدن دید او رمید / وانک نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بوده زین / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر

بیان آنکه حق تعالی هرچه داد و آفرید از سموات و ارض همه استدعای حاجت آفرید خود را احتیاج چیزی کردن آید که أمّن یجیب المضطر اذا دعاه و اضطرار گواه استحقاقست

بردن عقاب موزهٔ پیغامبر را صلی الله علیه و سلم و بر هوا بردن و نگون کردن و از موزه مار سیاه افتادن

تا شفاهم در تفهم آید خطاب | تنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن آن زن کافر با طفل شیرخواره به نزدیک رسول الله صلی الله علیه و سلم و ناطق شدن آن طفل عیسی وار بمعجزات رسول الله صلی الله علیه و سلم

هم از آن ده یک زنی از کافران | سوی پیغامبر دوان شد ز امتحان

سوی پیغامبر درآمد با خمار | کودکی دو ماهه زن را در کنار

گفت کودک سلم الله علیک | یا رسول الله قد جئنا الیک

مادرش از خشم گفتش هی خموش | کیت افکند این شهادت را بگوش

این کت آموخت ای طفل صغیر | که زبانت گشت در طفلی جریر

گفت حق آموخت آنگه جبرئیل | در بیان با جبرئیلم همرسیل

گفت کو گفتا که بالای سرت | می نه بینی کن ببالا منظرت

ایستاده بر سر تو جبرئیل | مر مرا گشته بصد گونه دلیل

گفت می بینی تو گفتا که بلی | بر سرت تابان چو بدری کاملی

می بیاموزد مرا وصف رسول | زان علوم می رهاند زین سفول

پس رسولش گفت ای طفل رضیع | چیست نامت باز گو و شو مطیع

گفت نامم پیش حق عبد العزیز | عبد عزی پیش این یک مشت حیز

من ز عزی پاک و بیزار و بری | حق آنکه دادت این پیغامبری

کودک دو ماهه همچون ماه بدر | درس بالغ گفته چون اصحاب صدر

استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم و طیور

گفت دور از تو که عقلت در ثبوت | دید بهر آن عنب راهم عکس توت

مار در موزه به بینم در هوا | نیست بر من عکس تست ای مصطفی

عکس نورانی همه روشن بود | عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس عبد الله همه نوری بود | عکس بیگانه همه کوری بود

عکس هر کس را بدان ای جان ببین | پهلوی جنسی که خواهی می نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت که ان مع العسر یسرا

عبرت است این قصه ای جان مر ترا | تا که راضی باشی از حکم خدا

تا که زیرک باشی و نیکوگمان | چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان

دیگران گردند زرد از بیم آن | تو چو گل خندان گه سود و زیان

زانک گل گر برگ برگش می کنی | خنده نگذارد نگردد منثنی

گوید از خاری چرا افتم بغم | خنده را من خود ز خار آورده‌ام

هرچه از تو یاوه گردد از قضا | تو یقین دان که خریدت از بلا

ما التصوف قال وجدان الفرج | فی الفؤاد عند اتیان الترح

آن عقابش را عقابی دان که او | در ربود آن موزه را زان نیکخو

تا رهاند پاش را از زخم مار | ای خنک عقلی که باشد بی غبار

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم | ان اتی السرحان واردی شاتکم

گفت هرچه آن فوت شد غمگین مشو | زانک گر شد کهنه آید باز نو

فقر ازین رو فخر آمد جاودان
که بتقوی ماند دست نارسان

آدمی را فقر و عجز آمد امان
از بلای نفس پر حرص و غمان

آن غم آید ز آرزوهای فضول
که بدان خو کرده است آن صید غول

آرزوی گل بود گلخواره را
گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی که بیاموزش چیزی که استدعا میکند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او
برگشا در اختیار آن دست او

اختیار آمد عبادت را نمک
ورنه میگردد بناخواه این فلک

گردش او را نه اجر و نه عقاب
که اختیار آمد هنر وقت حساب

جمله عالم خود مسبح آمده
نیست آن تسبیح جبری مزدمند

تیغ در دستش نه از عجزش بکن
تا که غازی گردد او یا راهزن

زانک کرمنا شد آدم ز اختیار
نیم زنبور عسل شد نیم مار

مؤمنان کان عسل زنبوروار
کافران خود کان زهری همچو مار

زانک مؤمن خورد بگزیده نبات
تا که لعابش گشت ریق و حیات

زانک کافر خورد شربت از صدید
هم ز قوتش زهر شد در وی پدید

اهل الهام خدا عین الحیات
اهل تسویل هوا سم الممات

در جهان این مدح و شاباش و زهی
ز اختیار است و حفاظ آگهی

جمله رندان چونک در زندان بوند
متقی و زاهد و حق‌خوان شوند

مرگ را کاز عیب باشد مرگ اسب
روزیی وافر بود بی جهد و کسب

اسب را بفروخت چون بشنید مرد
پیش سگ شد آن خروس روی زرد

روز دیگر همچنان نان را ربود
آن خروس از سگ بر او لب برگشود

کای خروس عشوه‌ده چند این دروغ
ظالمی و کاذبی و بی فروغ

اسب کش گفتی سقط گردد کجاست
کور اختر گوی و محرومی ز راست

گفت او را آن خروس باخبر
که سقط شد اسب او جای دگر

اسب را بفروخت و جست او از زیان
آن زیان انداخت او بر دیگران

لیک فردا استرش گردد سقط
مر سگان را باشد این نعمت فقط

زود استر را فروشید آن حریص
یافت از غم وز زیان آن دم محیص

روز ثالث گفت سگ با آن خروس
ای امیر کاذبان با طبل و کوس

تا بکی گویی دروغ بی فروغ
خود دروغ ای اهل کاذب را دروغ

گفت و بفروخت استر را شتاب
گفت فردایش غلام آید مصاب

چون غلام او بمیرد نانبا
بر سگ و خواهنده ریزند اقربا

این شنید و آن غلامش را فروخت
رست از خسران و رخ را برفروخت

شکرها میکرد و شادیها که من
رستم از سه واقعه اندر زمن

تا زبان مرغ و سگ آموختم
دیده سوء القضا را دوختم

روز دیگر آن سگ محروم گفت
کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

پاره‌های نان و لالنگ طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
کافر ابخازی و نانهای تنک / بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام / بد قضا گردان این معز و حسام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل
آنک میدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند / واندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام / هم سلام حق شنودم هم پیام

شورش مرگ است نه هیضه طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی آن شخص را تا با ایمان رود از دنیا

موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان از او مستان ببر
پادشاهی کن بر او بخشا که او / سهو کرد و خیرگی و غلو
گفتمش این علم نه درخورد تست / دفع پنداشت گفتم را و سست
دست را بر اژدها آن کس نهد / که عصا را دستش اژدها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را در حق آن شخص

در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغ آبی بود / غرقه گشت و دست گیر ای ودود
گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلک جمله مردگان خاک را / این زمان زنده کنم بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنیست / آن جهان انگیز کانجا روشنیست
این فناجا چون جهان بودنیست / باز گشتن عاریت بس سود نیست

حامله آن زن چو از امنت شد | زاد طفلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نوشته نام خویش | آن خود دانستش آن محجوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست | کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیاری بایست کرد | مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا | این مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یارب پانصد سال و فزون | این چنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش | دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد | بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید | خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش | پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی | یکدمی او را طلب گر زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب کفار بی زره در آخر عمر

اندر آخر حمزه چون در صف شدی | بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش | در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول | ای هژبر صف شکن شاه فحول
نی تو لا تلقوا بایدیکم الی | تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه | می دراندازی چنین در معرکه

پیش ترک آینه را خوش رنگیست | پیش زنگی آینه هم زنگیست
آنک می ترسی ز مرگ اندر فرار | آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تست نه رخسار مرگ | جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست | ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته خود کشته | ور حریر و قز دری خود رشته
لیک نبود مثل همرنگ جزا | هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی ماند بکار | کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق | وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی | کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده ام | بر کسی من تهمتی ننهاده ام
تو گناهی کرده شکل دگر | دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود | گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا | چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم | درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی | چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو | زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را | هیچ ماند نی شکر مر قند را

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن تمنهای جو مار و کژدمست / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت

اولیا را داشتند در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار

وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حسرت آمد وای تو

منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جان گداز

کآسمان را منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم میکاشتی

خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کین فخست

کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور

گر تو بی نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده‌ست و در خاکسترست

آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر از نور دین

تا نبینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان شود یک روز فاش

نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونک داری آب از آتش مترس

آب آتش را کشد کآتش بخو / می بسوزد نسل و فرزندان او

سوی آن مرغابیان رو در جند / تا ز آدر آب حیوانی کشند

مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضدانند و آب و روغنند

هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاطی کن بهم ماننده‌اند

همچنانک وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست

هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می‌ستایند ای امیر

مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید

باش تا اجزای تو چون بیضها / مرغها زاید اندر انتها

بیضهٔ مار ار بماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دورست ره

دانه ای عاقل که ماند شیب و سیب / در نوشتن لیک در نقطه بعین

دانهٔ آبی بماند سیب سبز / گرچه ماند فرقها دارای عزیز

برگها هم رنگ باشد در نظر / میوها هر یک بود نوعی دگر

برگهای جسمها ماننده‌اند / لیک هر جانی بریعی زنده‌اند

خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

همچنان در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه بشادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال

جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب

تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست

این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت

تاب رو و چشم پر انوار او / می گواهی داد بر گفتار او

هر سیه دل می سیه دیدی ورا / مردم دیده سیاه آمد چرا

مردم نادیده آمد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه

حکمت ویران شدن تن بمرگ

ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس جست

این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ

چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده او گریه فخرش جمله تنگ

همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ ای جانت خفسنده بود

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است از تنگی

گرچه گرمابه عریضست و طویل / زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل

تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود آمد فراخی منزلت

یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی میروی

آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت

هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله بر شکفت

او نمیداند که تو چون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان

خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت آزاد از تنست

اولیا را خواب ملکست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان

خواب می بینند و آنجا خواب نی / در عدم در میروند و باب نی

خانه تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک

چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم

گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم

در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست

مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست

چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد

علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او

میپرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق

بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی مکان باشد چو ارواح و نهی

بل عقول ماست سایهای او / می فتد چون سایها در پای او

تشبیه نص با قیاس

مجتهد هرگه که باشد نص شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی

نص وحی و روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این

عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر

لیک جان در عقل تأثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند

نوح وار ار صدق زد در نور روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح

عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور خور از قرص خور دورست نیک

زان بقرصی سالکی خرسند شد / تا که نورش سوی قرص افکند شد

زانکه این نوری که اندر سافلست / نیست دایم روز و شب او آفلست

هادیانکه همی آید پدید
کامدند ایشان ز ایوان بلند

نه کنایاتند کز هر خدمتی
از تو یابند ای مرتد شقی

لیک با این رغبتهای ضمیر
صد قدر سلطان بپیشانی دو ابکر

اسب خود را ای رسول آسمان
بر ملولان منکر و اندر جهان

فرخ آن ترکی که استیزه نهد
اسبش اندر خندق آتش جهد

گرم گرداند فرس را آنچنان
که کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر و غیرت دوخته
همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی برو عیبی کند
آتش اول در پشیمانی زند

خود پشیمانی بنوید از عدم
چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذارت و حذاره آنکس که عدوی کسی بود که از وی حذر کردن ممکن نیست و فرار ممکن نه و مقابله ممکن نه

اسب داند بانگ و بوی شیر را
گرچه حیوانست الا ادر را

بل عدوی خویش را هر جانور
خود بداند از نشان و از اثر

روز خفاش کی یارد بر پرید
شب برون آید چو دزدان بهر خور

از همه محرومتر خفاش بود
که عدوی آفتاب فاش بود

نی تواند در مصافش زخم خورد
نی بنفرین تاندش مهجور کرد

آنک آن خورشید از اخلاد او
برنتابد ز قهرش تا رو بود

لیک نسبت کرد از روی خوشی
با تو آن عاقل چو تو کودک وشی

اعجبانند کودک آزاد از شال
که نداند ماهیت یا عین حال

پس اگر گویی بدانم دور نیست
ور بگویی که ندانم زور نیست

گر کسی گوید که دانی نوح را
آن رسول حق و نور روح را

گر بگویی چون ندانم کان قمر
هست از خورشید و مه مشهورتر

کودکان خرد در کتابها
و آن امامان جمله در محرابها

نام او خوانند در قرآن صریح
قصه‌اش گویند از ماضی فصیح

راست گو بشناسیش از روی وصف
گرچه ماهیت نشد از نوح کشف

ور بگویی من چه دانم نوح را
هم چو او باید که داند او را ای فتی

مور لنگم من چه دانم فیل را
پشه کی داند اسرافیل را

این سخن هم راستست از روی آن
که بماهیت ندانیش ای فلان

عجز از ادراک ماهیت عمو
حالت عامه بود در باب تو

زانکه ماهیات و سر سر آن
پیش چشم کاملان باشد عیان

در وجود از سر حق و ذات او
دورتر از فهم و استبصار کو

چونک آن مخفی نماند از محرمان
ذات و صفی چیست کان ماند نهان

عقل بحثی گوید این دورست و گو
بی ز تاویلی محالی کم شنو

قطب گوید مر ترا ای سست حال
آنچه فوق حالتست آید محال

چون نباشد شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست اوقیه فزون چون می‌کشی
پیش شیری آهویی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشقست نز ترک ادب
نبض عاشق بی‌ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی‌ادب‌تر نیست کس زو در جهان / با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
هم به نسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی‌ادب
بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون به باطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست / ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید که کار جان سهل بود عاشقان را

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان‌افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هرچه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم وقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن به حق تعالی

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک
دید مریم صورتی بس جان‌فزا / جان‌فزایی دلربایی در خلا

پیش او بر رست بر روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروئید آن ز گل / چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت مریم بیخود و در بیخودی / گفت رفتم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک‌جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی‌قرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن در برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل‌سوز / که ازو می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده / خسروان هوش بیهوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش به رق / صد هزاران بدر را داده به رق
زهره نی زهره را تا دم زند / عقل کلش چون ببیند کم زند
من چگویم که مرا در دوختست / دمگهم را دمگه او سوختست
دود آن نارم دلیلم من برو / دور از آن شه باطل ما عبروا
خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل

سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد / وان دگر چون تیر معبر می‌درد
وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نماید دورشان / جمله پران می‌شوند اندر گمان
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران روند
منتظر چشمی بهم بر بسته باز / تا که پیدا گردد آن صید از فراز
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی / قوتی گیرند زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راه‌رو / آن صلاح تست آتش‌دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همیشه فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان بدی

منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر باره نکشتی آن کهن
گر ترش رو نیست آن دی با شفق / صد خندانست اما محرقست
چونک قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی‌غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانک حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی‌نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم‌افزایان مخور / زانک عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غمست / این فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق

خود بنه و بنگاه من در پیش تست / گهواره نقش من در پیش تست
مر مرا بنگر که نقش مشکلم / همچو ماهم هم هلال اندر دلم
چون خیالی در دلت آید نشست / هر کجا که می‌گریزی با تو است
جز خیال عارضی باطلی / کو بود چون کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران‌زاده‌ام / که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق / من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
این چنین لطفی که دارد یار ما / تو که برانی ازو ای بی‌وفا
این چنین نخلی که لطف یار ماست / چونک ما دزدیم نخلش دار ماست
این چنین مشکین که زلف میر ماست / چونک بی‌عقلیم این زنجیرهاست
این چنین لطفی که سیلی می‌رود / چونک فرعونیم چون خون می‌شود
چون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توام ای پرستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار / چونک با او ضد شوی گردد چو مار

دم بدم در سوز بریان میشوم / هرچه بادا باد آنجا میروم

گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند / جان من عزم بخارا می‌کند

مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام خوشتر یافتی
وابوه‌تر و محتشم‌تر و دلگشاده‌تر و پرنعمت‌تر و جواب دادن عاشق او را

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده بس شهرها

پس کدامین شهر ازانها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست

هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط

هر کجا که یوسفی باشد چو ماه / جنتست ار چه که باشد قعر چاه

با تو دوزخ جنتست ای جانفزا / با تو زندان گلشنست ای دلربا

شد جهنم با تو رضوان و نعیم / با تو شد ریحان و گل نار جحیم

هر کجا تو با منی من خوشدلم / ور بود در قعر گوری منزلم

خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که ترا با من سر و سودا بود

بر دراز آمد عجز و انتظار / عاشق صدر جهان شد بیقرار

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن بخارا و تهدید کردن و لا ابالی گفتن او

گفت او را ناصحی ای بی خبر / در نگر پس را بعقل و پیش را

عاقبت اندیش اگر داری هنر / هم چو پروانه مسوزان خویش را

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سختست بند

سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو

آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه زارم بخون خویشتن

عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست

او دو صد جان دارد از نور هدی / وان دو صد را می‌کند هر دم فدا

هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشره امثالها

گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو

آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتی فی حیات

یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا

لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا

پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست

بوی آن دلبر چو پران میشود / آن زبانها جمله حیران میشود

بس کنم دلبر در آمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب

چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس

گرچه این عاشق بخارا میرود / نی بدرس و نی باستا میرود

در سمرقندست قند اما لبش | از بخارا یافت وان شد مذهبش
ای بخارا عقل‌افزا بوده‌ٔ | لیک از من عقل و دین بربوده‌ٔ
بدر می‌جویم از آنم چون هلال | صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید | در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز | عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی میزدند | از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستان نهانی دیده بود | غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده درخور این دم نهٔ | با شکر مقرون نهٔ گرچه نیی
رخت عقلت با تو است و عاقلی | کز جنود لم تروها غافلی
این سخن پایان ندارد تیز ران | تا رود سوی بخارا آن جوان

آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان | پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر | مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز | پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین | تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش | تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد | معتمد بودی مهندس اوستاد

من پشیمانم که مکر انگیختم | از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش | عید قربانست عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد اگر چیزی خورد | بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان دادهٔ | جزو جزوم حشر هر آزادهٔ
گاو موسی بود قربان گشتهٔ | کمترین جانش حیوة کشتهٔ
برجهید آن کشته زآسیبش ز جا | در خطاب اضربوه بعضها
یا کرام اذبحوا هذا البقر | ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم | وز نما مردم بحیوانی زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم | پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر | تا برآرم از ملایک پا و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو | کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم | آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون | گویدم کانا الیه راجعون
مرگ دان آنک اتفاق امتست | کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو | همچو مستسقی حریص و مرگ‌جو
مرگ او آبست و او جویای آب | می‌خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد | کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد

همچنان مرغ قفس با اندهان / گرد بر گردش به حلقه گربگان

کی ببیند گربه گرد خود قطار / مرغش آیس گشته بودست از مطار

کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفس بیرون شدن

او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفس باشد بگرد این قفس

عشق جالینوس برین حیات دنیا بود که هنر او همین جا بکار می‌آید هنری نورزید
که در آن بازار بکار آید آنجا خود را [illegible]

آنچنانکه گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد

راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان

یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان

چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم / می‌گریزد او ز پس سوی شکم

لطف رویش سوی مصدر می‌کند / او مقر در پشت مادر می‌کند

که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب بینم بدیده این مقام

یا چو چشمه سوزنی راهم بدی / که ز بیرون باغ را دیده شدی

یا دری بودی در آن شهر وخم / کنظاره کردمی اندر رحم

آن جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی

او نداند کان رطوباتی که هست / آن مدد از عالم بیرونیست

آنچنانکه چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان

بس که اندر وی غریب عور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت

خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن

هر کسی گفتی که پریانند تند / اندر او مهمان کشان با تیغ کند

آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدو جان و خصم

آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش

شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت

وان یکی گفتی که شب قفلی نهید / غافلی کاید شما کم ره دهید

تا یکی مهمان در آمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب

از برای آزمون می‌آزمود / زانک بس مردانه و جان سیر بود

گفت کم گیرم سر و اشکنبه‌ای / رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای

صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم

تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف

چون نفخت بودم از امر خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا

چون تمنوا موت گفتی صادقین / صادقم جان را بر افشانم برین

ملامت کردن اهل مسجد این مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن او

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب / تا نکوبد جانستانت همچو کسب

که غریبی و نمی‌دانی ز حال / کاندرین جا هر که خفت آمد زوال

عاقبت آید صباحی خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذرخواه از شه بخواه ای پر حسد / پیش از آنک آنچنان روزی رسد
وانک در ظلمت برآمد بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی
می‌گریزد از گواه و مقصدش / کان گواهش سوی قاضی می‌خواندش
آگهان کینه‌ور او را زار و خوار / کش‌کشان تا پیش قاضی شرمسار
جانب آن عاشق بی‌خویشتن ران / کو دران مسجد چه کرد از امتحان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد و تهدید کردن والله اعلم

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر / که به آخر سخت باشد رهگذر
خویشتن آویخت بس مرد و گسست / وقت پیچاپیچ دست آویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آن کس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جانت همچو میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / آمن آ که مرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنک او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری وز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران

لاف و غره ژاژخا را کم شنو / با چنینها در صف هیجا مرو
زانک زادوکم خبالا گفت حق / کز رفاق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم‌صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاه اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر به صورت یک شی‌اند / نقص از آن افتاد که هم‌دل نه‌اند
گبر ترسان دل بود کو از گمان / می‌بزید در شک ز حال آن جهان
می‌رود در ره نداند منزلی / گام ترسان می‌نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود / با ترددها و دل پرخون رود
هر که گویدهای این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف و ایست
ور بداند ره دل با هوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتردلان / زانک وقت ضیق و بیم‌اند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوسست و وسواست کند / دم دهد تا از مقامت بر کند
هم چو شیطان کز وساوس بر فریش / دم دمید و گفت گرد آر دحش

چونک حارث با سراقه گفت هین	از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین ز دست او کشید	چون ز گفت اوش درد دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت	خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
چونک ویران کرد چندین عالم او	پس بگفت انی بری منکمو
کوفت اندر سینه‌اش انداختش	پس گریزان شد چو هیبت تاختش
دشمنی داری چنین در سر خویش	مانع عقلست و خصم جان و کیش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند	در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند	بهر حکمتهاش دو صورت شدند
نفس یک حمله کند چون سوسمار	پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون	سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس	وندران سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذست	چون سر قنفذ ورا آمد شدست
که خدا آن دیو را خناس خواند	کو سر آن خارپشتک را بماند
می‌نهان گردد سر آن خارپشت	دم بدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون	زین چنین مکری شود مارش زبون
گر نه نفس از اندرون راهت زدی	ره‌زنان را بر تو دستی کی بدی
زان عوان مقتضی که شهوتست	دل اسیر حرص و آز و آفتست

ماسرا آنگه از زهر نفس دون گریز	نوش کن تریاق از مرشد جست و تیز
از طلسم سحر نفس اندر شکن	سوی گنج پر کامل نقب زن
بر در استاد سوی آغاز را	جانب مهمان و مسجد از دران
هین مکن حیلی برای مخزم	مسجد و ما را مکن زین متهم
گر بگوید دشمنی از دشمنی	آتشی بر ما زنند فردا دنی
که بپاساید او را تا پلی	بر بهانهٔ مسجد او بد سگالی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد	چونک بدنامست مسجد او جهد
تهمتی بر ما نهاد ای عشق جان	که نه‌ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز	که نتوان بود کواسرا گز
چون تو بسیاری بلا دیده ز بخت	ریش خود بر کند یک یک لخت لخت
هین برو کوتاه کن این قال و قیل	خویش و ما را در میفکن بد و ال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثال آوردن بدفع کردن حارس کشت بانگ دف از کشت مشتری که کوس محمدی بر پشت او زدندی صلی الله علیه و سلم

گفت ای یاران از آن دیوان نیم	که ز لاحولی ضعیف آید تنم
کودکی کو حارس کشتی بدی	طبلکی در دفع مرغان می‌زدی
تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت	کشت از مرغان بد بی‌خوف گشت

همچنین علم و هنرهای و حرف / چون بدید افزون از آنها در شرف

تا بر از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز لیز

لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی کفل را

این تصور وین تخیل لعبتست / تا تو طفلی پس بدانت حاجتست

چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال

نیست محرم تا بگویم بی نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق

مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری

برفها زان از ثمن اولیتست / که تویی در شک یقینی نیستت

وین عجب ظنیست در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین

هر گمان تشنهٔ یقینست ای پسر / می‌زند اندر تزاید بال و پر

چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود

زانک هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن

علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دیدست و عیان

اندر الهیکم بجو ای ذوفنون / از پس کلا پس لو تعلمون

می‌کشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببینندی جحیم

اندر الهیکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین

دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنانک از ظن می‌زاید خیال

کای کلوخ از خشت زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد

گوسفندان گر برونند از حساب / زانبهیشان کی بترسد آن قصاب

کلکم راع نبی چون راعیست / خلق مانند رمه او ساعیست

از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد

گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / دان ز مهرست آن که دارد بر همه

هر زمان گوید بگوشم بخت نو / که ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زان کنم / تاکنت از چشم بدان پنهان کنم

تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو

نه تو صیادی و جویای منی / بنده و افکندهٔ رای منی

حیله اندیشی که در من دررسی / در فراق و جستن من بی‌کسی

چاره می‌جوید پی من درد تو / می‌شنودم دوش آه سرد تو

من توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذر

تا ازین گرداب دوران وارهی / بر سر گنج وصالم پا نهی

لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر

آنگه از شهر و ز خویشان برخوری / کز غریبی رنج و محنتها بری

در نخود بنگر که اندر دیگ چون / می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون

تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری او در بلا بالنظر ازو بیقراری

ای نخودی جوش اندر ابتلا	تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ی	تو گل بستان و جان و دیده‌ی
گر جدا از باغ آب و گل شدی	لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها	شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ی والله نخست	در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی	پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب	می‌روی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجمها بدی	نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات	راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات	راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک	تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنانک آن طعمه شد قوت بشر	از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمه پهناوری	گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد	تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار	نی به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ می‌گویم ترا	تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد	سردی و افسردگی بیرون نهد

زانک از قرآن بسی گمره شدند	زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود	چون ترا سودای سر بالا نبود

بقیه قصه مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او

آن غریب شهر سربالا طلب	گفت می‌خسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی	کعبه حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار	تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدیت اندر نصیحت جبرئیل	می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته	بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی	چون برادر پاس میداری سنی
ای برادر من بر آذر چابکم	من نه جانم که کم بیش و کمم
جان حیوانی فزاید از علف	آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمری	تا ابد معمور و هم عامر بدی
باز سوزانش این آتش بدان	پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین	پرتو و سایه‌ی ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب	سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز	سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانک در پرتو نیابد کس ثبات	عکسها وا گشت سوی امهات

مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین
[illegible]

ذکر بلقیس و سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل جریر و نخل و مخاض / ذکر یحیی و زکریا و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیز و موت او / ذکر قارون و زمین رفتن فرو
ذکر ایوب و صبوری در بلا / ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و تجلی طور و عصا / خلع نعلین و خطابات و عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما / ذکر ذو القرنین و خضر و ازو سبا
ذکر فضل احمد و خلق عظیم / که قمر از معجزاتش شد دو نیم
ظاهرست و هر یکی بی مخبره / کو بیان کو کر شوذ در وی خرد
گفت کر آسان نماید این سخن / ای چنین یک سوره کو ای بحر رو
معجز آسان یکی سوره بگو / ای سیه روی شقی پر عتو
جنیان و انسیان و اهل کار / کو یکی آیه ازین آسان بیار

تفسیر خبر مصطفی صلوات الله علیه که للقرآن ظهر و بطن و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

حرف قرآن را بدان که ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی نظیر و بی ندید

آنکه گویند اولیا در که بود / تا ز چشم مردمان پنهان بود
پیش خلق ایشان فراز صد کهند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
[illegible]

[illegible]

در کف حق بهر داد و بهر دید / قلب مومن هست بین اصبعین
ظاهرش چوب و ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین افسونش آن لهجات پست / آن نگر که مرده بر جست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین که بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیده چتر سیاه / یک قدم وا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می نه بینی جز که گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیدها را کرد او روشن کند / کوهها را مردی او برکند

تفسیر یا جبال اوبی معه

چون بر آمد موسی از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت
روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوبی امر آمده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال قدیم / کوهها را پشت آرد ای قدیم
مطرب و قوال و سرنایی کند / که به پشت از تنهایی کند
هر دو هم آواز و هم پرده شده / ای عجب فرد بی مونس شده
گفت دارد او تو مهجورست دریغ / بهر مرا از همدمان پرتیغ

[illegible]

... این چنین آواز سخت | میرسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر این آیت که و اجلب علیهم بخیلک و رجلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد | دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی | که اسیر رنج و درویشی شوی
بی نوا گردی ز یاران وابری | خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین | وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فرداست و پس فردا مراست | راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست | می کشد همسایه را و بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان | مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلاح از علم سازی و حکم | که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر | که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی | آن سلاح علم و فن را بفکنی
سالها او را به بانگی بنده | در چنین ظلمت نمد افکنده
هیبت بانگ شیاطین خلق را | بند کردست و گرفته حلق را
تا چنین نومید شد جانشان ز نور | که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود | هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب | مر مگس را نیست زان هیبت نصیب

مثل زدن اندر رمیدن کره اسب از آب خوردن به سبب شخولیدن سائسان

آنکه فرمودست او اندر خطاب | کره و مادر همی خوردند آب
می شخولیدند هر دم آن نفر | بهر اسپان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن بکره میرسید | سر همی برداشت و از خور میرمید
مادرش پرسید کای کره چرا | می رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می شخولند این گروه | ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می لرزد از جا میرود | ز اتفاق نعره خوفم میرسد
گفت مادر تا جهان بودست این | کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند | زود کایشان ریش خود بر می کنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ | پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات | آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا | می خوریم ای تشنه غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن | سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست | کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را | تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل | رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان | لیک داند چون سبو بیند گران

خ

بجم

[illegible]

بعد ازان برخاست آن شیر عرینه | تا بحرکه زر بر برون می کشید
دو زن بیکرد و همی آمد بدر | با جوال و توبره بارد کر
گنجها بنهاد آن جان باز را | کوری ترسائی و اهل خزان
این زر ظاهر بخاطر آمدست | در دل هر گور دور زر پرست
کودکان اسفالها را بشکنند | نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر | آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی | کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کین زر ازان زر تاب یافت | گوهر و تابندگی و تاب یافت
آن زری که دل ازو گردد غنی | غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او | خویش را انداخت و پروانه خو
سوخت پرش را ولیکن ساختش | بس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت | کآتشی بود او بسوی آن درخت
چون عنایتها برو موفور بود | ناری پنداشت آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر | تو گمان داری درو نار بشر
تو ز خود می آیی و آن در توست | نار و خار و ظن باطل این هوا
او درخت موسی است و پر ضیا | نور خوان نارش مخوان باری بیا
بی نظام این جهان ناری بود | سالکان رفتند و آن خود نور بود

[illegible]

موج می زد در دلش عفو گنه | زانکه از دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود | نه جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ | نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو | که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند | عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست | اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو | هست حق را بی گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر | از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می نالد که ای آب گوار | آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما | ما از آن او و او هم زان ما
حکمت حق در قضا و در قدر | کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش | جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه | راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا | با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد | هرچه آن انداخت این می پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او | چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد | برج آبی تریش اندر دمد

[illegible]

[illegible]

حاصل آنکه هر که او طالب بود
جان مطلوبش درو راغب بود

آدمی حیوان نباتی و جماد
هر مرادی عاشق هر بی مراد

بی مرادان بر مرادی می‌تنند
وان مرادان جذب ایشان می‌کنند

لیک میل عاشقان لاغر کند
میل معشوقان خوش و فربه کند

عشق معشوقان دو رخ افروخته
عشق عاشق جان او را سوخته

کهربا عاشق بشکل بی نیاز
کاه می‌کوشد در آن راه دراز

تری تن را بجوید آبها
کای تری باز آ ز غربت سوی ما

گرمی تن را همی خواند اثیر
که ز ناری اصل راه خویش گیر

هست هفتاد و دو علت در بدن
از کششهای عناصر بی رسن

علت آید تا بدن را بسکلد
تا عناصر همدگر را وا هلد

چار مرغند این عناصر بسته پا
مرگ و رنجوری و علت پا گشا

پایشان از همدگر چون باز کرد
مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد

جذبه‌ی این اصلها و فرعها
هر دمی رنجی نهد در جسم ما

تا که این ترکیبها را بر درد
مرغ هر جزوی باصل خود پرد

حکمت حق مانع آمد زین عجل
جمعشان دارد بصحت تا اجل

گوید ای اجزا اجل مشهود نیست
پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق
چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضای او و میل او بمقرّ و منقطع شدن از اجزای اجسام که کنده‌ای روح اند

گوید ای اجزای پست فرشیم
غربت من تلختر من عرشیم

میل تن در سبزه و آب روان
زان بود که اصل او آمد از آن

میل جان اندر حیوة و در حی است
میل تن در کسب اسباب علف

میل جان در حکمتست و در علوم
میل تن در باغ و راغست و کروم

این رها کن عشق آن تشنه دهان
تافت اندر سینه‌ی صدر جهان

[illegible]

دود آن عشق و غم آتشکده
رفته در مخدوم او مشفق شده

[illegible]

زان بگرداند بهر سو آن لگام
تا خبر یابد ز فارس اسپ خام

اسپ زیرک سار زان نیکو پیست
کو همی داند که فارس بر ویست

او دلت را بر دو صد سودا ببست
بی مرادت کرد و پس دل را شکست

چون شکست او بال آن رای نخست
چون نشد هستی بال اشکسته درست

چون قضایش حبل تدبیرت گسست
چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزایم و نقضها جهت آن تا آدمی را از آنک مالک و قاهر اوست خداوند جل جلاله که گاه گاه عزم او را فسخ کردن و نافذ داشتن الطمع او را بر عزم کردن داد تا عزم وی بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا
گاه گاهی راست می‌آید ترا

تا بطمع آن دلت نیت کند
بار دیگر نیتت را بشکند

ور بکلی بی مرادت داشتی
دل شدی نومید امل کی کاشتی

ور نکاریدی امل از عوریش
کی شدی پیدا برو مقهوریش

عاقلان از بی مرادیهای خویش
باخبر گشتند از مولای خویش

بی مرادی شد قلاووز بهشت
حفت الجنه شنو ای خوش سرشت

چون مراداتت همه اشکسته پاست
پس کسی باشد که کام او رواست

پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان
لیک کو خود آن شکست عاشقان

عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار
عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگان بندی‌اند
عاشقانش شکری و قندی‌اند

ائتیا کرها مهار عاقلان
ائتیا طوعا بهار عاشقان

نظر کردن پیغامبر علیه السلام به اسیران و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغامبر یکی جوقی اسیر
که همی‌بردند و ایشان در نفیر

دیدشان در بند آن آگاه شیر
می‌نظر کردند در وی زیر زیر

تا همی‌خایید هر یک از غضب
بر رسول صدق دندان و لب

زهره نه با آن غضب که دم زنند
زانکه در زنجیر قهر ده‌منند

می‌کشاندشان موکل سوی شهر
می‌کشیدشان ز کافرستان بقهر

نی فدایی می‌ستاند نی زری
نی شفاعت می‌رود نی سروری

رحمت عالم همی‌گویند و او
عالمی را می‌برد حلق و گلو

با هزار انکار می‌رفتند راه
زیر لب طعنه زنان بر کار شاه

چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست
خود دل او سخت‌تر از خاره‌ای است

ما هزاران مرد شیرافکن شده
با دو سه عریان سست اندر شده

ما چنین درمانده‌ایم از کژروی
یا ز اخترهاست یا از جادوی

[illegible]

کار او از جادوی گر گشت زفت
جادوی کردیم ما هم چون نرفت

فهم کردن پیغامبر علیه السلام که ایشان در دل [illegible]

در بیان آنکه حضرت فتح و نصرتش ده و این بیان میکند آنکه آید
گر شما طالب حمید بی غرض اکنون بخشم رانصرت حادثم تا صلح خوابه

از جهان و از خدا درخواستیم / کو بکی مارا اگر ناراستیم
آنکه حق و راست است از ما و او / نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کرده بر و صلات / پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حقست او پیداش کن / گر نباشد حق زبون ماش کن
چونک وادیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید / گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش / کور میکردند و دفع از ذکر خویش
کین تفکرمان هم از ادبار ماست / ناصواب او شود در دل درست
خود چه شد کو غالب آمد چند بار / هر کسی را غالب آید روزگار
ما هم از ایام بخت آورده‌ایم / بارها بر وی مظفر آمدیم
باز گفتندی که گر چه او شکست / چون شکست ما نبود آن شکست
زانکه بخت نیک او را در شکست / داد صد شادی پنهان زیر دست
کو با شکسته نمی‌ماند هیچ / کرنه عمر بود دشوران نه پیچ پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبیست / لیک در اشکست مؤمن خوبیست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از ریح و ریحان پر کنی

قرب نی بالا و پستی رفتنست / قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را چه جای بالا است و زیر / نیست را نی زود و نی دور و دیر
کارگاه و گنج حق در نیستیست / غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا / می‌نماید هم به اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و ظفر
برگ بی برگی همه اقطاع او / فقر و خواریش افتخارست و علو

طعنه زدن اسیران که رسول الله صلی الله علیه وسلم که ما را بسته دید شادمان شد و خندید و دعوی بی کینی میکند که سینه مرا الم نشرح الکرده و شسته از اوصاف بشریت و من غزا از عین مهربانی میکنم جانا کشتا مارا کرده را برعهد ایان اغضا شده

آن یکی گفت از جانان آن بد / چون بخندید او که ما را بسته دید
چونک او مبدل شدست و شاد ازین / نیست زیر حکم نان و زیر آز و دین
پس بقهر دشمنان چون شاد شد / چون ازین فتح و ظفر پر باد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آسان نصرت و دست ظفر
پس بدانستیم که او آزاد نیست / جز به دنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان / بر بد و نیکند مشفق مهربان
این همی گفتند در زیر زبان / آن اسیران با هم اندر بحث آن

من شما را وقت ذرات الست | دیده ام پابسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی عمد | آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون میدیده ام | پیش از آن کز آب و گل بالیده ام
نو ندیدم تا کنی شادی بدان | آن همی دیدم در اقبالتان
بسته قهر خفی وانگه چه قهر | قند می خورده بود در وی درج زهر
این چنین قندی پر از زهر عدو | خوش بنوشید چون حلوا برو
با نشاط آن زهر میکردیت نوش | مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش
من نمیکردم غزا از بهر آن | تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کین جهان جیفه ست و مردار و رخیص | بر چنین مردار چون باشم حریص
زان نمی برم گلوهای بشر | که مرا باشد کر و فر و حشر
زان همی کردم صفوف جنگ چاک | تا رهانم مر شما را از هلاک
سگ نیم تا پرچم مرده کنم | عیسیم آیم که تا زنده ش کنم
زان همی برم گلوی چند تا | زان گلوها عالمی یابد رها
تا شما پروانه وار از جهل خویش | پیش آتش میکنید این جمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست | از در افتادن در آتش با دو دست
آنک خود را فتحها پنداشتند | تخم نحسی خود کاشتند
یکدگر را جد جد میخواندند | سوی اژدرها فرس میراندند

زان همی خندم من از زنجیرتان | که بکردم ناگهان شبگیرتان
زان همی خندم که با زنجیر و غل | میکشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار | بسته می آریمتان تا سبزه زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران | میکشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد | همچنان بسته بحضرت میکشد
جمله در زنجیر وهم و ابتلا | میروند این ره بغیر اولیا
میکشند این راه را بیگاروار | جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود | تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می بری مکتب بزور | زانکه هستند از فواید فهم کور
چون شود واقف بمکتب میدود | جانش از رفتن شکفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ | چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دستمزد | آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد | بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را | ائتیا طوعا صفا برشته را
این محب حق ز بهر علتی | وان دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر | وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی | غیر شیر او را از او دلخواه نی

تا نلرزد عرش از ناله یتیم	تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی	تا نیاید بر فلکها یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان	کآسمان شاهی داری در زمان

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه متظلم را باحضار خصم بدیوان حکم

گفت پشه داد من از دست باد	کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم	با لب بسته از او خون میخوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان	نیست ما را جان کردن جز فغان
پس سلیمان گفت ای زیبادوی	امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور	مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
حق نیاید پیش حاکم در ظهور	تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر	هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن	خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان درست	خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا	پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو	پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز	پشه بگرفت آن زمان راه گریز

شد نشان صدق ایمان ای جوان	آنگه خوش آید ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین	نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست	بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست	صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد	پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او	که توی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق میرسد	بسته عشق او بحبل من مسد

رسیدن عاشق صادق در بندگی صدر جهان

چون بدید او چهرهٔ صدر جهان	گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش	سرد شد از فرق سر تا ناخنش
گرچه کردند از بخور و از گلاب	نه بجنبید و نه آمد در خطاب
کار نامد در بخارا بر بخور	جز که بوی آن شه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او	پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست میجوید بتفت	چونک معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو	چون بیاید نبود از تو تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر	عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه و عاشقی بر آفتاب	شمس آید سایه لا گردد شتاب

بهوش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بشکر و ثنای معشوق

جاهلست او اندرین شکل شکار / می کشد خرگوش شیری را شکار
گر بمانستی و دیدی شیر را / کی کشاندی در کشیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آمد که من دادم دمش
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
چون بمیرد خوش شود ای مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
در دمم قصاب وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما همیشه هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه گویم می شنو
زانک آن لبها ازین دم می رمد / بر لب جوی نهان بر می دمد
گوش بی گوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه بود کز خطاب / یوسفان زاید رخ چون آفتاب

تا بیابم تو را ای صدر جود / گر نمی جستم ترا تا پی بود
ثانیا از تو بپیوندم فتنه ام / گوییا ثالث ثلاثه گفته ام
رابعا چون سوختن ما را مزرعه / می ندانم خامسه از رابعه
خامسا در هجرت ای صدر جهان / از حواس خمسه بودم در زیان
سادسا از تشنهٔ روی تو / گوییا بارید بر من غم دو تو
سابعا من ندانم صالدام / خون همی گرید فلک از نالدام
هر کجا آبی تو خون بر خاکها / نی بری باشد نقیر آن چشم ما
گفت سوز عدنست و این بلند حنین / آه خواهند تا بیارد بر زمین
من بیان گفت و گریه می کنم / تا بگویم یا بگریم چون کنم
گر بگویم فوت می گردد بکا / ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
می چکد از دیده خون دل شها / بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف / که برو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان برآمد های و هو / حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گریان خیره گویان خیره خند / مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان می گفت آن دم با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران کین چه عشقست و چه حال / یا فراق او عجبتر یا وصال

[illegible]

گویدش رو گرچه بر جوشیده‌ای | همچو جان پیدا و بس پوشیده‌ای

گوید ار محبوس خشتست این تنم | چون می اندر بزم خنبک می‌زنم

گویدش زان پیش که گردی گرو | تا بیاید آفتی مستی برو

گوید از جام لطیف آشام من | یار روزم تا نماز شام من

چون بیاید شام و دزدد جام من | گویدش واده که نامد شام من

زان عرب بنهاد نام می مدام | زانک سیری نیست می‌خور را مدام

عشق جوشد باده تحقیق را | او بود ساقی نهان صدیق را

چون بجویی تو بتوفیق حسن | باده آب جان بود ابریق تن

چون بیفزاید می توفیق را | قوت می بشکند ابریق را

آب گردد ساقی و هم مست آب | چون مگو والله اعلم بالصواب

پرتو ساقیست کاندر شیره رفت | شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت

اندرین معنی بپرس آن خیره را | که چنین کی دیده بودی شیره را

بی تفکر پیش هر داننده هست | آنک با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشقی دراز هجری بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی مجنون بدست | می‌ندادش روزگار وصل دست

بس شکنجه کرد عشقش بر زمین | خود چرا دارد ز اول عشق کین

عشق از اول چرا خونی بود | تا گریزد آنک بیرونی بود

[illegible]

جمله دانند این اگر تو نگروی | هر چه می‌کاریش روزی بدروی

چون نشستی بر سر کوی کسی | عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک | عاقبت اندر رسی در آب پاک

[illegible]

مثنوی از قالها و موی را | کی ببینی حالت هر توی را

نقشها یکسان بضدها متصف | خاک هم یکسان روانشان مختلف

همچنین یکسان بود آوازها | این یکی پر درد و آن پر نازها

بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف | بانگ مرغان بشنوی اندر طواف

آن یکی از حقد و دیگر ز انبساط | آن یکی از رنج و دیگر از نشاط

هر که دور از حالت ایشان بود | پیشش آواها یکسان بود

آن درختی جنبد از زخم تبر | وان درختی دیگر از باد سحر

بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ | زانک سرپوشیده می‌جوشید دیگ

جوش و نوش هر کست گوید بیا | جوش صدق و جوش تزویر و ریا

گر نداری دیده‌های روشناس | رو دماغی دست آور بوشناس

آن دماغی که بر آن گلشن تند | چشم یعقوبان هم او روشن کند

هان بگو احوال آن خسته جگر | کز بخارا دور ماند [illegible]

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنک جوینده یابنده بود و من یعمل مثقال ذرة خیرا یره

کان جوان در جستجو بد هفت سال | از خیال وصل گشته چون خیال

سایه حق بر سر بنده بود | عاقبت جوینده یابنده بود

گفت پیغامبر که چون کوبی دری | عاقبت زان در برون آید سری

[illegible]

وما غاظنی انی کنت نائما	اعلل من برد بطیب التنسم
الی ان دعت ورقاء فی غصن ایکة	تغرد مبکاها بحسن الترنم
فلو قبل مبکاها بکیت صبابة	بسعدی شفیت النفس قبل التندم
ولکن بکت قبلی فهیج للبکا	بکاها فقلت الفضل للمتقدم

رحم الله المتقدمین والمتأخرین والمحدثین والمستبحرین بفضله وکرمه وجزیل آلائه ونعمائه فهو خیر مسؤول واکرم مأمول والله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین وخیر المونسین وخیر الوارثین وهو خیر مخلف ورازق للعابدین والزارعین والحارثین وصلی الله علی محمد وآله الاکرمین وعلی جمیع الانبیاء والمرسلین آمین یا رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم ... الفصل الرابع الاحسن للبیان واجلا الشامخ ... لطالبیه ... الفهام والمتحفظون ... به ارتیاح الارواح وراحة الاشباح وهو کما یشتهیه العارفون ویهوونه ویطلبه السالکون ویتمنونه قرة للعیون وسرور للنفوس ... اطیب الثمار ... وللتی موصل العلیل الی الطبیب ... وهو بحمد الله من اعظم المواهب ...

هین مرو زاستیزه رو زو کار کن	با توکل کشت کن تشنو سخن
هین مکو کاینک فلانی کشت کرد	در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم چو اینجا خوف هست	من چرا افشانم این گندم ز دست
وانک او نگذاشت کشت و کار را	پر کند کوری تو انبار را
چون دری میکوفت او از سلوتی	عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس شب او بباغ	یار خود را یافت چون شمع و چراغ
گفت سازنده سبب را آن نفس	ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده	از در دوزخ بهشتم برده
بهر آن کردی سبب این کار را	تا ندارم خار من یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری	هم ز قعر چاه بگشاید دری
هر چه آن بر تو کراهت بود	چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو مبین که بر درختی یا بچاه	تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر تو خواهی باقی این گفتگو	ای اخی در دفتر چارم بجو

تم المجلد الثالث من المثنوی
المعنوی المولوی الرومی
بعون الله تعالی و
حسن توفیقه

... الکتاب ... عهد الالفة ... عن اصحاب الکهف ... النظر فیه اسناد ... صدور ... الغایات ... لاهل العلم والعمل فهو کبدر ... طلع وعهد ربیع زاید علی ... الاملین ... ربح العسل ... وبسط الرجا ... کشف ... عن ... لاصحابنا ... وبالله التوفیق ... الشکر ... والاکبر ...

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته / می کشی آن سو که تو دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده / گر فزون گردد تواش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده در ما مضی / تا که کان الله پیش آید جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در کف و لبش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانک شاکر را زیادت وعده است / آنچنانک قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / خوش شود بارکشود در مدح و ثنا
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نز برای بوش‌ها و هو بود

با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور ازان ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وآن قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کسی اندر مه ندید چون ره نمود / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعراض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آید در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوضست و سخت / زانک ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوی جان صرافست قلب / دشمن درویش کی بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر میتنند / پس ملایک رب سلم میزنند
کین چراغی را که هست او نورکار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کآفتاب از چرخ چارم کرد خیز

هین بچارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه ایست / وانکه دیدش نقد خود مردانه ایست
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیده غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت و در باغی مجهول خود معشوق را یافت و عسس را از شادی دعای خیر میکرد و میگفت و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندر آن بود او که شخصی از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایه او را نبد امکان دید / همچو عنقا وصف او را میشنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن بسیار میکوشید او / خود مجالش مینداد آن تندخو
نه بلابه چاره بودش نه بمال / چشم سیر و بی طمع بود آن نهال

عاشق هر پیشه و هر مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان مینهد هر روز بند
چون در افکندش بجست و جوی کار / بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو میتنند و میروند / هر دمی راجی و آیس میشوند
هر کسی را هست اومید بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن درپرست / بر همان اومید آتش پا شدست
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس / با ستایش بر دعا و بر عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانک شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی‌اش وارهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که همیشه خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را بجود
ماتمی در جان او افتد از آن / صد چنین ادبار دارد او ز خو
صد چنین بادها دارد [illegible] / از چنین با درد [illegible]

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای خیر ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان کردی

او جوان را در دعا در می‌کشید | کز جوان او را چنین راحت رسید
بر همه زهر و بر او تریاق بود | وان جوان پیوند آن مشتاق بود
پس بدی مطلق نباشد در جهان | بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست | که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای‌بند | مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات | نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ | خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمار ای مرد کار | نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود | در حق شخصی دگر سلطان بود
او بگوید زید صدیق سنیست | وین بگوید زید گبر کشتنیست
زید یک ذاتست بر آن یک جنان | او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر | پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را | بین به چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش‌چشم تو | عاریت کن چشم از عشاق او
بلک ازو کن عاریت چشم و نظر | پس ز چشم او به روی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال | گفت کان الله له زین ذو الجلال
چشم او من باشم و دست و دلش | تا رهد از مدبریها مقبلش

در حقیقت دوستانت دشمنند | که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست | او به زخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود | او ز زخم چوب فربه می‌شود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین | کو به زخم رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست | از همه خلق جهان افزون ترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر | که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود | چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو | گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان | از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده | تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار | گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست | علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود | خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات | پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد | لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد | کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین وری | کینه‌دان اصل ضلال و کافری

[illegible]

جنبش این جزو بادِ ساده مرد / بی توجه باد بیزن سر نکرد
جنبش از نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بیند بها
باد را حق گه بهاری می‌کند / در دیش زین لطف عاری می‌کند
بر گروه عاد صرصر می‌کند / باز بر هود خوش معطر می‌کند
می‌کند یک باد را زهر سموم / مر صبا را می‌کند خرّم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد غنی بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومی چو زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونک جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا به انباری رود یا چاهها

[illegible]

چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو در ماندند زین حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کان زمان / سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بی وقت آن مروع / از خیالی کرده با خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار / این زمان ناخانه ناید او ز کار
آن قیاسش راست نامد با قضا / گرچه ستارست هم بدهد سزا
چونک بد کردی بترس آمن مباش / زانک تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمان و حیا

حکایت آن دزد که در عهد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه رسوا شد

عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نمی‌دانست عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنان تنگش آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ و فجا
نه طریقی نه رفیقی نه امان / دست کرده آن فرشته سوی جان

[illegible]

در ببستم تا کسی بیگانه‌ای / در نیاید زود نادانانه‌ای
گفت صوفی تا که جستش خدمتی / تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست / بنت خاتونیست خوی اندکیست
خاست تا دختر هرچند زیردست / اتفاقا دختر اندر مکتبست
باز گفت آورده باشد یا سپوس / بکنم او را بجان و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و زیرک چابک و مکسب کنیست
گفت صوفی ما فقیر و زادگر / قوم خاتون مال دار و محتشم
کی بود این کفو ایشان ازدواج / یک در ما چوب و در دیگر ز عاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ارتیاح
کی بود هم تک فقیر و محتشم / کی شود هم جنس یاقوت و رخام
جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس / عیب باشد نزد اصحاب شناس
با کبوتر باز کی شد هم قفس / کی شود همراز عنقا و مگس

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی زن را بستر پوشش

گفت گفتم این چنین عذری و او / گفت نی من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم / ما بحرص و جمع نی چون عامه‌ایم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح

[illegible]

بیت ایها برهنا اسم و علم / کر سیه کافور دارد نام هم
ام شفقت تا وصاف قدیم / بی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها / کر را سامع ضریرا را ضیا
یا علم باشد چنین نام و قبیح / یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح / تا ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون / پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستم پیش از وصال / که نکو رویی ولیکن بد خصال
من همی دانستم پیش از لقا / کز ستیزه راه خی اندر شقا
چونک چشمم سرخ باشد در عمش / دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان / تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی شبان دانسته‌اند آن ظبی را / رایگان دانسته‌اند آن صبی را
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر / که منم حارس گزافه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارس اندر دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد / داند آن بادی که بر من می‌وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غافل نیست غایب ای سقیم

[illegible]

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر	تا تو در حرص افتی صد شور
آنک گوید سال کرد آورده‌ام	چیست یعنی چرخ چندین برده‌ام
این سخن گرچه که در سودای فراست	در میان تو نیابد این فرهاست
گر تو شرح سلسله کیفی باش	من کشیدم پست سلسله بی کهب
آنک در تو زاد پاکی اندید	بوی مشک آمد برو رنجی بدید
ناگهان افتاد بیهوش و چمید	چونک در بازار عطاران رسید

قصهٔ دباغ که در بازار عطاران بیکذشت و از بوی عطر بیهوش شد

آن یکی دباغ در بازار شد	تا خرد آنچه ورا در کار شد
بوی عطرش زد ز عطاران راد	تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
هم چو مردار او فتاد او بیخبر	نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان	جملگی لاحول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند	وان گلاب از دیگری بر وی فشاند
او نمیدانست کاندر مرتعه	از گلاب آمد ورا این واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر	وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور از عود و شکر زد بهم	وان دگر پوششش میکرد کم
وان دگر نبضش که تا چون میجهد	وان دگر بوی از دهانش می‌ستد
تا که می خوردست یا بنگ و حشیش	خلق درماندند اندر بیهشیش

گر پیامبر دید نصحی آشکار	ما نگیریم آن شما را اشکار
ما بلهو و لغو فربه گشته‌ایم	در نصیحت خویش را ننهاده‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ	شورش معده ست ما را زین بلاغ
زخم را صد تو و افزون می‌کنید	عقل را دارو بافیون می‌کنید
کند کفر و شرک ایشان چند ست	میرکه دباغ او فتاده بود ست

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بسرگین سگ

خلق را میراند از وی آن جوان	تا علاجش را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگوی	پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود	داروی مغز پلید آن دیده بود
چونک بوی آن حدث را وا کشید	مغز زشتش بوی سرگین را شنید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت	خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون بگوش او دمید	مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود	که زنا و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست	لاجرم با بوی بد خو کرد نیست
مشرکان را زین نجس خواندست حق	کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست از سرگین ابد	می نگرداند بعنبر بوی خود
چون نزد بروی نثار رش نور	او همه جسمست نه دل چون قشور

[illegible]

کرشدم در راه حکمت راه زن	آمدم ای شه بشمشیر و کفن
جز بدست خود مبندم پا و سر	که از این دستم نه از دست دگر
از جدایی باز میرانی سخن	هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد	گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین	گر بمانیم این نماند همچنین
گر خطایی آمد از ما در وجود	چشم میدار بهر عفو و ودود
امتحان کردم مرا معذور دار	چون ز فضل خویش گشتم شرمسار

رد کردن معشوق عذر عاشق او تلبیس و ظاهر کردن عذر روی او ساییدن

در جوابش بر گشاد آن یار لب	کز سوی ما روز و سوی تست شب
حیلهای تیره اندر داوری	پیش بینا این چرا می آوری
هرچه در دل داری از مکر و رموز	پیش ما رسواست پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری	تو چرا بی رو بیی از حد بری
از پدر آموز کادم در گناه	خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را	بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست	از بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس	چونک جانداران بدید از پیش و پس
دید جانداران پنهان همچو جان	دورباش هر یکی تا آسمان

[illegible]

آنک فرزندان خاص آدم‌اند	نفخهٔ انا ظلمنا میزنند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو	همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر ورا شد عیب پوش	در ستیزه و سخت رویی رو مکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزی	خواست همچون کینه ور ترک غزی
معجزه جست از نبی بوجهل سگ	دید و نفزودش از آن الا که شک
لیک آن صدیق حق معجز نخواست	گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون تویی را کز منی	امتحان همچو من یاری کنی

گفتن آن جهود امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه که اگر اعتماد داری بر حافظی حق
از سر این کوشک خود را انداز و جواب گفتن حضرت امیر او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود	کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند	حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی	هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام	اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو	و اعتماد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو	تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را که با خدا	آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول	امتحان حق کند ای گیج گول

چون بخندد او ببیزان خرد
پس ترازوی خرد را بر درد

امتحان همچون تصرف دان درو
تو تصرف بر چنان شاهی مجو

چه تصرف کرد خواهی نقشها
بر چنان نقاش بهر ابتلا

امتحانی گر بدانست و بدید
نک آن نقاش هم بر وی کشید

چه قدر باشد خود این صورت که بست
پیش صورتها که در علم وی است

وسوسهٔ این امتحان چون آمدت
بخت بد دان کامد و گردن زدت

چون چنین وسواس بینی زود زود
با خدا گرد و درآ اندر سجود

سجده گه را تر کن از اشک روان
کای خدا وا رهانم زین گمان

آن زمان کامتحان مطلوب شد
مسجد دین تو پر خروب شد

هین چو وسواس آمدت در امتحان
باز کرده و رو بجو آن زمان

تا نگه دارد ترا آن ممتحن
از کمال امتحان بس ...

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
قصهٔ داود برگوی و بیا

قصهٔ مسجد اقصا و خروب رستن و عزم کردن داود پیش از سلیمان علیهما السلام بر بنای مسجد

چون درآمد عزم داودی بتنگ
که بسازد مسجد اقصا بسنگ

وحی کردش حق که ترک این بگو
که ز دستت بر نیاید این مکان

نیست در تقدیر ما آنک تو این
مسجد اقصا برآری ای گزین

بی‌شکال و بی‌سؤال و بی‌جواب
دم مزن والله اعلم بالصواب

بر خطاب آمد بداود از خدا
که گزین بنا منه گو لقا

دل بعدا اندر تفکر زین خبر
ره بده در خود ملال و غم مخور

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا که اگر یکی را از ایشان منکر شوند ایمان بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحادست که اگر یک خانه از هزاران ویران کنی از آن هزاران خانه همه ویران شود که لا نفرق بین احد من رسله

گرچه بر ناید بجهد و زور تو
لیک مسجد را برآرد پور تو

کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم
مؤمنان را اتصالی دان قدیم

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی
جسمشان معدود لیکن جان یکی

غیر فهم و جان که در گاو و خرست
آدمی را عقل و جانی دیگرست

باز غیر جان و عقل آدمی
هست جانی در ولی آن دمی

جان حیوانی ندارد اتحاد
تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن
ور کشد بار این نگردد او گران

بلک این شادی کند از مرگ او
از حسد میرد چو بیند برگ او

جان گرگان و سگان هر یک جداست
متحد جانهای شیران خداست

یک نماند از ستارهٔ ماهتاب | جمله محوند از شعاع آفتاب
آنچنانک سوزد درد و زخم کیک | محو گردد چون درآید مار لیک
آنچنانک عور اندر آب جست | تا در آب از زخم زنبوران برست
می‌کند زنبور بالا طواف | چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان | هست یاد این فلان و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن | تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا | خود بگیری جمله سر تا به پا
آنچنان کز آب آن زنبور شر | می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش | که به سر هم طبع آبی خواجه‌تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند | لا نیند و از صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان | همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون | خوان جمیعٌ هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین | تا بقای روح‌ها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب | روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد | گفتمش تا کم نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان | زود با ارواح قدس سالکان

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنا | پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنااش دیده می‌شد کرّ و فر | نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌گسست | فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده | نور ز اهک پاره‌ها تابان شده
سنگ بی‌حمال آینده شده | وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت | نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست | زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال | با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند | بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست | وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پر خلل | وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب | با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شده | خانه بی مکناس روبیده شده
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد | بی‌کناس از توبه‌ای روبیده شد
تخت او سیار بی حمال شد | حلقهٔ در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دارالخلود | در زبانم چون نمی‌آید چه سود

هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام | پر شده نور خدا آن صحن و بام

هر که بینا ناظر نورش بدی | کور ز آن خورشید هم گرم آمدی

پس ز گرمی فهم کردی چشم کور | که بر آمد آفتابی بی فتور

لیک کی گرمی گشاید دیده را | تا ببیند عین هر بشنیده را

گرمیش را ضجرتی و حالتی | زان تبش دل را گشادی فسحتی

کور چون شد گرم از نور قدم | از فرح گوید که من بینا شدم

سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن | پاره‌ای راهست تا بینا شدن

این نصیب کور باشد ز آفتاب | صد چنین والله اعلم بالصواب

وانکه او آن نور را بینا بود | شرح وی کی کار بوسینا بود

گر شود صد تو که باشد این زبان | که بجنباند بکف پرده عیان

وای بر وی گر گشاید پرده را | تیغ اللهی کند دستش جدا

دست چه بود خود سرش را بر کند | آن سری کز جهل سرها می کند

این بتقدیر سخن گفتم ترا | ورنه خود دستش کجا و آن کجا

خاله را خایه بدی خالو شدی | این بتقدیر است یعنی گر شدی

از زبان تا چشم کو پاک از شکست | صد هزاران سال گویم اندکست

هین مشو نومید نور از آسمان | حق چو خواهد میرسد در یک زمان

صد اثر در کانها از اختران | میرساند قدرتش در هر زمان

اولین فکر آمد آخر در عمل | خاصه فکری کو بود وصف ازل

حاصل اندر یک زمان از آسمان | میرود می آید ایدر کاروان

نیست بر این کاروان این ره دراز | که مفازه رفته باشد با مفاز

دل بکعبه میرود هر زمان | جسم طبع دل بگیرد ز امتنان

این دراز و کوتهی مر جسم راست | چه دراز و کوته آنجا که خداست

چون خدا مر جسم را تبدیل کرد | رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد

صد امید است این زمان بردار گام | عاشقانه ای فتی خل الکلام

گرچه پیلی چشم بر هم می نهی | در سفینه خفته ره می کنی

تفسیر این حدیث که مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا ومن تخلف عنها غرق صدق نبی الله

بهر این فرمود پیغمبر که من | همچو کشتی‌ام بطوفان زمن

ما و اصحابیم چون کشتی نوح | هر که دست اندر زند یابد فتوح

چونکه با شیخی تو دور از زشتی | روز و شب سیاری و در کشتی

در پناه جان جان بخشی توی | کشتی اندر خفته ره میروی

مگسل از پیغمبر ایام خویش | تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش

گرچه شیری چون روی ره بی دلیل | همچو روبه در ضلالی و ذلیل

هین مپر الا که با پرهای شیخ | تا ببینی عون لشکرهای شیخ

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا | با سلیمان میفرستاد از کیا

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی سلیمان

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست | بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید | فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند | تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم | سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه کش خاک زر ده دهیست | زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله | عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید | شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند از کساد و از روا | چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست | امر فرمانرا بجای آوردنیست
گر بفرمایند که وا پس برید | هم بفرمان تحفه را باز آورید
خنده‌اش آمد سلیمان چون بدید | کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمیگویم مرا هدیه دهید | بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست | که بشر آنرا نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند | رو باو آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را | خوار کرده جان عالی نرخ را

تا زبون کرده به پیش آن نظر | شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود | نار پیش نور بی‌تاری بود

کرامات شیخ عبدالله مغربی قدس سره

گفت عبدالله شیخ مغربی | شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال | نه بروز و نه بشب نه ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او | شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو | او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده میگفتی بشب | هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست | میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پاش را ما پای بوس | گشته و پاهاش چون پاهای عروس
نه ز خاک و نه ز گل بر وی اثر | نه ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای | کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است | روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید | که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان | در میان اژدها و کژدمان
پیش پیش میرود آن نور پاک | میکند هر ره‌زنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان | نور یسعی بین ایدیهم بخوان

[illegible]

پیش عطاری یکی گلخوار رفت / تا خرد ابلوج قندی خاص زفت

پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل

گفت عطار ای جوان ابلوج من / هست نیکو بی تکلف بی‌سخن

گفت گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست

گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هرچه خواهی باش گو

گفت با خود پیش آنک گلخورست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست

همچو آن دلاله که گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر

سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگرست

گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر بود

گر نداری سنگ و سنگت از گلست / آن به و به گل مرا میوهٔ دلست

اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ او گل را نهاد

پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می‌شکست

چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند

رویش آن سو بود گلخور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت

ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان

دید عطاران و خود مشغول کرد / که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد

گر بدزدی از گل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود می‌خوری

آنک گر خواهد همه خاک زمین / سر بسر زر کرده او در ثمین

حق برای او کند این زر گزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین

از شما کی کدیهٔ زر می‌کنیم / ما شما را کیمیاگر می‌کنیم

فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر بسر زرین کنیم

ترک او گیرید اگر سلطان شماست / که برون آب و گل بس ملکهاست

تخته بندست آنک تختش خوانده / صدر پنداری و بر در مانده

پادشاهی نیست بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

بی مراد تو شود ریشت سفید / شرم دار از ریش خود ای کژامید

مالک الملکست هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد

لیک ذوق سجده پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا

پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا

پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی

ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی‌درنگ

لیک بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان

تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداران خراج

از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده ریگ

همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر

[illegible]

ماندهٔ بود از کسب یک دو حبه ام	دوخته در آستین جبه ام

ثابت کردن او که این رزق بهم آن پیر هیزم کش که من بدری انتم بکلمات مشایخ ورنجیدن هیزم کش بضمیر هیلت او وبیان حال وچگونگی آن والله اعلم

آن یکی درویش هیزم میکشید	خسته و تشنه ز بیشه میرسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم	زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شدست	رزق خاص جسم را آمد بدست
چونک من فارغ شدستم از گلو	چند چند شتابن بهر بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف کش	تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او	زانک شمعی داشت از نور هو
بود پیشش سر هر اندیشهٔ	چون چراغی در درون شیشهٔ
هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر	بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی کرد او بخود زیر لب	در جواب فکرتم آن بوالعجب
که چنین اندیشه از بهر ملوک	کیف تلقا الرزق ان لم یرزقوک
من همیکردم عجز از فهم لیک	برد لوم سرزنشش بنگ بنگ
سوی من آمد مثال همچو شیر	تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد	لرزهٔ بر هفت عضو من فتاد

که بپایید ای عزیزان زود زود	که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می شتابد بی خطر	جوش موج هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد	کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید	سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام	زود که ان الله یدعوا الی السلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب	که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نهٔ تو هم بیا	تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابرهیم ادهم و ترک ملک خراسان

ملک برهم زن تو ادهم وار زود	تا بیابی همچو آن ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر	حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود	که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی دانست کان کو عادلست	فارغست از واقعه ایمن دلست
عدل باشد پاسبان گامها	نی بشب چوبک زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب	همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهٔ سرنا و تهدید دهل	چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته اند این لحنها	از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست این که خلق	می سرایندش بطنبور و بحلق

[illegible]

قصه من آتشست کاید بانگ آب — همچو چشم پر سر آب این جناب

تشنه را خود شغل چه بود در جهان — کرد پای حوض گشتن جاودان

گرد جوی و گرد حوض آب صاف — هم چو حاجی گرد کعبه در طواف

مجمع مقصود من زین مثنوی — ای ضیاء الحق حسام الدین توی

مثنوی اندر اصول و ابتدا — جمله بهر تست و بر تست انتها

انجذابش هست و بر امداد تو — یکسره باشی و بر اسعاد تو

مثنوی اندر اصول و در فروع — یکسره زیر لوای تو جموع

مثنوی در استوا و در اول — جمله آن تست که شاید قبول

در قبول تست عز مقبلی — زانک شاه جان و سلطان دلی

در قبول آرند شاهان نیک و بد — چون قبول آرند بود هیچ رد

چون نهالی کاشتی آبش بده — چون گشادش داده بگشا گره

قصدم الفاظ تو همراز تست — قصدم از انشا آن آواز تست

پیش من آوازت آواز خداست — عاشق از معشوق حاشا کی جداست

اتصالی بی تکیف بی قیاس — هست رب الناس را با جان ناس

لیک گفتم ناس من نسناس نی — ناس غیر جان جان اشناس نی

ناس مردم باشد و کو مردمی — تو سر مردم ندیدستی دمی

ما رمیت اذ رمیت خوانده — لیک جسمی در تجزی مانده

مدح و ثنا دن ... [illegible]

[illegible]

شرك و تاخیر مكن در هجرت بهر ایمان

هین بیا الحق پس ورنه بد شود — لشکری خصمت شود مرتد شود

پرده دار تو در رت را بر کند — جان تو با تو بجان جنگی کند

جمله ذرات زمین و آسمان — لشکر حقند گاه امتحان

باد را دیدی که با عادان چه کرد — آب را دیدی که در طوفان چه کرد

آنچه بر فرعون زد آن بحر کین — وانچه با قارون نمودست این زمین

وانچه با آن پیل کرد ابابیل — وانچه پشه کله نمرود خورد

وانک سنگ انداخت داودی بدست — گشت شش صد پاره و لشکر شکست

سنگ می بارید بر اعدای لوط — تا که در آب سیه خوردند غوط

گر بگویم از جمادات جهان — عاقلان را باری پیغامبران

مثنوی چندان شود که چل شتر — گر کشد عاجز شود از بار پر

دست بر کافر گواهی میدهد — لشکر حق میشود سر می نهد

ای نموده ضد حق در فعل و درس — در میان لشکر اویی بترس

جزو جزوت لشکر او در وفاق — مر ترا اکنون مطیعند از نفاق

گر بگوید چشم را کو را فشار — درد چشم از تو بزد دندان گوشمال

باز کن طب را بخوان باب علل — تا ببینی لشکر تن را عمل

چونک جان جان هر چیزی ویست — دشمنی با جان جان آسان کیست

بیان کردن سلیمان که مرا خالصا لله جهاد است ... [illegible]

[illegible]

بت شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا

گر در آید ای رهی در بتکده / بت سجود آرد زما در معبدی

احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

این در آید سر نهند او را بتان / آن در آید سر نهد چون امتان

این جهان شهوتی بتخانه است / انبیا و کافران را لانه ایست

لیک شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانک نقد کان بود

کافران قلب‌اند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر

قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر در آمد شد زری او عیان

دست و پا انداخت اندر بوته زر / در رخ آتش همی خندد چو زر

شاه دین را منگر ای نادان به طین / کین نظر کردست ابلیس لعین

کی توان اندود این خورشید را / با کف گل تو بگو آخر مرا

گر بریزی خاک و صد خاکسترش / بر سر نور او برآید بر سرش

چشم ما روپوش ما شد در زمان / ما چو دریا زیر این که در نهان

گر که باشد که بپوشد روی آب / طین که باشد که بپوشد آفتاب

خیز بلقیسا چو ادهم شاه‌وار / دود ازین ملک دو سه روزه برآر

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

خفته بر تخت شنید آن نیک‌نام / طقطق و های و هوی شب ز بام

قصه کوته کن ز سبا مشتاق‌وار / چون صبا آمد بسوی لاله‌زار

لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها

امة العشق الخفی فی الامم / مثل جود حوله حول السقم

ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها

ایها العشاق والسقیا لکم / انتم الباقون والبقیا لکم

ایها الساقون قوموا واعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا

منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می‌سرا

چون بمرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق

مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو

مرغ عنقا را بخوان وصاف قاف / مر کبوتر را حذر فرما ز باز

باز را از حلم گو و احتراز / زان خفاشی که ماند او بی‌نوا

میکنش با نور جفت و آشنا / لیک جنگی را بیاموزان تو صلح

مر خروسان را نما اشراط صبح / هم چنین می‌رو ز هدهد تا عقاب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان والتفات همت او از همه منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را

جز مگر مرغی که بد بی جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر

از بزرگی تخت کز حد می فزود   نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر   همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر   سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آید ز سر   جسم را با فر او نبود قرت
چون برآید گوهر از قعر بحار   بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر   دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال   جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا   کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز   تا بود بر جان خواران دیو تیز
عزت جانش شود آن تخت باز   همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا   کز کجا در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را   پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت   که از آن آمد همی عفرتیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن   منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست   که میان خاک می کردی نخست
حجت انکار شد انشار تو   از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا   نطفه را خصمی و انکار از کجا

چون در آن دم بی دل و بی سر بدی   فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونک انکارت برست   هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست   کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست   پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین می کند   کز جماد او حشر صد فن می کند
چند صنعت رفت ای انکار تا   آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل می گفت خود انکار نیست   بانگ می زد بی خبر که اخبار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق   لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
[illegible]   [illegible] بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت با لشکر عیان   [illegible]
گفت عفریتی که تختش را بفن   حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش   حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود   لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان   لیک ز آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین   که همی دیدم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت   گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند   ای بسا گولان که سرها می نهند

ساجد و مسجود از جان بی خبر   دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ   که عزی گفتا و اشا زه کرد سنگ
زد حکمت چون بنا موضع بیافت   شیر سنگی را شنی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود   استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت اگرچه هست آن سگ بر قوام   لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصه یاری خواستن حلیمه جهت عقب فطام مصطفی را صلی الله علیه وسلم گم کرد و لرزیدن و گرویدن و سجده کردن بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و بیان آن

قصه راز حلیمه گویمت   تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد   برکفش برداشت چون ریحان و ورد
می گریزانید از هر نیک و بد   تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم   شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
تافت بر تو آفتابی بس عظیم   از هوا بشنود بانگی کای حطیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود   صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت   محتشم شاهی که پیش روست بخت
ای حطیم امروز بی شک از نوی   منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق   آیدت از هر نواحی مست شوق

گشت حیران آن حلیمه زان صدا   نه کسی در پیش نه سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا   پی به پی می آمدش ای جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او   تا کند آن بانگ خوش را جست و جو
چشم می انداخت آن دم سو به سو   که کجاست این شاه اسرار گو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست   می رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد   جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید   مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش   گشت از غم سخت تاریک منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت   که کی بر دردانه ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست   ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان   که ازو گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش   کاختران گریان شدند از گریه اش

حکایت کردن آن پیر عرب دلالت کردن حلیمه را باستعانت [illegible]

پیر مردی پیشش آمد با عصا   کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی   وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد   پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها   می رسید و می شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا   طفل را بنهادم آنجا زان صدا

تا ببیند این ندا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نز کسی دیدم بگرد خود نشان / نه ندایی منقطع شد در زمان
چونک واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش لقا
هین مرا بنما آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزّی کای صنم / هست در اخبار عزّی محتشم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزّی تو بس اکرامها / کرده‌ ما رسته ایم از دامها
بر عرب حقّ است از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمه سعدی از امید تو / آمد اندر ظلّ شاخ بید تو
که از او فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جست و جوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی عیار آییم ازو

تو مخور غم که نگردد یاوه او / بلکه عالم یاوه گردد اندرو
هر زمان از رشک و غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانستش حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت
سنگ بی جرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش
او که مضطر این چنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهد شکست

خبر یافتن جدّ مصطفی عبد المطلب را از گم کردن حلیمه مصطفی را صلی الله علیه وسلم طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواست کردن و یافتن او محمد مصطفی را علیه الصلوة والسلام

چون خبر یابید جدّ مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا
زان چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که به میلی می‌رسید از وی صدا
زود عبد المطلب دانست چیست / دست بر سینه همی زد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سرّ شب وز راز روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی / تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر / تا شوم مسعود این مقبول در
یا سر و سجده مرا قدری بود / یا به اشکم دولتی خندان بود

ظاهرش با باطنش گشته بجنگ | باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس | باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست | باطنش گوید که بنماییم بایست
ظاهرش با باطنش در چالش‌اند | لاجرم زین صبر نصرت میکشند
زین ترش‌رو خاک صورتها کنیم | خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست | در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین | کین نهانها را برآریم از کمین
گرچه دزد از منکری تن میزند | شحنه آن عصر پیدا میکند
فضلها دزدیده اند این خاکها | تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است | لیک احمد از همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد | کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
می‌شکافد آسمان از شادیش | خاک چون سوسن شده از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش | چونک اندر جنگ آمد کش مکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ | تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال | آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان | پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان‌کنان | باطن تو گلستان در گلستان

بقیهٔ قصهٔ دعوت رحمت بلقیس را والسلام

خیز بلقیسا بیا و ملک بین | بر لب دریای یزدان دُر بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی | تو بمرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا دولت نگر | جاودان از دولت ما برخور
خواهرانت را ز بخششهای داد | هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا بیا در بحر جود | هر دمی بردار صد سرمایه سود
خواهرانت جمله در عیش و طرب | بر تو چون خوش گشت آن رنج و تعب
خیز بلقیسا سعادت یار شو | وز همه ملک سبا بیزار شو
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن | که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از طلب معنایات که ابنای جنس او اند که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کو گدای کور دید | حمله می‌آورد و دلقش میدرید
گفت ای یاران وی باری دگر | شد مگر بهرش بیاید خبر
کور گفتش آخر آن یاران تو | بر که‌اند این دم شکاری صیدجو
قوم تو در کوه میگیرند گور | در میان کوی میگیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نفور | آب شوری جمع کرده چند کور
کین مریدان من و مرا آب شور | می‌خورند از من همی گردند کور

من عصاام در کف موسی خوش	موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم	باز با فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین	که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو فرو خورد	طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد
هم عصا باد بر اعدای هود	کو برآورد از بقیهٔ عاد دود
هم عصایی بود پشه در نبرد	کو برآورد از سر نمرود گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم	درفشانم فرعونیان را بر درم
لیک زین شیرین گیاه زهرمند	ترک کن تا چند روزی میچرند
گر نباشد جاه فرعون و سری	از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب	زانک بی برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان	پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشمست خصمی بایدش	تا زید ور نه رحیمی بکشدش
پس بماندی لطف بی قهر و بدی	پس کمال پادشاهی کی بدی
ریشخندی کرده اند آن منکران	بر مثلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند	چند خواهی زیست ای مردار چند
شاد باشید ای محبان در نیاز	بر همین در که شوید امروز باز
هر چه نیکی باشدش کردی دگر	در میان باغ از سیر و کرز

خواهرات یافته ملک خلود	تو گرفته مملکت کور و کبود
ای خنک آن کز پی ملکت بجست	که اجل آن ملک را ویران نکرد
جز بقیا یا اربی به بین	ملک شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان	ظاهرا شادی میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود	لیک آن از خلق پنهان می‌شود
میوه‌ها لابه‌کنان کز من بخور	آب حیوان آمده کز نهر بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال	هم چو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نه	می‌خوری صد لوت و لقمه جای نه
نه نهنگی غم زند بر کشتیت	نه پدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت	هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
تخت عزت روزی بخت زفت	گر تو نیکوبختی و سلطان زفت
تو بمانی چون کیاران بی نوا	دولت خواهر تو باشی مجتبا
چون تو باشی بخت خود ای معنوی	پس تو چون بختی ز خود چون گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال	چونک عین تو ترا شد ملک و مال

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدا جهت حکمتهایی که او داند و معونت ملایکه و دیو و پری آشکارا سلیمان را

ای سلیمان مسجد اقصا بساز	لشکر بلقیس آمد در نماز

چون ز کودک رفت آن حرص بدش | بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه می کردم چه می دیدم درن | خل ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیا بی حرص بود | زان چنان پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام | لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود | آن ز اخلاصات ابرهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست | لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران | نی مساجدشان نه کسب و خان و مان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال | نی نعاس و نی قیاس و نی مقال
هر یکیشان را یکی فری دگر | مرغ جانشان طایر از پری دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان | قبله اعمال ما احوالشان
مرغشان را بیضها زرین بدست | نیمشب جانشان نگه بر غیب بست
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم | نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصا بسازید ای کرام | که سلیمان بازآمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سرکشند | جمله را افلاک در چنبر کشند
دیو یکدم کژ رود از مکر و زرق | تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو | سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو | تا ترا فرمان برد جنی و دیو

قصه شاعر و صله دادن شاه او را و مضاعف کردن وزیر ابوالحسن نام و حزن شدن (؟) و شاکی از کشتن (؟)

بازآمدن شاعر بعد چند سال باومید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بنا عادت خویش و وزیر دیگر هم حسن نام

حکایت یاری شدن (؟) ... و صوفی و رابعه یک راهی گیم (؟)

بی زبان و لیسمان بیمار شاه | سجده شه کرد و همسنمهای شاه
بد سالی چند بهر رزق و کسب | شاه از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دوست | جست و جوی آزموده بهتر است
در کجی اکا ز سودم از کرم | حاجت خود را بمان جانب بریم
معنی الله گفت آن سیبویه | یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک | والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد | جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند | بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بار بیش | عاقلان کی جان کشیدندی به پیش
بلکه جمله ماهیان در موجها | جمله پرندگان بر اوجها
پیل و گرگ و شیر صید و اشکار نیز | اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلکه خاک و باد و آب و هر شرار | مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان | که فرو مگذارم از خود یک زمان
استنم از عصمت و حفظ تو است | جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم بر قرار | ای که بر آبم تو کردستی سوار
جمله کاسه کیسه از وی بردوختند | مایه حاجت از و آموختند

این بگفتیم چون بشنید مدح / کجا فربه شود احمد بمدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد / شعر اندر شکر و احسان کاو نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دغا
گفت پیغامبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند از او فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آن کو مرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
این رها کن زانکه شاعر برگرفت / وام دارست و بود محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان پار
نادره شعری پر از در درست / بر امید و بوی اکرام نخست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک آن بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عزت و دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس / گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را نبود این صله جزا
من بربع عشر آن ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست / ده هزاری زین ملک آورده است
بعد شکر کلک خایی چون کند / بعد سلطانی گدایی چون کند

رو به ایشان کرد و گفت ای مشفقان / از کجا آمد بگویید این عوان
چیست نام این وزیر جامه کن / قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یا رب نام آن و نام این / چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کلک او / صد وزیر و صاحب آید جود جو
این حسن کز ریش زشت این حسن / می‌توان بافید ای جان صد رسن
با چنین صاحب چو شه اصغا کند / شاه و ملکش را ابد رسوا کند

تشبیه کردن تدبیر وزیر دون در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون

چند آن فرعون می‌شد نرم و رام / چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشی آن کلام بی‌نظیر
چون بهامان که وزیرش بود او / مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده‌پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی / آن سخن بر شیشه خانهٔ او زدی
هرچه صد روز آن کلیم خوش‌خطاب / ساختی در یکدم او کردی خراب
همچو سنگ منجنیقی آمدی / عقل تو دستور و مغلوب هوا
ناصحی ربانیی پندت دهد / آن سخن را او بفن طرحی نهد
کین نه بر جایست هین از جا مرو / نیست چندان با خود آ شیدا مشو

دیو بخویشتن سلیمان بن داود علیهما السلام نام کردن

دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
آن چو بیداریست این همچون وسن / همچنانکه آن حسن با این حسن
دیو میگفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا نه پندارید شما را او بفن
گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر میگفتی بلیک / مینمود آن عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ حرص و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب / بازگونه میروی ای کژخطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما ببوش و عارض و طاق و طرنب / هرکجا که خود همی ننهیم دنب
ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجه مانع برآید از زمین

جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / داند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشه بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنک در عالم گورکنی بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / بر گرفته تیز می‌آمد چنان
از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی بفن افزون ز من
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقل مازاغست نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نی سوی باغ

[illegible]

اولش دود و بآخر لذت بود | جز در ویرانه نبود بانگ خر

تو بجد کاری که بگرفتی بدست | عیبش این دم بر تو پوشیده شدست

زان همی رانی بدان تن بکار | که بپوشید از تو عیبش کردگار

همچنان فکری که کردی تو در آن | عیب آن فکرت شدست از تو نهان

بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین | زو رمیدی جانت بعد المشرقین

حال کآخر زو پشیمان میشوی | گر بود این حالت اول کی دوی

پس بپوشید اول آن بر جان ما | تا کنیم آن کار بر وفق قضا

چون قضا آورد حکم خود پدید | چشم وا گشت و پشیمانی رسید

این پشیمانی قضای دیگرست | این پشیمانی بهل حق را پرست

ور کنی عادت پشیمان خور شوی | زین پشیمانی پشیمانتر شوی

نیم عمرت در پشیمانی رود | نیم دیگر در پریشانی رود

ترک این فکر و پشیمانی بگو | حال و کار و یار نیکوتر بجو

ور نداری کار نیکوتر بدست | پس پشیمانیت بر فوت چه است

گر همی دانی ره نیکو پرست | ور ندانی چون بدانی کین بدست

بد ندانی تا ندانی نیک را | ضد را از ضد توان دید ای فتی

چون ز ترک فکر این عاجز شدی | از گنه آنگاه هم عاجز بدی

چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست | عاجزی را باز جو کز جذب کیست

آن جمال باغ باشد اندر آب | کو کند از لطف آب آن اضطراب

باغها و میوها اندر دلست | عکس لطف او بر این آب و گلست

گر نبودی عکس آن سرو سرور | پس نخواندی ایزدش دار الغرور

این غرور آنست یعنی آن خیال | هست از عکس دل و جان رجال

جمله مغروران برین عکس آمده | بر گمانی کین بود جنت کده

میگریزند از اصول باغها | بر خیالی میکنند آن لاغها

چونکه خواب غفلت آیدشان بسر | راست بینند و چه سودست آن نظر

پس بگورستان غریو افتاد و آه | تا قیامت زین غلط واحسرتاه

ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد | جان او از اصل این رز بوی برد

قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان از آن و بسخن آمدن خروب و خاصیت و منافع آن که در وی بود گفتن

همچنین روزی سلیمان از قضا | شد بعادت مسجد اندر ای فتی

پس سلیمان دید اندر گوشه | نو گیاهی رسته همچون خوشه

دید بس نادر گیاهی سبز و تر | می ربود از سبزیش نور بصر

پس سلامش کرد در حال آن حشیش | او جوابش گفت بشکفت از خوشیش

گفت نامت چیست برگو بی دهان | گفت خروبست ای شاه جهان

گفت اندر تو چه خاصیت بود | مر ترا چه نفع و چه خصلت بود

همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفت و گو
چون بود اکراه با چندان خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آن چنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ می‌کردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست رو / کو ز طعنه مرا جز هیچ کس
کی چنین گوید کسی کو کر هست / جز چنین جنگد کسی کو بی رهست
هر چه نفست خواست کردی اختیار / هرچه عقلت خواست داری اضطرار
داند آن کو نیکبخت و محرمست / زیرکی ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرقست در پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی رشد / که خدا هم منت او می‌کشد

شاه داد در خانهٔ پر قند / این چنین باشد عطا کاحمق کند
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمی‌داند قلاوزی کند / جان ز شت او جهان سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن بی صفا
چون نمایی چون ندیدستی به عمر / عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر سورهٔ یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می‌بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده / هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی / همچو روح الله مکن تنها روی

هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم

در نگر ای سایل محنت زده / زین قیامت صد جهان قایم شده

ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت

زآسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نا مستجاب

ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد

وقت تنگست و فنای این کلام / تنگ می آید بر و عمر دوام

نیزه بازی اندرین کوههای تنگ / نیزه بازا زاسپی آید بتنگ

وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگتر صد ره ز وقت است ای غلام

چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون می کشی

از کمال رحمت و موج کرم / می دهد هر شوره را باران و نم

در بیان آنک ترک الجواب جواب این سخن که جواب الاحمق السکوت شرح این مرد و سخن درین قصه است که گفته آید

پادشاهی بود و او را بنده / مرده عقلی بود و شهوت زنده

خردهای خدمتش بگذاشتی / بدسگالیدی نکو پنداشتی

گفت شاهنشه جرایش کم کنید / ور بجنگد نامش از خط بر زنید

عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جرایش کم شد و شد حرون

عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف

عقل اگر غالب آید شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون

شهوت ار غالب آید پس کمترست / از بهایم این بشر زان کابترست

این دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند

یک گره مستغرق مطلق شدند / همچو عیسی با ملک ملحق شدند

نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل

از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد

قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند

وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت

مرده گردد چون کسی بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود

زاغ گردد چون بی زاغان بود / جسم گردد جان چو او بی آن بود

زانک جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است

او ز حیوانها فزونتر جان کند / در جهان باریک کاریها کند

مکر و تلبیسی که داند او تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید

جامهای زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن

خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه

که تعلق با همین دنیاستش / ره بهفتم آسمان بر نیستش

روز و شب در جنگ و اندر کش‌مکش / کرده چالیش اولش با آخرش

همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید و گه مجنون حر

همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین / می‌کشد آن پیش و این واپس بکین

میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان

یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونکه پر بود بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن

آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود

لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست

فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی‌درنگ

چون ز خود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها

در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم

نیست بر وفق منت مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار

این دو همره یکدگر را راه‌زن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن

جان ز هجر عرش اندر فاقه / تن ز عشق خاربن چون ناقه

جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها

تا تو باشی با من ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماندی جان من

گر بباشد در خور آن را پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن

لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان

نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نی طفلان کعب

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم

باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را

باز کن سر نامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب

هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامهٔ سینه را کن امتحان

که موافق هست با اقرار تو / تا منافق‌وار نبود کار تو

چون جوالی بس گرانی می‌بری / زان نباید کم که در وی بنگری

که چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش

ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ

در جوال آن کن که می‌باید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید

زشت بود که جوال پر ز ریگ / می‌کشی و باشد آن هم مرده ریگ

چون نمی‌تابی که پر لعلش کنی / هم تهی بهتر که هم جنس تنی

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آن کس که در بود دستارش و بانگ زدن فقیه که بر بین که چه می‌بری آنگه ببر والله اعلم

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود

اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نبیجتان فساد
کون می‌گوید بیا من خوش پیم / وان فسادش گفت رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگران سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کردت شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آنرا ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو / آن فروغ حسن و مرغوبیت کو
برطبق کو عشوه و وزنی خوبت / بر سبد کو جلوه و نغزی بوت
گوید او آن دانه بد مر دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان
بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
صفدری کو در صف شیران بود / آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دوربین و محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر / آخرا چون دم زشت پیر خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد / واخر آن رسوائیش بین و فساد

آن یکی بانگی که اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری ام هست چون مکر و کمین / نقش آخر را بنه اول ببین
چون یکی زاده جوال اندر شدی / آن دگر را ضد وی در خور شدی
ای حلک آن گوز اول ار شنید / بر عقول و سمع مردان شبنه
خانه خالی یافت جا را او گرفت / غیر آتش کو نماید با شگفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشید / آن جنب را آب شو اند و پلید
در جهان هر چیز چیزی میکشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هم هست و مغناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آری بدست
برد مغناطیس از تو آهنی / ور کهی بر کهربا هم می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی طالب سبطی شده
نفسها را لایقست این انجمن / مرده را در خور بود گور و کفن
نفس اگرچه زیرکست و خرده دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش / تو بجان گلگونه طال البغاش
آن وصیتی چونکه او مایل نشد / تا بخورشیدی که آن آفل نشد

سحر رفت و معجز موسی گذشت	هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند	بانگ طشت حق بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شدست از مرد و زن	در صف آ ای قلب اکنون لاف زن
وقت لافستت محک چون غایبست	می‌برندت از عزیزی دست دست
هر دمت عزی و نازی در فزود	لیك چون آمد محك گشتی کبود
قلب میگوید ز نخوت هر دمم	ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی گوید بلی ای خواجه تاش	لیك می‌آید محك آماده باش
مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز	زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخر بین بدی	آن سیه کآخر شد اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا	دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی	عقل او بر روز و او طالب بدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش	جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید و او اشکسته شد	از شکسته بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند	آن زر اندوده مکن دعوی بمن
ای زر اندوده مکن دعوی بمن	کی نماند مشتری اعمی چنین
نور عقل چشمشان بینا کند	چشم بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده اند	حسرت جانها و رشك دیده اند

ما مها آخر کو بگر بشب	بد گلوی چشم آخر بین تست
از دو دیده اول و آخر ببین	هین مباش اعور چو ابلیس لعین
چون دو چشم گاو در جرم تلف	همچو یک چشمست کش نبود شرف
اعور آن باشد که حالی دید و بس	چون بهائم بیخبر از پیش و پس
ربع قیمت از زر آن دو چشم او	که دو چشمش راست یک چشم تو
ور کنی یك چشم آدم زاده را	نصف قیمت لازم است آنجا
زانک چشم آدمی تنها بخود	بی دو چشم یار کاری می کند
چشم خر چون اولش بی آخرست	گر دو چشمش هست حکمش اعورست
این حدیث پایان ندارد وان ضعیف	می نویسد رقعه بر طمع رغیف

بقیه رقعه نوشتن آن غلام بطلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی	کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از و وز همت او کین قدر	از جری ام آمدستم اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است	نی برای بخل و نی شکوه
گفت دهلیزیست والله این سخن	پیش شه خاکیست هم زر کهن
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت	او همه رد کرد از حرص گدا
چون جری کم آمد او وقت چاشت	زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد می کنید اینها شما	گفت نی که بنده فرمانیم ما

آن یکی با دلق آمد از عراق — باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر — بود بر من بس مبارک مژده‌ور
که خلیفه داد ده خلعت مرا — که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد — تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند — بر دروغ تو گواهی می‌دهند
تن برهنه سر برهنه سوخته — شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو — بر سر و بر پای بی‌توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند — هفت اندامت شکایت می‌کند
در سخای آن شه و سلطان جود — مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد — میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر — بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز — در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت — چیست اندر باطنت این دود نفت
صد کراهت در درون تو چو خار — کی بود انده نشان انتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا — گر درستست آنچ گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو — سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جان‌فزا — گر نماند او جان‌فزا ازرق چرا

بوی نفرت می‌بیاید از دمت — وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بوشناسانند حاذق در مصاف — تو بجلدی های هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز — از دم تو می‌کند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی‌گویی و بوی — می‌زند از سیر که یاوه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان — خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها — مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم — صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او — می‌برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست — زانک زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن — با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب — که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش — واقفند از سرهای خوب کیش
مسلکی دارند دزدیده درون — ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دم بدم خبط و زیانی می‌کنند — صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان — بی‌خبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند — روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود — از شهاب او محرق و مطعون شود

این شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا ناله مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید / جان او از باد باده می‌چشید
کوزه‌ای کو از یخ آبه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا بود
آن ز سردی هوا آبی شده‌ست / از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی‌آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مریدی اندر آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / می‌شود رویت چه حالست و نوید
می‌کشی بوی و به ظاهر نیست گل / بی‌شک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه‌ای / هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی / می‌رسد اندر مشام تو شفی
قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو / شمه‌ای زان گلستان با ما بگو
جون نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک‌پیمای چست چست‌خیز / زانچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز

قول رسول الله صلی الله علیه وسلم
انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

روی او ز گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک واگفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریقه و جا و بود
حلیه تن همچو تن عاریتیست / دل بر آن کم نه که آن یک ساعتیست
حلیه روح طبیعی هم فناست / حلیه آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نوشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آراستند آن سیخ را

زادن شیخ حسن خرقانی بعد از وفات سلطان بایزید

چون رسید آن وقت و آن تاریخ را / زان زمین آن شاخ پیدا گشت خاست
زاده شد آن شاه و نرد عشق باخت / از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت
از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد از وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود / آن چنان آمد که آن شه گفته بود

لحمتت و مرده ما و سخت | کز غم و عش فراق اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان | کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در | وز درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم | لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را | بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها | صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد | او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک آخر | برساند شعلها با اوج اثیر
مرد اول بستهٔ خوابست و خور | آخر الامر از ملک برتر تنت
در پناه پنبه و کبریتها | شعله و نورش برآید بر ثریا
عالم تاریک روشن می‌کند | کندهٔ آهن بسوزن می‌کند
گرچه آتش نیز هم جسمانیست | نی ز روحست آن نه از روحانیست
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای | جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون میشود | چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست | جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام | روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان | نور روحش تا عنان آسمان

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از نزد پادشاه

این ترازو بهر این بنهاد حق | تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم | تا تو با من روشنی من روشنم
همچنان تاج سلیمان میل کرد | روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من | آفتابا کم مشو از شرق من
راست می‌کرد او بدست آن تاج را | باز کج میشد برو تاج ای فتا
هشت بارش راست کرد و گشت کژ | گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت تاجا چیست لنگر کژ مغژ | گفت اگر صد ره کنی تو راست من
گفت اگر صد ره کنی تو راست من | کژ روم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرونه راست کرد | دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد | آنچنانکه تاج را می‌خواست شد
بعد از آن تاجش کج میکرد او بقصد | تاج وا می‌گشت بر تارک بقصد
هشت کرت کج بکرد آن مهربان | راست میشد تاج بر فرقش
تا بگفتش تاج چونست این زمان | کژ کنم تو راست کردی ز امتحان
تاج اطلس گشت کای شه باز کش | چون فشاندی پر ز گل پرواز کش
نیست دستوری کزین من بگذرم | پردهای غیب این بر هم درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند | بر دهانم را ز گفت ناپسند
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد | بر کسی تهمت منه بر خویش گرد

توی بر تو بر نها همچون علو	بند بند دید و شد جانش بغم
بانگ آمد از حظیرهٔ شیخ حی	ها انا ادعوک کی تسعی الیک
هین بپا این سو بیا از دم شتاب	عالم آوار برفت روی از ما متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید	آن عجایبها که اول می شنید

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب از رقعهٔ اول نیافت

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان	پر ز تشنیع و ز نفرین و فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شه	ای عجب آنجا رسید و یافت ره

خواندن شاه نامهٔ دیگر را و جواب نفرستادن

وان دگر را خواندهم آن خوب خد	هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می آورد آن را شهریار	او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست	گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر	بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقست	مرد احمق زشت و مردود حقست
گرچه آمرزم گناه و زلتش	هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند	خاصه این کو جنبش عقل بند
گر کم عقلی مبادا گبر را	شومیش واپس آرد ابر را
هم نبارد ابر از شومی او	شهر شد ویرانه از شومی او
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت	لوح محفوظ است کو زین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود	چشمهٔ او در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد	نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم	کو همی جوشد ز خانه دمبدم
عقل تحصیلی مثال جویها	کو رود در خانه‌ای از کویها
از درون خویشتن جو چشمه را	راه آبش بسته شد شد بی‌نوا

قصهٔ آنکه مشورت با کسی میکرد و آن کس گفت که مشورت با دیگری کن که من عدوی توام والسلام

مشورت میکرد شخصی با کسی	کز تردد وا رهد از محبسی
گفت ای خوش‌نام غیر من بجو	ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ	نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا هست دوست	دوست بهر دوست لا شک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی	کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست	جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم	من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که با دشمن نشیند در چمن	هست او در بوستان در گولخن
هر که باشد همنشین دوستان	هست در گلخن میان بوستان

یک سریه می‌فرستادی رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی‌گمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ٔ / زان بود که ترک سرور کردهٔ
از کسل وز بخل وز ما و منی / میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ جری
استخوانت را بخاید چون شکر / که نه بینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف / آتشت از بی‌هیزمی گردد تلف
هین مگریز از تصرف کردنم / وز گرانی بار که جان منم
تو ستوری هم که نفست غالبست / حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسپ خواندت ذوالجلال / اسپ تازی را عرب گوید تعال
میرآخر بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت که من حافظم / که ریاضتشان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت بارهٔ / از لگدهایش نباشد چارهٔ

گر سپه کرده ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس آخرش / گفت تو سودش کند در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعوا بالسلام
خواجه باز آ از منی و از سری / سروری کم جو طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول جهت امیری کردن هذیلی را

چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکری منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض و لا نسلم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانیند / در متاع فانی و چون فانیند
از کجی جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه
این عجب که جان بزندان اندرست / وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان / می‌زند بر دامنش جوی روان
دایما پهلو به پهلو بیقرار / پهلوی آرامگاه و کشت زار
وز پریشانی نه وجهست و نه گاه / کر کزافه دل نمی‌جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص / نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون موکل میکشد / که بجو ای ضال منهاج رشد
تفرقه جویا بجمع اندر یکین / تو درین طالب رخ مطلوب بین
هست منهاج و نهان در مکمنست / باقیش هم کزافه جستن است

جواب گفتن رسول الله صلی الله علیه وسلم [illegible]

در حضور مصطفی قند جو
چون ز حد برد آن عرابی گفت و گو
آن شه والنجم و سلطان عبس
لب گزیدش آن سوال را گفت بس
دست میزد بهر منعش بر دهان
حیله گر بی چشم و آب [illegible]
پیش بینا برده سرگین خران
که بجز این را بجای نافه ستان

[illegible]

بگذر از زر کین سخن شد محتجب همچو سیماب این سخن شد مضطرب
ناندرون نور صد خموشی خوش نفس دست بر لب میزنی یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جو بحر میجوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کردان بی ادب پیش پیغامبر سخن زان سر لب
دست میدادش سخن او بیخبر کین خبرها هست بود پیش نظر
این خبرها از نظر خود نایبست بهر حاضر نیست بهر غایبست
هرکه او اندر نظر موصول شد این خبرها پیش او معزول شد
چونک با معشوق گشتی همنشین دفع کن دلالهها را بعد ازین
هرکه از طفلی گذشت و مرد شد نامه و دلاله بروی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینا این خبر گفتن خطاست کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو بر گوی خوش لیک کوته کن درازی اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز همچنان شرمین بگو با امر ساز
همچنانک من [illegible] با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونک کوته میکنم من از رشد او بصد نوعم بگفتن میکشد

[illegible]

حمشان همچون شراب خوب نغز قطره قطری برود بالای مغز
مست را بین از شراب پر شگفت همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب زود گیر در میان راه می افتد چو پیر
خاصه آن باده که از خم بلیست [illegible]
انگه او اصحاب کهف از نقل و نقل سیصد و نه سال گم کرده عقل
زان زنان مصر جامی خورده‌اند دستها را شرحه شرحه کرده‌اند
ساحران هم سکر موسی داشته دار را دلدار می پنداشته
جعفر طیار زان می بود مست زان گرو میکرد بیخود پا و دست

قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم چون چنین گویم ببایدم کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاده مرد مست گشت او باز زان سغراق زفت
آن وصیتهاش از خاطر برفت نقل آمد عقل او آواره شد

[illegible]

هر یکی چون ملحدان گرد کوه
کارد میزد پیر خود را بی ستوه

هر یک اندر شیخ تیغی می خلید
باز گونه از تن خود می درید

یک اثر نی بر تن آن ذو فنون
وان مریدان خسته و غرقاب خون

وانک او را زخم اندر سینه زد
سینه اش بشکافت و شد مرده ابد

هرکه او سوی گلویش زخم برد
حلق خود ببریده دید و زار مرد

وانکه آگه بود از آن صاحب قران
دل ندادش که زند زخم گران

نیم دانش دست او را بسته کرد
جان ببرد الا که خود را خسته کرد

روز گشت و آن مریدان کاسته
نوحه ها از خانهاشان خاسته

پیش او آمد هزاران مرد و زن
کای دو عالم درج در یک پیرهن

این تن تو گر تن مردم بدی
چون تن مردم ز خنجر گم شدی

با خودی با بیخودی دوچار زد
با خود اندر دیده خود خار زد

ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار
بر تن خود میزنی آن هوش دار

زانک بیخود فانیست و ایمنست
تا ابد در ایمنی او ساکنست

نقش او فانی و او شد آینه
غیر نقش روی غیر آنجای نه

گر کنی تف سوی روی خود کنی
ور زنی بر آینه بر خود زنی

ور ببینی روی زشت آن هم توی
ور ببینی عیسی و مریم توی

او نه اینست و نه آن او ساده است
نقش تو در پیش تو بنهاده است

گفت پیغامبر که ای ظاهرنگر
تو مبین آن را جوان بی هنر

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر
ای بسا ریش سپید و دل چو قیر

عقل او را آزمودم بارها
کرد پیری آن جوان در کارها

پیر پیر عقل باشد ای پسر
نی سفیدی موی اندر ریش و سر

از ابلیس پیرتر خود کی بود
چونک عقلش نیست او لاشی بود

طفل گیرش چون بود صاحب کمال
پیر باشد در هر آن خیر و خصال

طفل گیرش چون بود عیسی نفس
پاک باشد از غرور و از هوس

نکته آید آمد خلف دلیل
غرقه اندر عقل و در قال و قیل

ره نمای قلیل و نی کثیر
بی نجوید هم ز پیر و از مشیر

آن سفیدی مو دلیل پختگیست
پیش چشم بسته کش کوته نگیست

آن مقلد چون ندارد جز دلیل
در علامت جوید او دایم سبیل

بهر آن گفتیم تا تدبیر را
چونک خواهی کرد بگزین پیر را

آنک او از پرده تقلید جست
او بنور حق ببیند آنچه هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان
پوست بشکافد در آید در میان

پیش ظاهربین چه قلب و چه سره
او چه داند چیست اندر قوصره

ای بسا زر سیه کرده بدود
تا رهد از دست هر دزد حسود

ای بسا مس زر اندوده بزر
تا فروشد آن بعقل مختصر

[illegible]

دیگری که نیم عاقل آمد او	عاقلی را دیده خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل	تا بدو بینا شد و چست و جلیل
آن خری کز عقل جو سنگی نداشت	خود بنود از عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه قلیل و نه کثیر	ننگش آمد آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان دراز	گاه لنگان آیس و گاهی بناز
شمع نه تا پیشوای خود کند	نیم شمعی نه که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند	نیم عقلی نه که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام	تا بر آید از نشیب خود ببام
عقل کامل نیست خود را مرده کن	در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نه تا همدم عیسی بود	مرده نه تا دمگه عیسی شود
زنده نه و مرده نه لاشی بود	غوره باشد نه عنب نی بود
غوره گر غوری کی در بشکند	نیک نیست و خام و ترش و زشت
جان کورش گام هر سو مینهد	عاقبت نجهد ولی بر میجهد
سو ندهد برجهید از زمان	زانک نازل شد بلا از آسمان

قصهٔ آبگیر و صیاد و سه ماهی یکی عاقل و نیم عاقل و دیگر مغرور و مغفل لاشی و عاقبت هر سه

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود	که درو سه ماهی اشگرف بود

[illegible]

در حالت

[illegible]

از حدث شستم خدایا پوست را	از حوادث تو بشوی این دوست را

مخفی بوقت استنجا لفظ اللهم ارحنی رائحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و ورد استنجا بوقت استنشاق میگفت عزیزی بشنید این طاقت نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت	که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده	لیک سوراخ دعا گم کرده
این دعا چون ورد بینی بود چون	ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر	رایحهٔ جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان	وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست	هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل	بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی فردوس و گل گلزار سیر	جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا	بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست	تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم	دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن	چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست و بس	شب رو و پنهان روی کن چون عسس

[illegible]

[illegible]

هل مرا تا که سه پندت بردهم | تا بدانی زیرکی یا ابلهم

اول آن پندت دهم بر دست تو | بهمشتاری جان و دل سرمست تو

بر سر دیوار بدهم ثانیش | تا شوی زان پند شاد و خوب کش

زان سیوم پندت دهم من بر درخت | که ازین سه پند گردی نیکبخت

آنچه بر دستست اینست ای حسن | که محالی را ز کس باور مکن

بر کفش چون گفت اول پند رفت | گشت آزاد و بر آن دیوار رفت

گفت دیگر بر گذشته غم مخور | چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر

بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم | ده درم سنگست یک در یتیم

احتشام تو و فرزندان تو | بود آن گوهر بحق جان تو

فوت کردی در که روزیت نبود | که نباشد مثل آن گوهر وجود

آنچنانکه وقت زادن حامله | ناله دارد خواجه شد در غلغله

گشت غمناک و همی گفت آه آه | این چرا کردم که شد کارم تباه

من چرا آزاد کردم مرغ را | زین حیل از راه بردی مر مرا

مرغ گفتش نی نصیحت کردمت | که مبادا بر گذشته غم خورت

چون گذشت و رفت غم چون میخوری | یا نکردی فهم پندم یا کری

وان دوم پندت بگفتم کز ضلال | هیچ تو باور مکن قول محال

من نیم خود سه درم سنگ ای اسد | ده درم سنگ اندرون من چون بود

[illegible]

[illegible]

از عجب وازرات وحشت آن سلیم | تا بعهد خویش برهاند کلیم

بس گرفتش آن صیاد ارجمند | بس برو نثر کرد و در خاکش فکند

دام افکند و نواند ودام ماند | احمقی او را در آن آتش نشاند

در سر آتش بپشت تابه | با حماقت گشت او همخوابه

او همی جوشید از تف سعیر | عقل می‌گفتش الم یأتک نذیر

او همی گفت از شکنجه وز بلا | همچو جان کافران قالوا بلی

باز میگفت او که گر این بار من | وارهم زین محنت گردن شکن

من نسازم جز بدریا هیچ وطن | آبگیری را نسازم من سکن

آب بی‌حد جویم و ایمن شوم | تا ابد در امن و صحت میروم

بیان آنکه عهد احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ اعتبار ندارد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه وانهم لکاذبون و کاذب را وفا نبود

عقل میگفتش حماقت با تو است | با حماقت عهد را آید شکست

عقل را باشد وفای عهدها | تو نداری عقل رو ای خربها

عقل را یاد آید از پیمان خود | پردهٔ نسیان بدراند خرد

چونکه عقلت نیست نسیان میرت | دشمن و باطل کن تدبیرت

از کمی عقل پروانهٔ خسیس | یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس

چونکه پرش سوخت توبه میکند | آز و نسیانش بر آتش میزند

[illegible]

گفت من عقلم رسول ذوالجلال | حجة اللهم امانم از ضلال
گفت نه خامش رها کن ها و هو | نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت که نسبت مرا از خاکدانش | نام اصلم کمترین بندگانش
بنده زادهٔ آن خداوند وحید | زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز آب و خاک و گل | آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک | مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان | هست از خاکی و آن را صد نشان
که مدد از خاک می‌گیرد تنت | از غذای خاک فربه گردنت
چون رود جان می‌شود او باز خاک | وندران گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو | خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست | مر ترا آن نام خود اولیترست
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش | کز وی پرورد اول جسم و جانش
بندهٔ یاغی طاغی ظلوم | زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس | هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق | که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک | در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی | بندگانش را جز او سالار نی

جواب گفتن فرعون موسی علیه السلام

آن یکی آمد زمین را میشکافت | ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کین زمین را از چه ویران میکنی | میشکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران | تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این | تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر | تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافی بنشتر ریش خنز | کی شود نیکو و کی گردد بنغز
تا نشوید خلطهایت از دوا | کی رود شورش کجا آید شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را | کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را | بر دریدی چه کنم ابریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند | نه که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب | هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله وان بلیله کوفتن | زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا | کی شود آراسته زان خوان ما
این تقاضا کرد آن نام ملک | کز نشستت وارهاند ای ملک

جواب گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را

گر نه بری پند موسی وارهی | از چنین شست بد ناسنتهی
بس که خود را کرده‌ای بندهٔ هوا | کرمکی را کرده‌ای تو اژدها

[illegible]

ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

ای بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده جز مگر بیع و شری

ای بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ جز مکر و کمین

چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو

گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد او زین سران تا آن سران

از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند جز که قشر خربزه

که بود افتاده بر ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش

خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بسته اسباب جانش لایزید

وان فضای خرق اسباب علل / هست ارض الله ای صدر اجل

هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان

گر بود انهار و فردوس بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

بیان آنکه هر حسی مدرکی را از آن دیدی مدرکاتی دیگرست که از مدرکات آن
حس بیخبرست چنانکه هر پیشه ور و استاد از عمل استاد دیگر
بیخبرست و تسخر بیخبری او ازانکه وظیفه اوست که اگرچه بحکم
حال منکر بود آنرا انکار منکری او نا جز بیخبری خواهیم

حس دنیا جان ادراک نیست / پرده پاکان حس ادراک نیست

مدتی حس را بشو با آب عیان / این چنین شد جامه شوی صوفیان

[illegible]

آن پری و دیو می بیند شبیه / نیست اندر دیده گاه هر دو پیه

نور را با پیه خود نسبت بود / نسبتش بخشید خلاق ودود

آدم از خاکست کی ماند بخاک / جنی است از نار بی هیچ اشتراک

هست مانند آتش آن پری / گرچه اصلش اوست چون می بنگری

مرغ از بادست کی ماند بباد / نامناسب را خدا نسبت بداد

نسبت این فرعها با اصلها / هست بیچون گرچه دادش وصلها

آدمی چون زاده خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست

نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی ره برد

باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون می کرد اندر قوم عاد

چون همی دانست مؤمن از عدو / چون همی دانست می را از کدو

آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست

گر نبودی نیل را آن نور و دید / از چه قبطی را ز سبطی برگزید

گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد

این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان

گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را

سنگریزه گر نبودی دیده ور / چون گواهی دادی اندر مشت در

ای خرد برکش تو پر و بالها / سوره برخوان زلزلت زلزالها

[illegible]

دیوخانه کرده بودی سینه را / بتکده سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست / نک عصا آن شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بدان جهانیان و تاختن بردن تا سینور درز وجود که سرحد غیبست و غفلت ایشان از کمین چون غازی نرود کافر تاختن آرد

حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب قلعه و دز روحانیان
تا فرو گیرند در بند این غیب / تا کسی ناید از آن سوی پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربند غیب / تا نیاید زین طرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها در زدی / تا که شارع را بگیری ایزدی
چون بگیری شه رهی که ذو الجلال / برگشادست از برای انسال
سد شدی دربندها را ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگی خروج
نک منم سرهنگ هنگت بشکنم / نک بنام حق نام و ننگت بشکنم
تو هلا دربندها را سخت بند / چند گاهی بر سبیل ریشخند
سبلتت را بر کند یک یک قدر / تا بدانی که القدر یعمی الحذر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود / که نیامد مثل ایشان در وجود

تا دلت آینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیم‌بر
آهن ار چه تیره و بی‌نور بود / صیقلی آن تیرگی را زو زدود
صیقلی آرید آهن خوش کرد رو / تا که صورتها توان دیدن درو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانک صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان دادست حق / که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآینه غیبی بدی / جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض الفساد
تاکنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانک مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست او صاف و حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونک گردش رفت شد صاف و تاب

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعات او را

بیان آنکه در توبه همیشه باز است

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب

هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر

آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز

هین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که یک پند بقول کن و چهار فضیلت عوض بستان و پرسیدن فرعون که آنها کدام است

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار / پس ز من بستان عوض آن را چهار

گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی

گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر کردگار

خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق کوه و دریا و دشت و تیه / ملکت او بی حد و او بی شبیه

گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار

تا بود کز لطف آن وعده حسن / سست گردد چار میخ کفر من

بو که زان خوش وعده‌های مغتنم / برگشاید قفل کفر صد منم

بو که از تاثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم آن زهر کین

که حجاب گنج بیند خانه را / پس گیری تیشهٔ مردانه را

ای ذلیل برگی ز باغی ساخته / هم چو برگی برکش از زر ساخته

چون کرم این کرم را پیندار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد

کرم کرمی شد پر از میوه درخت / این چنین تبدیل کرد و نیکبخت

شرح کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف صدق تعالی الله

خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن

گنج زیر خانه است و چاره نیست / از خرابی خانه مندیش و مه ایست

که هزاران خانه از یک نقد گنج / تان عمارت کرد بی تکلیف و رنج

عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود

لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح

چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی

دست خایی بعد از آن تو کای دریغ / این چنین ماهی بد اندر زیر میغ

من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی

خانهٔ اجرت گرفتی و کری / نیست ملک تو ببیعی اشتری

این کری را مدت او تا اجل / تا در این مدت کنی در وی عمل

پاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو مدفون دو کان

هست این دکان کرایی زود باش / تیشه بستان و تکش را می تراش

[illegible]

برگو ای موسی بگو وعدهٔ سوم | که دل من زاضطرابش گشت گم
گفت موسی آن سوم ملک دو تو | دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر از ملک کاکنون داشتی | کان بُدست اندر جنگ و اندر آشتی
آنک در جنگت چنان ملکی بُده | بنگر اندر صلح خانت چون بود
آنکه در کاند جفا اینهانت داد | در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود | باز گو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنک تو مانی جوان | موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست | لیک تو پستی سخن کوته بهست

بان انکم کلموا الناس علی قدر عقولکم حتی لا یکذب الله سواه

انتشار از رنگ و بو و از مکان | هست شادی و فریب کودکان
چونک با کودک سر و کارم فتاد | هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتّاب تا مرغت خرم | یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمیدانی بگیر | این جوانی را بگیر ای خر شعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت | تازه ماند آن شباب فرخت
نی نژند پیریت آید به رو | نی قد چون سرو تو گردد دو تو
نی شود زور جوانی از تو کم | نی بدندان احتلالها یا الم
نی کمی در شهوت و طمث و ببال | کز زنان آید از ضعف ملال

شروع کردن موسی علیه السلام [illegible]

[illegible]

برجهید از جا و گفتا بخ لک | آفتابی تاج گشتست ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه | خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این | چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی | سرنگون بر بوی این زیر آمدی
هیچ میدانی چه وعدست و چه دام | میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت بازخواند | ای عجب چون زهره‌ات بر جای ماند
زهره‌ات ندرید تا زان زهره‌ات | بودی اندر هر دو عالم بهره‌ات
زهره‌ای کز بهر حق آن بر درد | جز شهیدان از دو عالم بر خورد
غافلی هم حکمتست و این عمی | تا بماند لیک تا این حد چرا
غافلی هم حکمتست و نعمتست | تا نپرد زود سرمایه ز دست
لیک چندانی نه کز ناسور شود | زهر جان و عقل رنجوری شود
خود که یابد این چنین بازار را | که بیک گل میخری گلزار را
دانه را صد درختت آن عوض | حبه را آمدت صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است | تا که کان الله له آید بدست
زانک این هوی ضعیف بیقرار | هست شد زان هوی ربّ نامدار
هوی فانی چونک خود با او سپرد | گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطرهٔ خایف از باد و خاک | که فنا گردد بدین هر دو هلاک

قصهٔ ایاز و پادشاه و آن پوستین

[illegible]

تو شناسی مرغها را بار را | نعمت او ابنال کی سازد ترا
آب تمساحی دهد کین یا بگیر | گر نمی‌خواهی که نوشی زان فطیر
آب تمساحی کجا و طبع باز | زال تر بخند شود خشمش دراز
از عجب شوربای سوزان ریز ریش | زان فسو ریزه شود کل مقفرش
اشک از آن چشمش فرو ریزد ببوز | اد آرد لطف شاه دلفروز
زان دو چشم از بن باد الال | کز نجم شاه دارد صد کمال
چشم ما زاغش شده پر زخم | چشم نیک از چشم بد بادید و داغ
چشم دریا بسطتی کن بسط او | هر دو عالم می‌نماید تار مو
که هزاران چرخ در چشمش رود | بیچو چشمه پیش قلزم کم شود
چشم بگذشته از این محسوسها | یافته از غیب بینی بوسها
خود نمی‌یابم یکی گوشی کز من | بشنود گوهرا از چشم حسن
می‌چکید آن آب محمود جلیل | می‌ربودی قطره‌اش را جبرئیل
تا بمالد در پر و منقار خویش | گر دهد دستور بیش آن خوب کیش
باز گوید حشو کم ز فرخوت | فر و صبر و علم بسوخت
باز جانم باز صد صورت تنند | زخم بر ناقه نه بر صالح تند
صالح اری کدم برآرد با شکوه | صد جان ناقه برآید همین کوه
دل همی گوید خموش و هوش دار | ورنه دکاید غیرت پر دوار

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان غژید و خطر افتادن بود و چاره جستن او از امیرالمؤمنین علی علیه السلام

یک زنی آمد به پیش مرتضا | گفت شد بر ناودان طفلی مرا

زن چنان کرد و چو دید آن طفل او | جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان | جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل | وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران | تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم | تا بجنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست | جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند | با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند | جنس تن بودند زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده | جانشان شاگرد شیطان شده
صد هزاران خوی بد آموخته | دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد | آن حسد که کرد ابلیس زد
زان سگان آموخته حرص و حسد | که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست | از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته | می‌نخواهد شمع خلق افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم | از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا می‌خواه دفع این حسد | تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون | که نپردازی از آن سوی برون

میل او چون سوی بالا بود
ظرف خود را هم سوی بالا کشد

باز آن جانها که جنس انبیاست
سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست

زانک عقلش غالبست و بی ز شک
عقل جنس آمد بخلقت با ملک

وان هوای نفس غالب بر عدو
نفس جنس اسفل آمد شد بدو

بود قبطی مثل فرعون ذمیم
بود سبطی جنس موسای کلیم

بود هامان جنس‌تر فرعون را
برگزیدش برد تا صدر سرا

لاجرم از صدر تا قعرش کشید
که ز جنس دوزخند آن دو پلید

هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور
هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور

زانک دوزخ گوید ای مومن تو زود
برگذر که نورت آتش را ربود

برگذر مومن که نورت می‌کشد
آتشم را چونک دامن می‌کشد

می‌رمد آن دوزخی از نور هم
زانکه طبع دوزخستش ای صنم

دوزخ از مومن گریزد آنچنان
که گریزد مومن از دوزخ بجان

زانک جنس نار نبود نور او
ضد نار آمد حقیقت نورجو

در حدیث آمد که مومن در دعا
چون امان خواهد ز دوزخ از خدا

دوزخ از وی هم امان خواهد بجان
که خدایا دور دارم از فلان

جاذبهٔ جنسیتست اکنون ببین
که تو جنس کیستی از کفر و دین

گر بهامان مایلی فرعونیی
ور بموسی مایلی سبحانیی

بندگان مان خواجه‌تاش ما شوند
بیدلان مان دلخراش ما شوند

چشم روشن دشمنان و دوستان کور
گشت ما را بس گلستان قعر گور

زجر هامان علیه اللعنة

دوست از دشمن همی نشناخت او
نرد را کورانه کژ می‌باخت او

پیش تو این حالت بد دولتست
که دوادو اول و آخر لتست

دشمن تو جز تو نبود ای لعین
بی‌گناهان را مگو دشمن بکین

گر ازین دولت نتازی خرخران
این بهارت را همی آید خزان

مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند
که سر ایشان ز تن ببریده‌اند

مشرق و مغرب که نبود برقرار
چون کند آخر کسی را پایدار

تو بدان فخر آوری کز ترس و بند
چاپلوست گشت مردم روزی چند

هر کرا مردم سجودی می‌کنند
زهر اندر جان او می‌آکنند

چونک برگردد ازو آن ساجدش
داند او کان زهر بود و موبدش

ای خنک آنرا که ذلت نفسه
وای آنکز سرکشی شد چون که او

این تکبر زهر قاتل دان که هست
از می پرزهر شد آن گیج مست

چون می پرزهر نوشد مدبری
از طرب یکدم بجنباند سری

بعد یکدم زهر بر جانش فتد
زهر در جانش کند داد و ستد

گر نداری زهریش را اعتقاد
کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد

گر بگویم آنچه دارم در درون | بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم کان زیرکان را زین بس است | بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حاصل آن هامان بدان گفتارها | این چنین راهی بزد فرعون را
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان | از گلوی او برید او ناگهان
خرمن فرعون را داد او به باد | هیچ شه را این چنین صاحب مباد

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان آوردن فرعون و کار
اثر کردن سخن هامان در دل فرعون علیهما اللعنة

گفت موسی لطف بنمودیم و جود | خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین | مر ورا نه دست دان نه آستین
آن خداوندی که دزدیده بود | بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام | باز بستانند از تو همچو وام
ده خداوندی عاریت بحق | تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت کردن امیران عرب با مصطفی صلی الله علیه و سلم که ملک را
قسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی صلی الله علیه و سلم
که من مأمورم در امارت و بحث ایشان از طرفین و معجزه دیدن

آن امیران عرب گرد آمدند | نزد پیغامبر منازع آمدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر | بخش کن این ملک و بخش خود بگیر

نیزها گشت جمله وا رقیب | ایشان بین نام او بیرایه بحث
ایشان را سیل تیز مرگ برد | نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت میزنندش بر دوام | همچنین هر روز تا یوم القیام
گر ترا عقلست کردم لطفها | ور خری آورده ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم | کز عصا گوش و سرت پر خون کنم
اندرین آخر خران و مردمان | می نیابند از جفای تو امان
نک عصا آورده ام بهر ادب | هر خری را کو نباشد مستحب
اژدهایی می شود در قعر تو | کاژدهایی گشته در فعل و خو
این عصا از دوزخ آمد چاشنی | که هلا بگریز اندر روشنی
اژدهایی کوهیی تو بی امان | لیک بنگر اژدهای آسمان
ورنه درمانی تو در دندان من | مخلصت نبود ز دربندان من
آن عصایی بود این دم اژدهاست | تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

در بیان معنی که شناسایی حق مرکز بزند که بهشت و دوزخ کجاست

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند | اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآرد دردها | تا بگویی دوزخست و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل | که بگویی که بهشتست و حلل
از بن دندان بروید شکر | تا بدانی قوت حکم قدر

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم میگوید و مناظرهٔ سنّی با وی

دی یکی می‌گفت عالم حادث است / فانی است این چرخ و حقش وارث است
فلسفی گفتش چه دانی این حدوث / حادثی ابر چون داند غیوث
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب / تو چه می‌دانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیده‌ای / از حماقت اندرین پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون‌جویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث می‌کردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در نطق / گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
من بسوی جمع و هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی می‌گفت گردون فانیست / بی‌گمانی این بنا را بانیست
وان دگر گفت آن قدیم و بی‌کیست / نیست بانی وی و بانی ویست
گفت منکر گشته‌ای خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید / آنچه گولی آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانمست / در درون جان نهان برهان مراست
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مکن بر من تو خشم

صد هزاران زین بیانها اندر قران / بر دریده پرده‌های منکران
چون گروه بسته غالب شد صواب / در دوام معجزات و در جواب
نعم گویم کان ملک زد دم از سبق / در حدوث چرخ پیروزست حق
حجت منکر هماره زرد رو / یک نشان بر صدق آن انکار کو
یک مناره در ثنای منکران / کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو که در آنجا مخبری / یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت می‌دهد زین حق نشان
سکهٔ شاهان همی گردد دگر / سکهٔ احمد ببین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری / وانما بر سکه نام منکری
خود مگیر این معجزه چون آفتاب / صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست / آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایدهٔ هر ظاهری خود باطنیست / همچو نفع اندر دواها کامنیست

بیان آنکه وَمَا خَلَقْنَا السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ
نیافریدیم شان بهر همین که شما می‌بینید بلکه بهر معنی و حکمت که شما نمی‌بینید

وحی کردن حق تعالی بموسی کای موسی من ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا
کای گزیده دوست میدارم ترا

چون نماند سیر میراند چو عام — بر توکل مینهد چون کور گام
بر توکل تا چه آرد در نبرد — چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهایی که آن افسرده نیست — جز درنده جز درندهٔ پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن — آن زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازهٔ نظر — غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونک سد پیش و سد پس نماند — شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود — ماجرا و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک و زمین کبریا — در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید — آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل — پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
گر تو گویی کان عطا فضل خداست — نیز آن توفیق صیقل زان عطاست
هر کسی اندازهٔ روشن دلی — غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید — بیشتر آمد برو صورت پدید
قدر همت باشد آن جهد و دعا — لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس — همت شاهی ندارد هیچ خس
واهب همت خدا کس را بکار — مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را — او گریزاند بکفران رخت را

خشم کرفتن پادشاه بر ندیم و کشتن ساختن و شفاعت وزیری و خلاص کردن و خشم کرفتن ندیم از شفیع کی چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد — خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف — تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچ کس را زهره نی تا دم زند — یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص — در شفاعت مصطفی وار از خاص
بر جهید و زود در سجده فتاد — در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش — ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونک آمد پای تو اندر میان — راضیم گر کرد مجرم صد زیان
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست — زانک لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
صد هزاران خشم را توانم شکست — که ترا آن فضل و آن مقدار هست
گر زمین و آسمان برهم زدی — ز انتقام این مرد بیرون آمدی
ور شدی ذره بذره لابه‌گر — او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می‌ننهیم منت ای کریم — لیک شرح عزت تست ای فخیم
این نکردی تو که من کردم یقین — ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نه عاملی — زانک محمول منی نی حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته‌ای — خویش را در موج چون کف هشته‌ای

شب که شاه از قهر در قعرش کشید | تک دارد از هزاران دور و عید
خود طواف آنکه او شه‌بین بود | فوق کفر و لطف و قهر و دین بود
زان نیاید یک عبارت در جهان | بس نهانست و نهان اندر نهان
زانک این اسما و الفاظ حمید | از کلابه آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام | لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه | گشت آن اسمای جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید | تا شود در آب و گل معنی پدید
گرچه از یک وجه منطق کاشفست | لیک از ده وجه پرده و مکتنفست

گفتن خلیل جبرئیل را چون پرسیدش که ألک حاجة خلیل گفتا اما الیک فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل | من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد | که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم | ورنه بگریزم سبکساری کنم
گفت ابراهیم نه رو از میان | واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه | مؤمنان را زانکه هستست واسطه
هر دلی از سامع بدی وحی نهان | حرف و صوتی که بدی اندر جهان
گرچه او محو حقست و بی‌سرست | لیک کار من از آن نازکترست
کرده او کرده شاهست لیک | پیش ضعفم بد نماینده است نیک

چون بود فائده این خود ببین

کی بنا زد نقش گر یا به خطا | جز پی قصد صواب و ناصواب

سوال کردن موسی حضرت حق را که خلقت خلقا فاهلکته و جواب آمدن

گفت موسی ای خداوند حساب | نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جان‌فزا | وانگهی ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا | نیست از انکار و غفلت و ز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی | بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک می‌خواهی که در افعال ما | باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را | پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سائل شدی در کاشفی | بر عوام ار چه که تو زان واقفی
زانکه نیمی علم آمد این سوال | هر برونی را نباشد این مجال
هم سوال از علم خیزد هم جواب | همچنانک خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی | همچنانک تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا | وز غذای خوش بود سقم و قوی
مستفید اعجمی شد آن کلیم | تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش | پاسخ آریم چون بیگانه‌ایش
خرفروشان خصم یکدیگر شدند | تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب | چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

[illegible]

سالها این دوغ تن پیدا و فاش	روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای	دوغ را در خمره جنباننده‌ای
یا کلام بنده کان جزو اوست	در رود در گوش او کو وحی جوست
تا بجنباند بهنجار و بفن	تا بدانم من که پنهانم من
اذن مؤمن وحی ما را واعیست	آنچنان گوشی قرین داعیست
همچنانکه گوش طفل از گفت مام	پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد	گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود	ناطق آن کس شد که از مادر شنود
دانک گوش کر و گنگ از آفتیست	که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنک بی تعلیم ناطق بد خداست	که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا	بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که بتعلیم ودود	در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد	که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد	تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم	دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می‌نماید هست پوست	وانک فانی می‌نماید اصل او
دوغ و روغن ناگرفتست و کهن	تا بنگزینی بنه خرجش مکن

[illegible]

[illegible]

کو بگو این خواب انبیه چیست	فرع گفتن این چنین مرد آنکیست
خواب عامست آن و خود خواب خاص	باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد او ستان	خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب	خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت	تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندوستان کند پیل از طلب	پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست	ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش	ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین	بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش بندانند در جو فلک	کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را	بنگر ای شب کور این آسیب را
هر دم آسیبست بر ادراک تو	نبت نو نو رسته بین از خاک تو
زین بدید ابرهیم ادهم دیده خواب	بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید	مملکت بر هم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود	که جهد از خواب و دیوانه شود
می‌فشاند خاک بر تدبیرها	می‌درد هر حلقهٔ زنجیرها
آنچنانکه گفت پیغامبر ز نور	که نشانش آن بود اندر صدور

[illegible]

شاه با خود گفت شادی را سبب / غم شود حاصل زهی کار عجب
ای عجب یک چیز از یک روی مات / وان ز یک روی دگر احیا و برات
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک / باز بر آن سوی دیگر امتساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال ل
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و سرور / هست در تعبیر ای صاحب حضور
شاه اندیشید کین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بد برنگشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم / که رود گل یادگاری بایدم
چون فنا شد این سبب بی‌منتها / بر کجا بی‌ره را بندیم ما
صد دریچه در سوی مرگ لدیغ / می‌کند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ در / وز سوی خصمان جفا بانگ در
میر ره برخوان کتاب طب را / تا شمار ریگ بینی رنجها
زان همه غرها در آن خانه در / هر دو گامی پر ز کژدمها جهت
باد تندست و چراغ ابتری / رو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر به باد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن افسر چراغ / شمع دل افروخت از نور چراغ

صدر خواهد این شکم در صف نعال / جان و پشت هیچ جاه و مال

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت نسل و اعتراض کردن اهل پرده و ننگ داشتن ایشان

شاه چون با زاهدی خویشی گزید / این خبر در گوش خاتونان رسید
مادر شه زاده گفت از نقص عقل / شرط کفویت بود در عقد و نقل
تو ز شحّ و بخل خواهی وز دها / تا بری پور مرا بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست / کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت می‌گریزد از تقی / نه ز لیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست / آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه آن گر بیابد سر نهد / وین ز گنج زر به همت می‌جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام / می‌کند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز / یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر که غم دین برگزید / باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری / از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت / چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان / کز نکویی می‌نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع / حسن و جاه و مال و بخت منتفع

مستجاب شدن دعای پادشاه و خلاص فرزندش از جادوی آن زن کابلی و پشیمان شدن پسر والسلام

تا ز یارب یارب و افغان شاه ‌‌ ساحری استاد پیش آمد ز راه

او شنیده بود از دور این خبر ‌‌ کامیر پیر زن کشت آن پسر

کان عجوزه بود اندر جادوی ‌‌ بی نظیر و آمن از مثل و دوی

دست بر بالای دستست ای فتی ‌‌ در فن و در زور تا ذات خدا

منتهای دستها دست خداست ‌‌ بحر بی شک منتهای جویهاست

هم ازو گیرند مایه ابرها ‌‌ هم بدو باشد نهایت سیلها

گفت شاهش کین پسر از دست رفت ‌‌ گفت اینک آمدم درمان زفت

نیست همتا زال را زین ساحران ‌‌ جز من داهی رسیده زین کران

چون کف موسی با مر کردگار ‌‌ نک بر آرم من ز سحر او دمار

که مرا این علم آمد زان طرف ‌‌ نی ز شاگردی سحر مستخف

آمدم تا بر گشایم سحر او ‌‌ تا نماند شاه زاده زرد رو

سوی قبله باز کاو آن جای را ‌‌ تا ببینی قدرة و صنع خدا

بس درازست این حکایت تو ملول ‌‌ زبده را گویم رها کردم فضول

آن گرههای گران را بر گشاد ‌‌ پس ز محنت پور شه را راه داد

آن پسر با خویش آمد شد دوان ‌‌ سوی تخت شاه با صد امتحان

کابلی جادوان دنیاست کو ‌‌ کرده مردان را اسیر رنگ و بو

چون در افکندت درین آلوده رود ‌‌ دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ

تا رهی زین جادوی و زین قلق ‌‌ استعانت خواه از رب الفلق

زان نبی دنیات را سحاره خواند ‌‌ کو با فسون خلق را در چه نشاند

هین فسون گرم دارد گنده پیر ‌‌ کرده شاهان را دم گرمش اسیر

در درون سینه نفاثات او ‌‌ عقدهای سحر را اثبات او

ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنیست ‌‌ حل سحر او بپای عامه نیست

ور گشادی عقد او را عقلها ‌‌ انبیا را کی فرستادی خدا

هین طلب کن خوش دمی عقده گشا ‌‌ رازدان یفعل الله ما یشا

همچو ماهی بسته است او بشست ‌‌ شاه زاده ماند سالی و دو شصت

شصت سال از شست او در محنتی ‌‌ نه خوشی نه بر طریق سنتی

فاسقی بدبخت نه دنیات خوب ‌‌ نی رهیده از وبال و از ذنوب

نفخ او این عقدها را سخت کرد ‌‌ پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد

تا نفخت فیه من روحی ترا ‌‌ وارهاند زین و گوید بر تر آ

جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر ‌‌ نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر

رحمت او سابقست از قهر او ‌‌ سابقی خواهی برو سابق بجو

او وجود زال ابدان جلال ‌‌ در شبیکه ده بر آن پرده کلال

دور بیند دور بین بی هنر — همچنانک دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب — می دوی سوی سراب اندر طلب
دور می بینی سراب و میدوی — عاشق آن بینش خود می شوی
میزنی در خواب با یاران تو لاف — که منم بینادل و پرده شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب — تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر — دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب این شده — که بتو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی بجایی میکند — از مقامی کان غرض در وی بود
دید و لاف خفته می ناید بکار — جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم در راه خسب — الله الله بر ره الله خسب
تا بود که سالکی بر تو زند — از خیالات نعاست برکند
خفته را گر فکر گردد همچو موی — او از آن دقت نیابد هیچ بوی
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست — هم خطا اندر خطا اندر خطاست
موج بر وی میزند بی احتراز — خفته پویان در بیابان دراز
خفته می بیند عطشهای شدید — آب اقرب منه من حبل الورید

قصهٔ آن ناهد که در آن سال قحط شاد و خندان بود با عیالان بسیار وخلق میمردند از گرسنگی و گفتندش چه هنگام شادیست که
هنگام صد هزار آفتست — گفت مرا این بهشتست

همچنان کان زاهد اندر سال قحط — بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است — قحط بیخ مؤمنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوختست — ز آفتاب تیز صحرا سوختست
کشت و باغ و رز سیاه استاده است — در زمین نم نیست نه بالا و پست
خلق می میرند زین قحط و عذاب — ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی آری تو رحم — مؤمنان خویشند و یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه — گر دم صلحست یا خود ملحمه
گفت در چشم شما قحطست این — پیش چشمم چون بهشتست این زمین
من همی بینم بهر دشت و مکان — خوشه ها انبه رسیده تا میان
خوشه ها در موج از باد صبا — پر شده صحرا ازو همچون سبا
ز آزمون من دست بر وی میزنم — دست و چشم خویش را چون برکنم
یار فرعونید ای قوم دون — زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود — تا نماند خون ببینید آب رود
با پدر از تو جفایی میرود — آن پدر در چشم تو سگ می شود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست — که چنان رحمت نظر را سگ نمود
گرگ میدیدند یوسف را بچشم — چونک اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت — آن سگی شد گشت بابا یار تفت

این که مجموع عالم صورت عقل کلست کش روی جفا کردی کل عالم را صورت غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر صورت پدر غم فزاید تا ورا نتوانی روشن دیدن اگرچه پیش از آن نور دیده باشد

کل عالم صورت عقل کلست — کوست بابای هر آنک اهل قلست
چون کسی با عقل کل کفران فزود — صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل — تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود — پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دایما با این پدر — این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال — تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم — آبها از چشمها جوشان مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من — مست میگردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون تائبان — برگها کف زن مثال مطربان
برق آیینست لامع از نمد — گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران من نگویم یکی — زانک آکندست هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست — عقل گوید مژده چه نقد منست

قصهٔ وزن غاز عزیر که از پدر احوال چند پرسید که کنار آری و دیدش می آید بعضی شناختندش بیهوش شدند و بعضی که نشناختند گفتند خود مژده داد و این چیست

چون عزیر آن عزیزان اندر رسید — آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و او تازه جوان — پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر — از عزیر ما عجب داری خبر
که کسیمان گفت کامروز آن سند — بعد نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید — آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد — وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر — که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد — زانک چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر — لیک نقد حال در چشم بصیر
زانک عاشق در دم نقدست مست — لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست — کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته — باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است — قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برترست — برترست از خوش که لذت گسترست
این سخن پایان ندارد باز گرد — تا برآرد موسیم از بحر گرد
درخور عقل عوام این گفته شد — از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم — بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم — بر هزاران آرزو و طم و رم

جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شود خوش چون سمرقند و دمشق

جو جوی چون جمع کردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه

ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام

پس بر و هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل خواه

تا که معشوقت بود هم نان و آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب

جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم با تو گفتن آنچه هست

زانکه گفتن از برای باوریست / جان شرک از باوری حق بریست

جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک

پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت

این همی دانم ولی مستی تن / می‌گشاید بی مراد من دهن

آنچنان کز عطسه و از خامیاز / این دهان گردد بناخواه تو باز

تفسیر این حدیث که انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغامبر ز گفتن و از نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار

لیک آن مستی شود توبه‌شکن / منسی است این مستی تن جامه‌کن

حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بدانای راز

راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم

رحمت بی حد روانه هر زمان / خفته آید از درک آن ای مردمان

عقل کو را گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن

عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب

تا شیاطین سوی گردون میشدند / گوش بر اسرار بالا میزدند

می‌ربودند اندکی زان رازها / تا شهب میراندشان سوی سما

جان گرفت و بلکه زد زان سبز او / آنچنان پاکی که شد فتنهٔ عدو

کاسمان آیند سوی اهل راز / وارهید از سر گله ما تدباز

شد کلام چشم‌بند و گوش‌بند / کاز و بار زشت مسکین و نژند

دان کله مر چشم بازان راست بند / کو همه میلش سوی جنس خودست

کو رو بد آنجا رسولی آمده است / هر چه میخواهید زو آید بدست

کو همی جوید در فیهما / ادخلوا الابیات من ابوابها

می زدند آن حلقه صد و رباب / از سوی بام فلکتان راه نیست

نیست حاجت تان برین راه دراز / خاکی آماده بهر اسرار راز

پیش او آیند اگر خاین نه اید / نی شکر گردید ازو اگرچه بید

سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل / نیست کم از سبزهٔ آب جبرئیل

سبز کردی تازه کردی از نوی / گر تو خاک آب جبرئیلی شوی

سبزه‌ها بخشد کان را سری / گرد با کو سال تا شد کوهرت

چون بر بیند از جنس و باشد کسیار / بر گشاید چشم او را باز دار

عند

از غروری سر کشیده از رجال / آشنا کرده ببر در بحر حال
آشنا هیچست اندر بحر روح / نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
این چنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفه راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگرداند ز کشتی ای فتا
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو
می‌نماید پست این کشتی ز بند / می‌نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را / بنگر آن فضل حق پیوست را
در علو کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم / گر دو صد چندین نصیحت آورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که برو مهر خدایست و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق / کی بگرداند حدیث حکم سبق
لیک می‌گویم حدیث خوش پیی / بر امید آنک تو کنعان نیی
آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین
می‌توانی دید آخر را مکن / چشم آخربینت را کور و کهن
هر که آخربین بود مسعودوار / نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردم چشم تیز

ای شتر که تو مثال مومنی / کم فتی در روی و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی / بی عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای کوه / هر گو و هموار را من توه توه
همچنانکه دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد از بیست سال / دید اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلک حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلک بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف
هست اندر چشم تو آن نور رو / هست اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را / که ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌ترست / دیگر آنک خلقتم من اطهرست
زانکه هستم من ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال

تا بودی دور کشتی ای عزیز / غوره ات هم گشت انگور و تمیز
آخری بودی شدی تو اوفتا / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خود اندر فکن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونک شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل
غرّه کن شیروار ای شیر حق / تا رود آن غرّه بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غرّه شیر را
برنویس احوال خود با آب زر / بهر آن دریادلان نیکوگهر
آب نیلست این حدیث جان‌فزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

دبر کردن قبطی سبطی را که یک سبو آب به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا من بخورم بحق دوستی و برادری سبوی که شما سبطیان از نیل پر می کنی آب است و سبوی که قبطیان پر می کنند خون است

من شنیدم که درآمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانک موسی جادوی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون

گوهرا که کرد استغفار خویش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تدبیر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تدبیر تدبیر ترا / کی خرد ای مفتری مفترا
آن موسی شو که حیلت سود نیست / حیله‌ات باد تهی پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان می‌خوری / زهر مار و کاهش جان می‌خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جان ده برکند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سرّ نهان / اندر آید سهل در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانها / پوست بنماید نه مغز و دانها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاه نامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویش را مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد یقین

تیز جنباند بظاهر سر ترا / لیک سازد بر سران سرور ترا

مر ترا چیزی دهد یزدان نهان / که سجود تو کنند اهل جهان

آنچنانکه داد سنگی را هنر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر

قطره آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق

جسم خاکست و چو حق تابیش داد / در جهانگیری چو مه شد اوستاد

هین طلسمست این و نقش مرده‌ای / احمقانرا چشمش انداخته برده‌ها

مینماید او که چشمش می‌زند / ابلهان سازیده‌اند او را سند

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن از کرم اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین

گفت قبطی که دعایی کن که من / از سواد دل ندارم آن دهن

کی بود که قفل دلها وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود

از تو مسخی صاحب خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود

یا بفر دست مریم بوی مشک / یابد و تری ز میوه شاخ خشک

در سجود افتاد آن سبطی و گفت / کای خدای عالم جهر و نهفت

جز تو پیش که برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از توست

هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا

اول و آخر تویی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان

بی بهارت نرگس و نسرین دهم / بی کتاب و اوستا تلقین دهم

موسیا با دل دهم بالین عصا / تا زند بر عالمی شمشیرها

دست موسی را دهم یک نور و تاب / که طپانچه میزند بر آفتاب

چوب را ماری کنم من هفت سر / تا نزاید ماده مار از نر

خون نیامیزم در آب نیل من / خود کنم خون عین آبش را بفن

شادیت را غم کنم چون آب نیل / که نیابی سوی شادیها سبیل

باز چون تجدید ایمان برکنی / باز از فرعون بیزاری کنی

موج رحمت را ببینی آمده / نیل خون بینی ازو آبی شده

چون سر رشته نگهداری درون / نیل ذوق تو نگردد هیچ خون

من گمان بردم که ایمان آورم / تا ازین طوفان خون آبی خورم

من چه دانستم که تبدیلی کند / در نهاد من مرا نیلی کند

سوی چشم خود یکی نیلم روان / برقرارم پیش چشم دیگران

همچنانکه این جهان پیش نبی / غرق تسبیحست و پیش ما غبی

پیش چشمش این جهان پر عشق و داد / پیش چشم دیگران مرده و جماد

پست و بالا پیش چشمش تیز رو / از کلوخ و سنگ او نکته شنو

با عوام این جمله بسته مرده / زین عجب‌تر من ندیدم پرده

گورها یکسان به پیش چشم ما / روضه و حفره بچشم اولیا

گفت شوهر کی سرت گردی گشت | ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کان با ریطله | کیست بر پشتت فرو خفته هله
گفت ای زن هی فرود آ از درخت | که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد بر آمد شوهرش | زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی | که به بالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من | هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن | گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان | کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست | این همه تخییل از امرودبنیست
هزل تعلیمست آن را جد شنو | تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان | هزلها جدست پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک | تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن که اکنون بر او | گشته تو خیره چشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود | که برو دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی ازین امرودبن | کژ نماید فکرت و چشم و سخن
یک درخت بخت بینی گشته این | شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی ازو گردی جدا | مبدلش گرداند از رحمت خدا

بقیه قصه موسی علیه السلام

کین همه اعجاز و کوشیدن چراست | چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد که اتباع نوح کن | ترک پایان بینی مشروح کن
زان تغافل کن چو داعی رهی | امر بلّغ هست آن نبود تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو | جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق | فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود | بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت می‌کند | شیخ الحاح هدایت می‌کند
چون پیاپی گشت آن امر شجون | نیل می‌آمد سراسر جمله خون
تا بنفس خویش فرعون آمدش | لابه می‌کردش دوتا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن | نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره گردمت فرمان پذیر | من به عزت خو گرم سختم مگیر
هین بجنبان لب به رحمت ای امین | تا ببندد این دهانه آتشین
گفت یا رب می‌فریبد او مرا | می‌فریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش | تا بداند اصل آن فرع کش
کاصل هر مکری و حیله پیش ماست | هر چه بر خاکست اصلش از سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان | پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها | وادهد هر چه ملخ کرده فنا

اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا / آن دعا و آه بیچاره را
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / وان ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب / این چنین فرمود علام الغیوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان / آهن سردیست میکوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت در مرعی دود
پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود / یک زمان که چشم در خوابش غنود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست این من در اینجایم گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب / می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته
اجتهادی گرم ناکرده که تا / دل شود صاف و ببیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بخش راز / اول و آخر ببیند چشم باز
آمده اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد

بیان اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست / جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر در او / پس بداند سر میل و جست و جو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / می‌کشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه می‌خوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حلم نایمست / خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل / وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش
هر چه اندر خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود
لقمه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو / می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست / آن چو اخصاست و این چون ختنه‌ایست
این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن آن خران را در چرا

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالان و زاری کنان که روزیهای ما را فربه گردان و زود زود بما رسان که ما را صبر نماند

[illegible]

[illegible marginal commentary]

پس ترا عقلی چو اصطرلاب بود / زین بیابی قرب خورشید وجود
قرب بی‌چونست عقلت را بتو / نیست چپ و راست و پس یا پیش تو
قرب بی‌چون چون نباشد شاه را / که نیابد بحث عقل آن راه را
هست آن جنبش که در اصبع ترا / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ از وی می‌رود / وقت بیداری قرینش می‌شود
از چه ره می‌آید اندر اصبعت / که اصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ها / از چه ره آمد بغیر شش جهت
عالم خلقست با سوی و جهات / بی‌جهت دان عالم امر و صفات
بی‌جهت دان عالم امر ای صنم / بی‌جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی‌جهت‌تر عقل و علام البیان / عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
بی‌تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بی‌چون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل / لیک پی بیرون نشاند علیل
پی پیاپی می‌برد دوری ز اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل
آن تعلق را خرد چون پی برد / بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست

[illegible marginal commentary]

من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا / گوید او من بر جهانم عرق را
بر جنبان زود آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آن کس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین

موری بر کاغذی میرفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر که چشم او تیزتر بود گفت ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان می‌بینم موری دیگر که چشم روشن‌تر بود گفت بازو را ستایم که انگشتان فرع اویند

مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با موری دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن‌زار و ورد
گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم کز بازوست / که اصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / که بخواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد

[illegible marginal commentary]

باز چون آید بسوی بزم خاص	کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم در حلمست و رحمتها بجوش	نشنوی از غیر چنك و نی خروش
طبل و کوس هول باشد وقت جنك	وقت عشرت با خواص آواز چنك
هست دیوان محاسب عام را	وان پری رویان حریف جام را
وان زره وان خود در جنك و غا	وین شراب و نقل در بزم و صفا
این سخن پایان ندارد ای جواد	ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کو غاربست	خفته اکنون زیر خاك یثربست
وان عظیم الخلق او کان صفدرست	بی تغیر مقعد صدق اندرست
قابل تغییر اوصاف تنست	روح باقی آفتاب روشنست
بی ز تغییری که لا شرقیه	بی ز تبدیلی که لا غربیه
آفتاب از ذره کی مدهوش شد	شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان	این تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچو خواب و درد	جان ازین اوصاف باشد پاك و فرد
خود نشانم ور بگویم وصف جان	زلزله افتد درین کون و مکان
روبهش گر یکدمی آشفته بود	شیر جان مانا که آندم خفته بود
خفته بود آن شیر کین خوابست یاد	ایمنت شیر ز در ساز سهمناك
خفته سازد شیر خود را آنچنان	که تماشا مردمی داند این سگان

[illegible]

مرغ را جولانگه عالی هواست	زانك نشو او ز شهوت و ز عناست
پس تو حیران باش بی لا و بلی	تا ز رحمت پیش آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی	گر بلی گویی تکلف می‌کنی
ور بگویی نی زند نی گردنت	قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همی حیران و واله باش بس	تا در آید نصر حق از پیش و پس
چونك حیران گشتی و گیج و فنا	با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو حیران می‌شوی	می‌شود وان زفت نرم و مستوی
زانك شكل زفت بهر منکرست	چونك عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل خود را بمصطفی علیه الصلوة و السلام بصورت خویش هفتصد پر او چون یك پر ظاهر شد افق گرفت و آفتاب محجوب شد با شعاعش

مصطفی میگفت پیش جبرئیل	کی چنانك صورت تست ای خلیل
مر مرا بنمای محسوس آشکار	تا ببینم مر ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت	حس ضعیفست و تنك خوش آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد	تا چه حد حس نازکست و بی مدد
آدمی را هست حس تن سقیم	لیك در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنك و آهن این تنه	لیك هست او در صفت آتش زنه
سنك و آهن مولد ایجاد نار	زاد آتش بر دو والد قهروار

[illegible]

[illegible]

موسیا در پیش فرعون زمن   نرم باید گفت قولاً لینا
آب اگر در روغن جوشان کنی   دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب   وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن   ای که عصرت عصر را آگاه کن
گو تو مر گل خواره را که قند به   نرمی فاسد مکن طینش مده
نطق جان را روضهٔ جانیستی   گر ز حرف و صوت مستغنیستی
این سر خر در میان قندزار   ای بسا کس را که بنهادست خوار
ظن برد از دور کین آنست و بس   چون تخ مقلوب را میرف پس
صورت حرف از سر خر دان یقین   در رز معنی و فرد و کس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین درآ   این سر خر را درین بطیخ زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه   نشو دیگر بخشدش در مطبخه
هین ز ما صورت گری و جان ز تو   نی غلط هم این ز تو هم آن ز تو
بر فلک محمودی ای خورشید فاش   بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمائی بلند   یکدل و یک قبله و یک خو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دوی   وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا   یاد آرند اتحاد ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمین   مختلط همچون که شیر و انگبین

[illegible]

نقش او

نقش او بر روی دیوار اوفتد   از دل دیوار خون دل چکد
آن چنان فرخ بود نقشش برو   که رمد در حال دیوار از درو
گشته باشد روی اهل صفا   آن دو روی عیب مر دیوار را
ای همه تعظیم و تفخیم و وداد   چون بدید نقش بصورت بود باد
قلب آتش دید و در دم شد سیاه   قلب را در قلب کی بودست راه
قلب میزد لاف اشواق محک   تا مریدان را در اندازد بشک
اوفتد اندر دام مکرش ناکسی   این گمان سر بر زند از هر خسی
کین اگر نه نقد پاکیزه بدی   کی بسی امتحان راغب شدی
او محک میخواهد اما آن چنان   که نگردد قلبی او زان عیان
آن محک که او نهان دارد صفت   نی محک باشد نه نور معرفت
آینه کو عیب رو دارد نهان   از برای خاطر هر قلتبان
آینه نبود منافق باشد او   این چنین آینه را کمتر بجو
آنکه غیر آینه ت سازد خدا   که نمایی عرش را همچون سما
آینه جو راست گوی بی نفاق   ختم کن والله اعلم بالوفاق

تم المجلد الرابع من المثنوی المعنوی المولوی
بحمد الله وحسن توفیقه یوم الاثنین
خامس عشر صفر سنه ثمان وثمانین

دفتر خامس

بسم الله الرحمن الرحیم وبه استعین وعلیه توکل
وعنده مفاتیح القلوب والحمد لله رب العالمین اما بعد
این مجلد پنجمست از دفترهای مثنوی وتبیانات معنوی وبیان آنکه
شریعت همچو شمعست ره می‌نماید وبی آنکه شمع بدست آوری
براه رفته نشود تا راه روی وکاری کرده نگردد وچون در راه
آمدی آن رفتن تو طریقتست وچون رسیدی بمقصود آن حقیقتست
وجهت این گفته‌اند لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع
چنانک مس زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه آن علم
کیمیا حاجتست که آن شریعتست ونه خود را در کیمیا مالیدن
که آن طریقتست چنانکه گفته‌اند طلب الدلیل بعد الوصول الی
المدلول قبیح وترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم
حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختنست از استاد
یا از کتاب وطریقت استعمال کردنست داروها ومس را
در کیمیا مالیدن وحقیقت زر شدن آن مس کیمیادانان بعلم

کیمیا شادند که این علم را می‌دانیم وعمل کنندگان بکیمیا
شادند که ما چنین کارها می‌کنیم وحقیقت یافتگان بحقیقت
شادند که ما زر شدیم واز علم وعمل کیمیا آزاد گشتیم عتقاء
اللهیم یا آنک مثال شریعت همچون علم طب آموختنست و
طریقت پرهیز کردن وداروها خوردن بموجب علم طب وحقیقت
صحت یافتن بود صحت ابدی واز این هر دو فارغ شدن چون
آدمی ازین حیات مرد شریعت وطریقت ازو منقطع شد و
حقیقت ماند اگر دارد او نعره می‌زند که یا لیت قومی یعلمون بما
غفر لی ربی واگر ندارد نعره میزند یا لیتنی لم اوت کتابیه
ولم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی
عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علمست
طریقت عملست حقیقت الوصول الی الله تعالی فمن کان
یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ونفعنا الله به
وایاکم وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه اجمعین وسلم تسلیما

شه حسام الدین که نور انجمست | طالب آغاز سفر پنجمست
ای ضیاء الحق حسام الدین راد | اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف | ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی | غیر این منطق دری بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست | چاره اکنون آب و روغن کردنیست
شرح تو غبنست با اهل جهان | همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب | فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست | که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست | که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان | شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها | در طراوت دادن پوسیده‌ها
یا ز نور بی‌حدش تانند کاست | یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود | آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول | عقل اندر شرح تو شد بوالفضول

چار وصف تن چو مرغان خلیل | بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد | سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل تویی و جملگان اجزای تو | برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری می‌شود | پشت صد لشکر سواری می‌شود
زانک این تن شد مقام چار خو | نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد | سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر | که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه‌زن | کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چونک امیر جمله دلهای سوی | اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را | سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوسست و زاغست و خروس | این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرصست و خروس آن شهوتست | جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
منیتش آنک بود امیدساز | طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین | در تر و در خشک می‌جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو | نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجیست خانه می‌کند | زود زود انبان خود پر می‌کند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد | دانه‌های در و حبات نخود

کامدیم ای شاه اینجا ما قنق   ای تو مهمان‌دار سکان افق
رو بیاران کرد آن سلطان داد   دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید   که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه   زان زنندی تیغ بر اعدای شاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را   ورنه بر اخوان چه کین آید ترا
بر برادر بی گناهی می‌زنی   عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو   روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود   جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس   این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید   در میان بد یک شگرف زفت عنید
ضخم جسمی داشت کس او را نبرد   ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه   هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان   بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز   خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل البیت خشم آلوده شد   که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد   قسم هژده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست   پس کنیزک از غضب در را ببست

از برون زنجیر در را در فکند   که ازان بز خشمگین بد دردمند
گبر را از نیم شب یا صبح‌دم   چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت   دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز   نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ   ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد او و بخواب اندر خزید   خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانک ویرانه بد اندر خاطرش   شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید   او چنان محتاج اندر دم رسید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب   پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش   زین چنین رسوایی زیر خاک پوش
گفت خوابم بتر از بیداریم   که خورم این سو و زان سو میریم
بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور   همچو کافر جوف گور اندر ثبور
منتظر که کی شود آن شب بسر   یا برآید در گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان   تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیارست کوته میکنم   باز شد آن در رهید از درد و غم

در بیان گشادن مصطفی صلی الله علیه وسلم در را بر مهمان و خود را پنهان کردن تا او گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ وار بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد   صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی   تا نگردد شرمسار آن مبتلا
یا نهان شد در پس دیواریا   از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند   پردهٔ بیچون بر آن ناظر تنه

در سبب رجوع کافر و دیدن مصطفی صلی الله علیه وسلم که حدث اوی شست و خجل شدن او و جامه چاک کردن او و نوحهٔ او بر خود و بر سعادت خود

گرچه شرمش بود حرصش شد مبرد   حرص اژدرهاست نه چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید   در وثاق مصطفی و آن بدید
کان ید الله آن حدث را هم بخود   خوش همی شوید که دورش چشم بد
بیخود او و دست را بر روی و سر   کله را می‌کوفت بر دیوار و در
آن چنانک خون ز بینی و سرش   شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق گرد آمد بدو   گبرکویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی عقل سر   میزد او بر سینه کای بی نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین   شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وی   من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق   من که جزوم در خلاف و در سبق

هر زمان میکرد رو بر آسمان   که نیارم روی ای قبلهٔ بها
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید   مصطفی اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش   دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن   تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی داند طریق   که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان   کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار   تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب   استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر   کی شدی جسم و عرض زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل   گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان   چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار   چشم را چون ابر اشک‌افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد   کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن   شاخ جان در برگ‌ریز است و خزان
برگ تن بی‌برگی جانست زود   این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن   تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت   تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند   پر ز مشک و در اجلالی کند

زین پلیدی برهد و پاکی برد | از بطیخه کم ترک او برخورد
دیو هم نیز ساخت که هین و هین | زو پشیمان گردی و گردی حزین
گر کنازی زین هوسها باز تو | بس پشیمان و غمی خواهی شدن
این بخور که هست دارو و مزاج | وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست | آنچه خو کردست آنش اصوبست
هین مکن تغییر خو که پیش آید خلل | در دماغ و دل در آید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون | آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا | تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا هست سود در درد و غمی | گفت آدم را همین در گندمی
پیش آید هر دمی وسوسها | وان لویشه چه ز اول لبها ترا
همچو لبهای فرس در وقت نعل | تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهات گیرد و چون گوش اسب | می کشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه | تو بمانی لنگ در درد آن ز راه
نعل او هست آن تردد در دو کار | این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی | آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنه بچه محفوف گشت | بالمکاره که از آن موصوف گشت
صد فسون دارد ز حیلت و ز دها | گر کند در سنگ گر هست اژدها

یک زمان کارست بگذار و بیا | کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان | این امانت واگزار و وا رهان
این نماز و روزه و حج و جهاد | هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد | هم گواهی دادنست از سر خود
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش | شد گواه آنک هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون | چیست دارم گوهری در اندرون
خوان و مهمانی پی اظهار را | کای مهان ما با شما گشتیم راست

بیان آنک اعمال ظاهر گواهیها است بر نور اندرون

گوهری دارم ز تقوی یا سخا | این زکوة و روزه بر هر دو گواه
روزه گوید کرد تقوی از حلال | در حرامش دان که نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش | میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند این دو گواه | جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار | نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه دار اندر صیام | خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را | کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با آنک او کژ می‌تند | عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش وین غدر را | داده نوری کان نباشد بدر را

صد هزاران دارو بیچ دروی نهان	ذانکه هر دارو بروید زو جهان
با تو هر دردی دل مردانهٔ	میرود در جو چو دارو خانهٔ
ز و یتیما تو جهان را پرورش	بیکسان خشک را ازوی روش
چون نماند مایه اش تیره شود	هم چو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن در آرد کای خدا	کانچه دادی دادم و ماندم گدا
ریخته سرمایه بر پاک و پلید	ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر گوید بر جای خوشش	هم تو خورشید به الابر کشش

از استغاثت آب بعد از تیره شدن از حضرت عزت تعالی شانه

راهها بی مخلفت می خواندش	آرساند سوی بحر بی حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست	کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش	باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن کشان	از طهارات محیط او درسشان
از تیمم وارهاند جمله را	ور نحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال	آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل	مأذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام	وقت رجعت زان سبب گوید سلام
این سفر جون واسطه ست اندر کلام	واسطه شرط است بهر فهم عام

ور بود

ور بود صیاد دد او کم شود	ور فسون و قول و فعلش کم شود
ور بود صد بق دشت ازوی مدار	آوراند مر ترا سوی بحار
لیک نور معالکی کز حد گذشت	پر شد از فرش پابانها و دشت

در بیان آنکه نور خود از اندرون شخص منور بی آنکه عارف ظاهر کند بر خلق بی فعل و قول ... اثر او کمتر از اعلامش شود چنانکه آفتاب طلوع شود آنکه خود بی اعلام خود حاجت نبود

شاهدش فارغ آمد از شهود	وز تکلفها و جانبازی وجود
پس بجوا ئو وی گواه فعل و گفت	چون از و هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان	خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که غرض اظهار سر جوهرست	وصف باقیست و بی عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک	زر نماید نیک نام و بی زیان
این صلوة و این جهاد و این صیام	هم نماند جان بماند نیک نام
جان چنین احوال و افعالی نمود	بر محک امر جوهر لجه سود
که اعتقادم راستست اینک گواه	لیک هست اندر گواهان آه آه
تزکیه باید گواهان را بدان	تزکیش اخلاص و صدق و فی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قول راست	حفظ عهد اندر گواه فعل راست
گر گواه قول کژ گوید ردست	ور گواه فعل کژ بوید ردست
قول و فعل بی تنافی بایدت	تا قبول اندر زمان پیش آیدت

ای رسول الله رسالت را تمام	تو نمودی همچو شمس بی غمام
اینچه تو کردی دو صد مادر نکرد	معجز عیسی بدان عازر نکرد
از تو جانم از اجل نک جان ببرد	عازر ار شد زنده زان دم باز مرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب	شیر یک بز نوش کرد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق	گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن	سیرتر گشتم از آنک دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت	پر شد این قندیل زین یک قطره زیت
لقمه قوت مرغ بابیلی بود	سیری معده چنین پیلی شود
فجفجه افتاد اندر مرد و زن	قدر پشه می‌خورد این پیل تن
حرص و وهم کافری سر زیر شد	اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت	قوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
آنک از جوع البقر او می‌طپید	همچو مریم میوه جنت بدید
میوه جنت سوی چشمش شتافت	معده چون دوزخش آرام یافت

در بیان آنک نوری که غذای جانست غذای جسم اولیا میکردد و در معنی حدیث اسلم شیطانی علی یدی صدق رسول الله

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول	ای قناعت کرده از ایمان بقول
کرچه او مطعوم جانست و نظر	جسم را زان نصیبست ای پسر

فی المناجات

ای خدای بی نظیر ایثار کن	کوش ما را چون حلقه داری بخش
کوش ما گیر و بدان مجلس کشان	کز رحیقت می‌خورند آن سرخوشان
چون بما بوی رسانیدی ازین	سر مبند این مشک را ای رب دین
از تو نوشند از ذکور و از اناث	بی دریغی در عطا ای مستغاث
ای دعا ناگفته از تو مستجاب	داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم	سنگها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش	بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس	نسخ میکن ای ادیب خوش نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم	دم بدم نقش خیالی خوش رقم
بر عدم باشم نه بر موجود مست	زانک معشوق عدم وافی‌ترست

عقل شاکرد جبریلست و نظر او بتفکر بسوی غیبی که مقصود اوست در تفکر و اندیشه کیفیت معاش و بیرون شو کارهای هر روزینه مانند نظر جبریلست در لوح و فهم کردن او از لوح

حرفهای طرفه بر لوح خیال	بر نوشته چشم و ابرو و خط و خال
عقل با خوش خوان آن را اقبال کرد	تا دهد تدبیرها را زان نورد
چون ملک از لوح محفوظ آن خرد	هر صباحی درس هر روزه برد

چون برآید از تک دریای ژرف | کشف کرده صاحب دُر شگرف
وان دگر گوید مروارید خرد | وان دگر که سنگ ریزه چند برد
فکفانا بلهم بالساهرة | فتنه ذات افتتاح قاهرة
هر حسن وقوم چون پروانگان | کرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویشتن برآتش بر می تنید | گرد شمع خود طوافی میکند
بر امید آتشی موسی بخست | کز طاش عشق ترک کرده درخت
نقل آن آتش شنید نه دیده ام | هر شرر را آن کان بوده همه
چون برآمد صبح دم نور خلود | وانماید هر یکی چه شمع بود
هر کرا پر سوخت زان شمع طغی | بعد از آن شمع خوش ...
حق پروانه دود دیده و خسته | مانده زیر شمع بد پر سوخته
می طپید اندر پریشانی و سوز | می کند آه از هوای چشم روز
شمع او گوید که چون من سوختم | کی ترا برهانم از سوز و ستم

در معنی یا حسرةً علی العباد

می کند گریه که من سر سوخته | چون کنم من غیر را افروخته
او همی گوید که از اشکال تو | غرق گشتم ز بر دیدم احوال تو
شمع مرده باده رفته دلربا | غوطه خورده از تنگ و کرمینا
قلت لا ارباح خبرا معشرا ما | نشتکی شکوی الی الله العلی

بر جمالش کرده وی تا اصل او | هم جمالت که به سوی نان بود
بو تلاو وزنست ای جوای عشق | نی ز بو یعقوب شد بینای عشق
دورباش عزتت آمد خیال | کرده بر کرده سراپرده جمال
بسته هر جو بنده راه گرد راه نفت | هم جمالش پیش می آید که بایت
جز بکار آن بزرگیش تیز هوش | که بود از جنبش نفس تنهای جوش
عجب از تخیل اگر چه شه شود | نیز تو بنماید و آنکه شود
هر که او درد سنت نیز شه بود | راه باید تا بمنزل سیر او

فی المناجات

ای قد پیر را ز دانده والمنن | در تو عاجز پیر و ممتحن
از دل سرگشته ما تدبیر بخش | وین کمانهای ده و نور را تیر بخش
جرعهٔ بر ریختی تا جرعه جام | بر زمین خاک من کاس الکرام
جست بر زلف و رخ جرعه قا | خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعهٔ حسنت که می لیسیش | که صد دل روز و شب بر سیش
جرعه خاک آمیز چو مجنون کند | در تر اخود صاف او تا چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک | کار کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعهٔ بر ماه و خورشید و حمل | جرعهٔ بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گویش ای عجب یا کیمیا | کز آسیبش فنا کرده بقا

همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه فایده آن بی‌خبر

بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار

دام را چه ضر و چه نفع از گرفت / زین گرفت بیهده دارم شگفت

کارت این بود ستان ز رفت کو / صید مردم کردن از دام وداد

زان شکار و انبهی و داد و بود / دست در کن هیچ یابی تار و پود

پیشتر رفتند و بیگاه است روز / تو پی صید کسانی ای بی‌فروز

آن یکی می‌گیر و این مهل از دام / وان دگر را صید میگیری چو دام

باز این را مهل و می‌جو دگر / اینت لعب کودکان بی‌خبر

شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی

پس تو خود را صید میکردی بدام / که شدی محبوس و محروم از کام

در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود کند

چون شکار خوک باشد صید عام / بیخ بی‌جد لقمه خوردن زو حرام

آنکه ارزد صید را عشق است و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس

تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام آوری

عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست

گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو

بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش

هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش برزد از سوی شمال

وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون میکرد از سوی یمین

کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آذر شدی

کرده در حق شد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق

جز کسی که بر سرش اقبال بخت / کو رها کرد آب و در آذر گریخت

جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب

لاجرم ز آتش بر آوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر

بانگ میزد آتش ای گیجان غول / من نیم آتش منم آب قبول

چشم بندی کرده‌اند ای بی‌نظر / در من آی و هیچ مندیش از شرر

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعه نمرود نیست

چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای

جان پروانه همی دارد ندی / کای دریغا صد هزارم پر بدی

تا همی سوزید ز آتش بی‌امان / کوری چشم و دل نامحرمان

بر من آرد رحم جاهل از خری / من برو رحم آورم از دانشوری

خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کارهاست

او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود

این چنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل

هست عقلی همچو قرص آفتاب
هست عقلی کمتر از زهره و شهاب

هست عقلی چون چراغ سرخوشی
هست عقلی چون ستارهٔ آتشی

زانک ابر از پیش او چون وا جهد
نور یزدان بین خردها بر دهد

عکسهای خلق عکس عقل او
عقل و شکلت و عقل خلق و خو

عقل کل و نفس کل مرد خداست
عرش و کرسی را مدان کز وی جداست

مظهر حقست ذات پاك او
رو بجو حق را و ازو دیگر مجو

عقل جزوی عقل را بدنام کرد
کام دنیا مرد را ناکام کرد

آن ز صیدی حسن صیادی بدید
وین ز صیادی غم صیدی کشید

آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت
وین ز مخدومی ز راه عز بتافت

این ز فرعونی اسیر آب شد
وز اسیری سبطی از ارباب شد

لعب معکوسست و فرزین بند سخت
حیله کم کن کار اقبالست و بخت

بر خیال و حیله کم تن تار را
که غنی ره کم دهد مکار را

مکر کن در راه نیکو خدمتی
تا نبوت یابی اندر امتی

مکر کن تا وارهی از مکر خود
مکر کن تا فرد گردی از جسد

مکر کن تا کمترین بنده شوی
در کمی رفتی خداوندی شوی

روبهی و خدمت ای گرگ کهن
هیچ بر قصد خداوندی مکن

لیك چون پروانه در آتش تاز
کیسه زان بر مدوز و پاك باز

کفت فاکت بر سرای پر از شك
کو لبیان پیش تو بهتر ز اشك

اشك خونست و بغم آبی شده
می نیرزد خاك خون بیهده

کل جزو را خار کرد و چون ابلیس
پاره این کل چه باشد جز خسیس

من غلام آنك نفروشد وجود
جز بدان سلطان با افضال و جود

چون بگرید آسمان گریان شود
چون بنالد چرخ یا رب خوان شود

من غلام آن مس همت پرست
کو بغیر کیمیا نارد بدست

دست اشکسته بر آور در دعا
سوی اشکسته پرد فضل خدا

گر رهایی بایدت زین چاه تنگ
ای برادر رو در آذر بی درنگ

مکر حق را بین و مکر خود بهل
ای ز مکرش مکر مکاران خجل

چونکه مکرت شد فنای مکر رب
بر گشایی یك کمینی بو العجب

که کمینه آن کمی باشد بقا
تا ابد اندر عروج و ارتقا

از برای این کمین سعی کن
تا بری بویی ز علم من لدن

در بیان آنکه هیچ نبی آدمی را چنان بلائیست که چشم خود ببندد که چشم او مبدل شده با بوزخوک که بی بصر و بی سمع و خودبینی او بی خویش شده باشد والله اعلم

پر طاوست مبین و پای بین
تا که سوء العین نگشاید کمین

که بلغزد کوه از چشم بدان
یزلقونك از نبی بر خوان بدان

احمد چون کوه لغزید از نظر
در میان راه بی گل بی مطر

حرص بط یکتاست و اینجاه تاست — حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلقست و فرج — در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف — طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه — وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد — وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست — لیک منصب پیش آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر — بازگویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطان خواند — نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی بد در لغت — مستحق لعنت آید این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان — دو ریاست جو نگنجد در جهان
او نخواهد کین بود در پشت خاک — تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم — قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست — همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد — چون نیابد هیچ خود را می‌خورد
هیچ شو واره تو از دندان او — رحم کم جو از دل سندان او
چونک گشتی هیچ از دندان مترس — هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال — هر که در پوشد بر او باشد وبال

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند — نفس زنده سوی مرگی می‌تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد — زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار — لیل گردی بینی ایلاج النهار
بر مکن این پر که نپذیرد رفو — روی مخراش از عزا ای خوبرو

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش گردد چنانک اگر در روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی هرچند پاک کنی داغ بماند از آن و نقصانی

آنچنان رویی که چون شمس ضحاست — آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست — که رخ مه در فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را — ترک کن خوی لجاج اندیش را
روی نفس مطمئنه در جسد — زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان — می‌خراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را — در حدث کردست زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی — عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر — عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت — که بدانی که خسی یا نیکبخت
گر ندانی که شقیی یا سعید — آن بود بهتر ز فکر هر عنید

گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونک رنج و صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی جز غیر جان
آن تنی را که بود از جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل
حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جان فزا

در بیان آنکه ثواب عاشق از حق سبحانه و تعالی هم حضرت اوست

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعلست کو چون بر فروخت / هرچه جز معشوق باقی بود سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر آخر که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی جز غیر جان
آن تنی را که بود از جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل

از حریصی کور دران وی قنوع / وز تکبر کن ای موری خشوع
همچنین از عقل کو در وی بود / وز بلیسی چهرهٔ خوب بود
برمکن آن پر خلد آرای را / برمکن آن پردهٔ سیمای را
چون شنید این پند در وی بنگریست / بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست
نوحه و گریه دراز و دردمند / هر که آنجا بود بر گریه فتاد
زانکه می‌پرسید برکندن ز چیست / بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شوراندمش
می‌چکید از چشم او بر خاک آب / اندران هر قطره صد موج خوشاب
گریه با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند
والکی می‌پرسید پرکندن ز چیست / بی‌جوابی شد پشیمان می‌گریست
گریهٔ بی صدق بی سوزش بود / دیو زان بر گریه آن خندش بود

بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس شدند همچون هاروت و ماروت

عقل و دلها بیگمانی عرشیند / در حجاب از نور عرشی می‌زیند
همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک / بسته‌اند اینجا به چاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته‌اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار / زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما میاموز و مچین

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو هستی رنگ و بوی را گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بال‌ها
ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوی دام
چند تیرانداز بهر بال‌ها / تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
برکنم پرهای خود را یک یک / تا بیندازد بدامم هر کلک
نزد من جان بهتر از بال و پرست / جان بماند باقی و تن ابترست

بیان آنکه هنر و مال و زیرکی همچو آن پر طاوس عدوی جانست

این سلاح عجب من شد ای فتا / عجب آرد معجبان را صد بلا
پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم آن پرست / برکنم پر را که در قصد سرست
نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش را نفکند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو برمکن / گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنست / چونکه از جلوه گری صبرم نیست

چون فنااش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع شد جمله زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر او کی شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاع باقی اندر مفترض / نی شعاع شمع فانی عرض
شمع چون در نار شد کلی فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت بموم پایدار
برخلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و این فانیست / شمع جان را شعله ربانیست
این زبانه آتشی چون نور بود / سایهٔ فانی شدن زو دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بی‌خودی بی‌ابریست ای نیکخواه / باشی اندر بی‌خودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده / رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / چون هلالی گشت آن بدر شریف
مه خیالی می‌نماید ز ابر و گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست / که بگفت او ابرها ما را عدوست

بجز سپاهی بود آن سقا
کشته ریزان قطره قطره ارضا

کشته ابر از ماه عمرانت سما
گفته آید شرح آن در ماجرا

بود ابر و رفته از وی خوی ابر
اینچنین کرده تن عاشق بصبر

تن بود اما تن کور گشته دو
کشته مبدل رفته از وی رنگ و بو

پر یکی عبرت و سر از بصر عین
خانه سمع و بصر استون دین

جان فدا کردن برای صید غیر
کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر

هین مشو چون قند پیش طوطیان
بلکه زهری شو شو ایمن از زیان

این احسنت و ثنا از سر خطاب
خویش را مردار کن پیش کلاب

بر خضر کشتی برای آن شکست
تا که آن کشتی ز غاصب باز رست

بعد آن الفقر فخری شد سنی
تا ز طماعان گریزم در غنی

گنجها را در خرابی زان نهند
تا ز حرص اهل عمران وارهند

در بیان آنکه ما سوی الله همچنین آکل و ماکولست همچو آن مرغی که قصد صید ملخ می‌کرد و بصید ملخ مشغول بود و غافل بود از باز گرسنه که از قفای وی قصد صید او داشت اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد آکل خود غافل مباش

بر شکافی کند در خلوت کیر
تا که دی جمله خرج آن و این

زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار
آکل و ماکولی ای بی هوش دار

پر عقلت گوید که خو کرده است
از جوار نفس کاندر پرده است

عقل کامل را قرین کن با خرد
تا که باز آید خرد زان خوی بد

چونکه دست خود بدست او نهی
پس ز دست آکلان بیرون جهی

دست تو از اهل آن بیعت شود
که یدالله فوق ایدیهم بود

چون بدادی دست خود در دست پیر
پیر حکمت که علیمست و خبیر

کو نبی وقت خویشست ای مرید
تا از و نور نبی آید پدید

در حدیبیه شدی حاضر بدین
وان صحابه بیعتی را همقرین

پس ز ده یار مبشر آمدی
همچو زر ده دهی خالص شدی

تا معیت راست آید زانک مرد
با کسی جفتست کو را دوست کرد

این جهان و آن جهان با او بود
وین حدیث احمد خوش‌خو بود

گفت المرء مع محبوبه
لا یفک القلب من مطلوبه

هر کجا دامست و دانه کم نشین
روز بوبکر از زبون گیران ببین

ای زبون گیر ز بونگیران بدان
دستهم بالای دستست ای جوان

بگسلانی حبل کحوت و حسد
اذکری فی جیدها حبل مسد

دل فراز از دام و اجب دیده‌ها
دام تو خود بر پر حبست ها

تو زبونی باز و نکر ای عجب
باش تو تزبان و لرزان در طلب

برکنم من میخ این سودا ام | از پی کاری که هستم سخت کام
در بخور باشت با امن و فراغ | ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود | اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه | دایما باشد بدنیا عمرخواه
زندگی بی جان فرسودنست | مرگ حاضر غایب از حق بودنست
گفت انظرنی الی یوم الجزا | کاشکی گفتی که تبنا ربنا
همچو ابلیس از خدای پاک فرد | تا قیامت عمر را درخواست کرد
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود | بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو | در چنان حضرت همی شد عمرجو
از خدا غیر خدا را خواستن | ظن افزونیست و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی | در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پستر روم | مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود | بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست | عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

مناجات

عمر بیشم ده که تا سرگین خورم | دایم این ده که بس بدگوهرم

از سیه دانی شود کو حضرت است | حیرتی کو ره دهد در حضرت است
از بقاها از فناها یافتی | از فنااش رو چرا در تافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا | بر بقا چسبیده‌ای ای ناسزا
چون دوم از اولینت بهتر است | پس فنا جو و مبدل را پرست
صدهزاران حشر دیدی ای عنود | تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی‌خبر سوی نما | وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش | باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست | پس نشان پا درون بحر لاست
زانک منزلهای دریا در وقوف | وقت موج حبس بی خنا سقوف
باز منزلهای خشکی ز احتیاط | هست دهها و وطنها و رباط
نیست پیدا اندرین ره پا و کام | نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلش | آن طرف زاین تا بلاغی آیتش
هین بده ای زاغ این جان باز باش | پیش تبدیل خدا جان باز باش
تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار | که هر امسالت فزونست از سه پار
گر نباشی نخل وار ایثار کن | کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و پوسیده و گندیده را | تحفه می‌بر بهر آن نادیده را
در فناها این بقاها دیدنی | در بقای جسم در چسبیدنی

[illegible]

عفو کرده مرده چون از تربیت | تو بریده جنبد اما نه مید
هر که از جام الست او خورد با | هست اما آل آفت رنج و عنا
والی چون سلک ناصر الهیانی | کی سزا او را حرص سلطانی بود
تو بدو او چو بدید که کرده است او گناه | آه او گوید که کم کرده است راه

حکایت در بیان صفت خانه بدر دنیا اهل شهوت در معنی حدیث الاسلام بدا غریبا وسیعود کما بدا غریبا فطوبی للغرباء صدق رسول الله

آهوی را کرد صیادی شکار | اندر آخر کرد شان اوبی زینهار
آخری را پر زکاه و نان و خر | حیف آهو کرد چون اسنکران
او به پیش خران شب گاه ز | آهو از وحشت بهر سوی گریخت
انجاعت و اشتها هر گاو و خر | گاه می خوردند همچون گلشکر
گاه آهو میرمید از سو بسو | گم زدود و کرد که می یافت رو
هر کرا با ضد خود بکنا شتشد | آن عقوبت را چو مرگ انگاشتشد
با سلیمان گفت آن هدهد اگر | هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب | یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان گذاشتن آن عذاب ای معتمد | در قفص بودن تو با ناجنس خود
زین بدن اندر عذابی ای پسر | مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح باز است و طبایع زاغها | دارد از زاغان بسی درد اغ‌ها

بد سه روز و سه شب گاشانه | یک ابوبکر نساوی یا فتنه
دید که بود او بمانده از مرض | خون دل بر رخ فشانده از مرض
خفته بود اندر یکی کنج خراب | چون بدیدندش بگفتند شتاب
بخبر که سلطان تو را طالب شده است | گر تو خواهد شمعها از قتل در
گفت اگر ایمن بدی با مقتدی | خود براه خود بمقصد رفتنی
اندرین دشتی که ماندی | سوی شهر دوستان بی اندمی
تخته مرده کشان بفراشتند | بر کتف بوبکر را برداشتند
جانب خوارزم شه جمله دوان | می کشیدندش که تا چند شان
سبزوار است این جهان و مرد حق | اندر اینجا ناحیست و ممتحن
هست خوارزمشاه ایزد ان جلیل | دل همی خواهد از این قوم ذلیل
گفت لا ینظر الی صورکم | فانظروا فی القلب فی ندبرکم
سر ز صاحب دلکم در تو نظر | نه بنقش جسد و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی | جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر معتقد جوار هفت آسمان | اندر و آید شود حالی نهان
این چنین دل را بزنهار ای نکو | سبزوار اندر ابوبکری بجو
صاحب دلا یتیه شتر دو بود | چون در او از شش اطراف شود
آنکه اندر شش جهت دارد سفر | کی کند در عزم حق یکدم نظر

رو بیاور آن دلی کو شد خوشت	کآسمان سبزوار گویا از وست
کو بدان دل زین جهان پنهان بود	زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود

امثله در بیان دعوی که آن دعوی محض معنی

دشمنی آن دل از روز الست	سبزی او طبع را میراثی است
زانک او ازبست و دنیا شهر زاغ	دیدن هر جنس با جنس داغ
ور کند نرمی نفاقی پی کند	زاستمالت او نفاقی میکند
میکند آری نه از بهر اتفاق	اکذا صح کم کند نفع شقاق
زانکه آن زاغ خبیث مردارجو	صد هزاران سکر دارد تو بتو
کر پذیرد آن نفاقش وا رهید	شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحب دل با کر و فر	هست در بازار با معیوب بخر
صاحب دل جو اگر بی جان نئی	جنس دل شو گر ضد سلطان نئی
آنک زرق او خوش آید مر ترا	او ولی تست نی خاص خدا
آنک او بر طبع و بر خوی تو زیست	پیش طبع تو ولی است و نبیست
دو هوا یکسان تا هویت شود	وان نسیم عنبرین بوبت شود
انهوا را فی دماغت فاسدست	مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست
عاشق تو بر نجاست همچو زاغ	بوی مشکت می کند درد دماغ

بقیه قصه آهو و گاوان و خران

بعد از آن گفت آن نبی مستجیب	رمز الاسلام فی الدنیا غریب
کز چه با دانش ملایک همدمند	زانک خویشانش همه از وی رمند
صورتش را جنس می بینند انام	لیک از وی می نیابد آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو	دور میبینش ولیک او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو	کی بدرد گاو را آن شیر خو
طبع گاوی از سرت بیرون کند	جون جوانی زحیوان بر کند

در بیان معنی ... تمرات یمان اکلهن سبع عجاف ... آن گاوان لاغر را بصفت پیلان گرسنه آفریده بود آن صفت گاوان فربه را می خوردند اگرچه آن خیالات صور گاوان در آینه خواب دیدند تو بمعنی نگر

گاو باشی شیر گردی نزد او	گر تو با گاوی خوشی شیری مجو
آن عزیز مصر میدید در خواب	چونک چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری	خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران	ورنه گاوان را کجا کشتی خوران
بر بشیر آمد بصورت مردکار	لیک در وی شیر پنهان مردخوار
مرد را خوش برد زد فردش کند	صاف گردد دُردش و دردم کند
زان یکی درد او ز جمله دردها	وا رهد او برنهد پا بر سما
چند گویی همچو زاغ پرغرس	ای خلیل حق چرا کشتی خروس

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

جونك نوبت زنان او بود
کر ز عقل و صبر مهجوری فتد
بر زند انکشتك برقصا اندر فتد
که بده ذوق رسیدم بر مراد
جون بدید آن چشمهای پر خمار
حق کند عقل و خرد را بی قرار
وان صفای عارض آن دلبران
که بسوزد جون سپند شرم دل بران
روی و خال و ابروی و لب جون عقیق
کویا حق تافت از پرده رقیق
قد جون سرو خرامان در چمن
خد هم جون یاسمین و نسترن
جون تجلی حق از پرده تنك
دید او آن غنج و رحمت از شك

در بیان لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم و من نعمره ننکسه

مسجود آدم را ملك ساجد شده
هم جو آدم باز معزول آمده
کفت آدم بعد مسبوقی شدی
کفت جرمت آن که افزون زیستی
جبرئیلش می کشاند سو کشان
که برو زین خلد و از جوق خوشان
کفت بعد عزتم این اذلال جیست
کفت داد است و آیت داوریست
جبرئیلا سجده کردی تو بجان
جون کنون میرانیم تو از جنان
حله می پرد او زمن در امتحان
همجو برك از نخل در وقت خزان
آن رخی که تاب او بد ماه وار
شد به پیری همجو پشت سوسمار
وان سر و آن فرق کش شعشع شده
وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد رعنای نازان جون سنان
کشته در پیری دوتا همجون کمان

زانك دید او جون ستارکان
نور آن خورشید جون دیوارها
بر تو خورشید شد اجا بکاه
مانده بر دیوار تاریك و سیاه
آنك کرد او در رخ خوبانت دنك
نور خورشید است از شیشه سه رنك
شیشهای رنکرنك آن نور را
می نماید اینچنین رنکین بما
جون نماند شیشهای رنکرنك
نور بی رنکت کند آنکاه دنك
خوی کن بی شیشه دیدن نور را
تا جو شیشه بشکند نبود عمی
قانعی با دانش آموخته
در جراغ غیر جشم افروخته
آن جراغ خویش بربایذ که تا
تا بدانی مستعیری یا فتا
کر تو کردی سعی شکر مجتهد
غم مخور که صد جنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون کری
که شذ آن نور حسن از کاوری
انه الکفران اضل اعمالهم
لیته الایمان اصلح بالهم
کم شد از بی شکری خوبی و هنر
که دکر هرکز نه بینند زان اثر
خویشی و بی خویشی و شکر و ودا
رفت زانان که بار دشان بیا
که اضل اعمالهم ای کافران
جست کامست انهم کامران
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا
که مر ایشانراست دولت در قفا
دولت رفته بکجا قوت دهد
دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا
تا که صد دولت ببینی پیش رو

[illegible]

که بود آن ز سوی بینشی — فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر — که یابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشادن راز را — ورنه بغدادی کنم تبریز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم — که برآرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود — که برآرد فرع بی اصل و سند

ثالث عالم هست نیست نما و نیست هست نما

نیست را بنموده هست و محتشم — هست را بنموده بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار — باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا — خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را اندر بالا ای علیل — باد را نی جز بتعریف دلیل
کف همی بیند روانه هر طرف — کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل — فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می پنداشتیم — دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیده کاندر نعاسی شد پدید — کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال — چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر — چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف — که نمودی معرضان را درد صاف

[illegible]

[illegible]

پس پیمبر گفت بهر این طریق — باوفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود — ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد — کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون‌ترین کسبی که در عالم رود — هیچ بی ارشاد اوستادی بود
اولش علم است و آنگاهی عمل — تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی — من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر من وسط الصدف — واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا — بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد — خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق — احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن — ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است — حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن بصحبت قایم است — نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش انوار است در جان رجال — نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان — نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز — رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا — پس الم نشرح بفرماید خدا

[illegible]

نفسی من جعل الهموم همّاً واحداً کفاه الله تعالی سائر همومه
ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله تعالی فی ای وادٍ هلک

بند چشم اوست هم چشم بندش / عین دفع شد او کشته شدش
بند گوش او شده هم هوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار / آب هوش چون رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را برکنش / آب ده این شاخ خوش را بر کنش
هوش را توزیع کردی بر جهات / می نیرزد تره آن ترهات
هر دو سبزند این زمان اندر نگر / کین شود باطل و زو روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر تو بینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش / نی بهر بیخی که باشد آب‌کش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده / نه بطبع پر زحیر پر گره
بار کن پیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه می‌زند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر کش

بر روی در خواب هر سو چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو به بند آن چشم خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم تست سوی مرغزار
چار چشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری
ور ببینی مهتری بینی بخواب / چه بدی کی خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر دلت را نان بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی

قصهٔ آن شخص که دعوی پیغامبری می‌کرد گفتندش چه خورده‌ای که گیج شده‌ای و یاوه می‌گویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند اگرچه نیک باشد یاوه گفته باشد اگرچه در گفتن آن یاوه مأمورند

آن یکی می‌گفت من پیغامبرم / از همه پیغامبران فاضل‌ترم
گردنش بستند و بردندش به شاه / کین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / کین چه مکرست و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغامبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب او خوش رسول / کای گروه کور نادان فضول
این ندانستید ای قوم از قضا / عیب اینجا رسید بکار عمی

هرچه گوید از کند همچنان — میکند افسوس چون مستهزآن

از نگاه قوم و پیغام از کجا — از جمادی جان کرا باشد رجا

گر تو پیغام زنی آری و زند — پیش تو بنهند جمله جان و تن

کو کلاه حاشا همی بخواندت — عاشق آیند بر نوای خواندت

ور تو پیغام شه آری هم چو شهد — کی بیابی حق‌نیای بیان عهد

از جهان مرگ سوی برگ شو — چون بقا ممکن شود فانی مشو

قصد خون تو کنند و قصد سر — نه برای جستن دین و هنر

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان از اولیا آنست که ایشان را بحق میخوانند و به آب حیات ابدی و ایشان بقبول آن نمی‌شتابند

بلکه از جنبد کی خار و سمان — لحظشان آید شنیدن این پیاه

خرقه بر ریش خر چسپید سخت — هین که خواهی برکنی او لخت لخت

خسته انداز و مشتی آن خر زدرد — حبذا آن کس که زین پرهیز کرد

خاصه پنجه ریش هر سو خرقه — بر سرش جنبید در نو غرقه

خار و ستان چون خرقه و این حرص ریش — حرص هم کم بیش باشد ریش بیش

حکایت جغد و تمثیل

خان و مان جغد و برانستش — نشنود اوصاف بغداد و طبس

گر بیاید باز سلطانی ز راه — صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه

تو ز شرع و عاملش عهد جو — علم چون قشرست و عهدش مغز جو

وانیا زاجرن به پیشی کرده سود — توبجه سیطاف شوی لجابه سود

هر که باشد در مزاج عهد سست — او نخواهد هیچ کس را تن درست

گر نخواهی رنگ ابلیسی پیا — از در دعوی بدرگاه وفا

چون وفایت نیست باری دم مزن — که سخن دعویست اغراست و من

این سخن در سینه دخل مغزهاست — در خموشی مغز جان را صد نماست

چون بیاید در زبان شد خرج مغز — خرج کم کن تا بماند مغز نغز

مرد کم گوینده را فکریست زفت — قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

پوست افزون بود لاغر گشت مغز — پوست لاغر گشت چون کامل گشت مغز

بنگر این هر سه زخامی رسته را — جوز را و لوز را و پسته را

هر که او عصیان کند شیطان شود — که حسود دولت نیکان شود

چونک در عهد خدا کردی وفا — از کرم عهدت نگهدارد خدا

از وفای حق تو بسته دیده — اذکروا اذکرکم نشنیده

گوش کن اوفوا بعهدی گوش دار — تا که اوفی عهدکم آید ز یار

عهد و قرض ما چه باشد ای حزین — همچو دانه خشک کشتن در زمین

نه زمین را زو فروغ و لمتری — نی خداوند زمین را توانگری

جز اشارت که ازین می‌بایدم — که تو داری اصل این از عدم

از نبی برخوان که شیطانان انس / گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود در افتتان / استعانت جوید او زین انسیان
که شما یارید با ما یاریی / جانب مایید جانب داریی
گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان بر آید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه میدارند آن دو رشکمند
هر دو میخایند دندان حسد / بر کسی کو داد ادیبش او خرد

عاشقان لعبتان بی خبر / کرده قصد خون و جان همدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / که چه کردند از حسد آن ابلهان
که فنا شد عاشق و معشوق نیز / هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک اللهی که عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند
از حسد دو ضره خود را میخورند / این زنانی کز همه مشفق‌ترند
در دل نادل حسدها سر کند / نیست را هست این چنین مضطر کند
تا که مردانی که خود سنگین دلند / از حسد تا در کجاها منزلند
گر نکردی شرع افسون لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رایی زند / دیو را در شیشهٔ حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول / تا بشیشه در رود دیو فضول
مثل میزان که رضای هر دو ضد / جمع می‌آید یقین در هزل و جد
شرع چون کیل و ترازو دان یقین / که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بی وفا / این همه رشکست و خصمست و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود / چون بود انسی و جنی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / یک زمان از رهزنی خالی نه‌اند
وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

پرسیدن پادشاه از [illegible] حکایت کردن رسول [illegible] الیه باشد که کسی بخشد و [illegible] خدمت [illegible] بخشش [illegible] بیشتر از بخشش [illegible] زبان می‌گوید

شاه پرسید [illegible]
[illegible]

ابکی

ای مکر و زعوف و کوثر جوی نیل / بر تو چون گشتند ناخوش ای علیل
هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمد خوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حساب / کز درخت احمدی با اوست سیب
هر که را دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب
وانک او بوجهل شد یا بولهب / دور شو تا زو نیفتی در تعب
گرچه بابای تو است و مام تو / کو حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سیر / کو شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آیی پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را

داستان آن عاشق که با معشوق خود بر میشمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع را و بی نوایی و جگر تشنگی روزهای دراز و میگفت که من جز این خدمت نمیدانم اگر خدمتی دیگر هست مرا ارشاد کن که هرچه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتنست چون خلیل و اگر در دهان نهنگ دریا افتادنست چون یونس و اگر هفتاد بار کشته شدنست چون جرجیس و اگر از گریه نابینا شدنست چون یعقوب و جواب گفتن معشوق او را

آن یکی عاشق به پیش یار خود / می‌شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان

مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحی خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچ او نوشیده بود از تلخ و درد / او بتفصیلش یکایک می‌شمرد
نه از برای منتی بل می‌نمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود
می‌کند تکرار گفتن بی ملال / کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست / لیک چون شمع از تف آن میگریست
گفت معشوق این همه کردی ولیک / گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
کانچ اصل اصل عشق است و ولاست / آن نکردی اینچ کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست / گفت اصلش مردنست و نیستیست
تو همه کردی نمردی زنده‌ای / هین بمیر ار یار جان بازنده‌ای
هم در آن دم شد دراز و جان بداد / همچو گل درباخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده برو وقف ابد / همچو جان و عقل عارف بی کبد
نور مه آلوده کی گردد ابد / گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک واگردد بماه / همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مهست / تابشش گر بر نجاسات رهست
زان نجاسات ره و آلودگی / نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنود نور آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب

کوش کر بیکار خنده کرد نیز | جز که لاغ اهل کد باری بیار
ای اول از رهِ تقلید و سوم | که همی بینند می‌خندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان | همچو ایشان حالت خندیدگان
باز وا پرسد که خنده از چه بود | پس دوم کرّت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کر است | اندر آن شادی که او را در سر است
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ | فیض و شادی نی ز مریدان بل ز شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج | گر ز خود دانند آن باشد خداج
چون جدا گردد ز جو داند عنود | کاندرو آن آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب | کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را گشاید امر قم | پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده‌اش آید هم بر آن خندهٔ خودش | که بر آن تقلید بر می‌آمدش
گوید از چندین رهِ دور و دراز | گر حقیقت بود و این اسرار و راز
من درین وادی چگونه خود ز دور | شادیی میکردم از عمیا و شور
من چه می‌بستم خیال و آن چه بود | درک سستم سست نقشی می‌نمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست | کو خیال او و کو تحقیق راست
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر | یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل | گرچه دارد بحث باریک و دلیل

فی زکلفتها بدت سنگی نماند | پی زکلشنها برو رنگی نماند
نور دیده نور دیده باز گشت | ماند در سودا و در صحرا و کشت

بری بپرسید از عالم عارف که اگر نماز کیسی کرید آواز و آه و نوحه کند نمازی باطل شود یا نه جواب گفت که تا آن آب دیده است تا آن گرید وجه دیده است اگر از شوق خدا ایکه ایشمانی کناهی نمازش تباه و شود بلکه کمال گیرد که لا صلوة الا بحضور القلب و اگر او بهر رنجوری تن یا فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود که اصل نماز ترک تن است و ترک فرزند ابرهیم وار که فرزند را قربان کرد از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمرودی سپرد و امر که مصطفی
صلی الله علیه و سلم بدین حال که تابع
ملت ابرهیم حنیفا لقد کان لکم اسوة حسنة فی ابرهیم

آن یکی پرسید از مفتی به راز | گر کسی گرید به نوحه در نماز
این نماز او عجب باطل شود | یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده تا چه دیدست ای | گر بران شد او بخشم خود روان
او ز دیده تا چه دیدست و گریست | او ز دیده تا چه دید و خیال
گر ز شوق حق کند گریه در آن | یا ندامت از گناهی در نماز
بشکند گریه نماز او کمال | قرب گیرد در ره حق را مجال

هست آن از بعد سی سال جهاد | عقل کی گنجا هیچ تواند فتاد
گریه‌ها و خنده‌ها آن سریست | زانچه وهم و عقل باشد دور بیست
آب دیده او وجود بیدا و بود | دیده نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نتان کردن مساس | نز قیاس عقل نه از روی حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور | پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد با دها | پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث | پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دنگش کند | چونک کردش نیست همرنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر | لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم این حروف | چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون | لیک باشد در صفات این زبون
هر که گیرد او عصایی ز امتحان | کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم نه هر دم و دمی | کز برآید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر | آمدست از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه ماند بدین | گر تو جان داری بدین چشمش مبین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام | می‌ماند هم بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست | گرچه در ترکیب هر کس جنس اوست

بعلی لا یعیج حتی ولا بعلی الا یعیج حتی تبی حج کرده و بی لعنت و بی خطابه و بی تعب

یک کنیزک یک خری بر خود فکند | از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود | خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدویی بود حیله‌سازه را | در نرش کردی پی اندازه را
در قضیبش آن کدو کردی عجوز | تا رود نیمی بوقت آن سپوز
گر همه کیر خر اندر وی رود | آن رحم وان رودها ویران شود
خر همی شد لاغر و خاتون او | مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو
نعل‌بندان را نمود آن خر که چیست | علت آن خر که لاغر گشته است
هیچ علت اندرو ظاهر نشد | هیچ کس از سر آن واقف نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد | شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید که جان بنده بود | زانک جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد احوال خرک | دید خفته زیر خر آن نرگسک
از شکاف در بدید آن حال را | بس عجب آمد از آن آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان | که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت چون این ممکنست | پس من اولیتر که خر ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته | خوان نهاده و چراغ افروخته
کرد نادیده در خانه بکوفت | که کنیزک چند خواهی خانه روفت

جز مگر بنده که خدا کز جذب حق | با رهش آرد بگرداند ورق
تا بماند کان خیال نادره | در طبیعت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره | نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرده ننگ | صد هزاران زیرکان را کرده دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود | یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد | شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خورد | یا نکاحی کن گریز از شور و شر
چون بخوردی می‌کشد سوی حرم | دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لا حول و لا | تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود | ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگین بر خری کو می‌جهد | زود تر نه پیش از آن کو بر نهد
فعل آتش را نمیدانی تو برد | گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا | از شرر نه دیگ ماند نه ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز | تا پزد آن دیگ سالم از اریز
چون نداری دانش آهنگری | ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید | شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان | خفت اندر زیر آن خر آن زمان

آن کنیزک میشد و میگفت آه | کردی ای خاتون تو استا را براه
کار بی استاد خواهی ساختن | جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام | ننگ آید که بپرسی حال دام
هر چه چیدی دانه مرغ آخر بهش | هو غینادی فخ اندر گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین رغو | چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام | این بود علم قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم | جاهلان محروم مانده در ندم
چون درافتد در گلوشان حبل دام | دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد | دانه چون زهرست در دام ار خورد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام | هم چو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند | کرده اند از دانه خود را خشک بند
کاندرون دام دانه زهرابست | کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید | وان ظریفان را بمجلس میکشید
که از آنها گوشت می‌آید بکار | وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در | دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود | گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان | اوستا ناگشته بگشادی دکان

آن کنیزک

طوطیی در آینه می‌بیند او | عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان | حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست | گفتن طوطیست کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن | بیخبر از مکر آن گرگ کهن
کز پس آینه می‌آموزدش | ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر | لیک از معنی و سرش بیخبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک | از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنین در آینه جسم ولی | خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل را | کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر | وان دگر سرست و او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم | او نداند طوطیست او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق | کین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بیخبر | جز سلیمان قران خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند | منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود | یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب ... دی بحامله در شکم بچگان او آواز آمده بود و تعجب ... که حکمت ... با ... و ... از درون شکم مادر بانگ ... بجت و ...

ما نادیده نشانها می‌دهد | دوستای ابنان کی نهد
از برای مشتری در وصف جاه | مدنشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود دارد خود یکیست | لیک ایشان زاهدان ریب و شکیست
از هوای مشتری با شکوه | مشتری را باد دادند این گروه
مشتری ماست الله اشتری | از غم هر مشتری این بر ترا
مشتری آن جو که جویان توبیت | عالم آغاز و پایان توبیت
هین مکش هر مشتری را تو بدست | عشق بازی با دو معشوقه بدست
زو نیابی سود و مایه گر خرد | نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل | تو بر و عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند | دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط | کردشان مرجوم چون خود آن سخط
مشتری را صابران دریافتند | چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانک گردانید رو زان مشتری | بخت و اقبال و بقا شد زو بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد | همچو حال اهل ضروان در حسد

قصه اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدرشان از سلیمی اغلب دخل باغ بمسکینان میداد از انگور عشر دادی و از موز عشر و از پالوده و دوشاب عشر و از قصیل عشر دادی و چون خرمن کردی از کوفته آ پخته عشر دادی

زان بیفشاند بکشتی زر دست / کان غله هم زان زمین حاصل شدست

کشتکی هم آنکه افزاید زان / بی‌خبر چه مرد و ادبر و عثیان

که اصول دخلها اینها بوده اند / هم از اینها می‌گشاید رزق بند

دخل از آنجا آمدستش لاجرم / هم در آنجا می‌کند دام و کرم

این زمین را از عثیان بردنت پیش / اصل روزی از خداوان هم نفس

چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی دانه صد هزار

گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / بر زمینی که سبب پنداشتی

چون دو سه سالی نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا بر کف زنی

دست بر سر میزنی پیش اله / دست و سر بر دادنش رزقش گواه

تا بدانی اصل اصل رزق اوست / تا همو را جوید آن کو رزق جوست

رزق از وی جو مجو از زید و عمرو / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر

توانگری او خواه نه از گنج و مال / نصرت از وی خواه نه از عم و خال

عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آن دم خواندن

این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان

چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه

زان شود هر دوست آن ساعت عدو / که بت تو بود از ره مانع او

روی از نقاشی رویی تافتی / چون ز نقش انس دل می‌یافتی

این جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان

خلق را با تو چنین بدخو کنند / تا ترا ناچار رو آن سو کنند

این یقین دان که در آخر جملشان / خصم گردند و عدو و سرکشان

تو بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فردا خواهان از احد

ای جفاات به ز عهد وافیان / هم ز داد تست شهد وافیان

بشنو از عقل خود ای انبارگیر / گندم خود را بارض الله سپار

تا شود ایمن ز دزد و از شپش / دیو را با دیو چه زوتر بکش

کو همی ترساندت هر دم ز فقر / همچو کبکش صید کن ای نره صقر

باز سلطان عزیز کامیار / ننگ باشد که کند کبکش شکار

بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت / چون زمینشان شوره بد سودی نداشت

گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه

تو بصد تلطیف پندش می‌دهی / او ز پندت می‌کند پهلو تهی

یک کس نامستمع ز استیز و رد / صد کس گوینده را عاجز کند

ز انبیا ناصحتر و خوش لهجه‌تر / کی بود کی رفت دمشان در حجر

زانچ کوه و سنگ در کار آمدند / می‌نشد بدبخت را بگشاد بند

آنچنان دلها که بدشان ما و من / نعتشان شد بل اشد قسوة

بیان آنکه عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نباشد همچو داد خلقان که آنرا

دیده باید سبب سوراخ کن | تا حجب را برکند از بیخ و بن
از مسبب میرسد هر خیر و شر | نیست از اسباب ای جان چیز
تا مسبب بیند اندر لامکان | هرزه بیند جهد و اسباب و دکان
جز خیال منعقد بر شاه راه | تا بماند دور غفلت چند گاه

در بیان ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل را خطاب رسید که
برو از روی زمین یک مشت خاک بردار و بروایتی دیگر که از هر
ناحیتی مشتی خاک برگیر و آمدن و سوگند دادن خاک جبرئیل
علیه السلام و نوحه کردن و ترحم نمودن جبرئیل خاک را

چونک صانع خواست ایجاد بشر | از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو | مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین | تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمن | خاک خود را درکشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد | کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گوی و برو جانم ببخش | رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر | بهر الله هل مرا و درگذر
بهر آن لطفی که حقت برگزید | کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی | دایما با حق مکلم آمدی

فرستادن میکائیل بقبض قبضه خاک از روی زمین جهت ترکیب جسم آدم
علیه السلام و سوگند دادن و زاری کردن خاک والله اعلم

گفت میکائیل را رو تو بزیر | مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
چونک میکائیل شد تا خاکدان | دست در کرد او که بر باید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز | گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوز و لابه کرد و اجتهاد | با سرشک پر ز خون سوگند داد
که بحق لطف رحمان حمید | که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی | تشنگان فضل را تو مغرفی
زانک میکائیل از کیل اشتقاق | دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن | بین که خون آلوده می گویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک | گفت چون ریزم بدین ریش این نمک
همچنانک معدن قهرست دیو | که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتا | لطف غالب بود بر وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او | مشکهاشان هست ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوک | گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین | خالی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه دین | کرد خاک از نوحه کر سالها این

فرستادن

ساز دادند یکسان بعد انقضا	تا همه ناله نفیری بر کشند
از نماز شام تا وقت سحر	خاک می‌کردند بر سر آن نفر
جمله را آوازها بگرفته شد	رحم آمد بر سر آن قوم لُد
بعد نومیدی و آه ناشکفت	اندک اندک ابر وا گشتن گرفت
قصهٔ یونس درازست و عریض	وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست	وان بها کانجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند	خیز ای گرینده و دایم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی	گریه کن تا بی دهان خندان شوی
که برابر می‌نهد شاه مجید	اشک را در فضل با خون شهید

فرستادن اسرافیل را جهة برگرفتن کفی خاک جهت جسم آدم علیه السلم و زاری کردن و سوگند دادن خاک اسرافیل را علیه السلام

گفت اسرافیل را یزدان ما	که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین	باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور وای بحر حیات	که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم	پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا	بر جهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ	بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ

ای شفاء رحمت اصحاب درد	تو همان کن کان ولی نیکو کار کرد
زود اسرافیل تا آمد بشاه	گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی کای بگیر	عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش	نهی کردی از قساوت سوی هوش
رحمت او سبقت و بی کران	آن حکیمست و کریم و مهربان
سبق رحمت گشت غالب بر غضب	ای بدیع افعال و نیکو کار رب

فرستادن عزرائیل علیه السلام که مشتی خاک از زمین برگیرد و [زاری] کردن خاک و اجابت ناکردن عزرائیل علیه السلام

گفت یزدان زود عزرائیل را	که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب	مشت خاکی هین بیاور در شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا	سوی کرهٔ خاک بهر ارتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد	داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص وای حمال عرش	ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمن فرد	رو بحق آنک با تو لطف کرد
حق شاهی که بجز او معبود نیست	پیش او زاری کس مردود نیست
حق حق کرده دستان زمن بدار	ای بتر از حق تفضلت بی شمار
گفت نتوانم بدین افسون که من	رو بتابم ز آمر سر و علن

گفت ایزد بندگان هستند تیز | کو سببها را بدرد ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب | در گذشته از حجب از فضل رب
سرمه توحید از کحال حال | یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل | ره ندهند این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها را دواست | چون دوا یابند یزدان فضل قضا
هر مرض دارد دوا میدان یقین | چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد | سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه بنهد که آن | نه ز آتش به شود نی از دخان
بر تن وی سردی بنهد چنان | کان بجامه به نگردد هیچ سان
چون قضا آید طبیب ابله شود | وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر | زین سببهای حجاب گولگیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود | فرع بیند مرد چون احول بود

جواب آمدن که انکه نظر او بر اسباب مرض و زخم ناید بکار تو ای عزرائیل هم ناید که تو هم سببی اگر چه مخفی تری از آن سببها و بود که بر آن رنجور مخفی باشی که و نحن اقرب الیه منکم

گفت یزدان هر که باشد اصل دان | پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش را ز عامه پنهان کرده | پیش روشن دیدگان هم ردی

گفت نی برخیره بودن زین زمان | من سر و جان می نهم رهن ضمان
لابه منديش و مكن لابه دگر | جز بنان شاه رحیم داد گر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد | امر او گر بحر انگیزد بگرد
جز از آن خلاق گوش و چشم و سر | نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از غیر گفت او کرست | او مرا از جان شیرین جان‌ترست
جان از او آمد نیامد او ز جان | صد هزاران جان دهد او رایگان
جان که باشد کز بپیچم بر کریم | لیک چه بود تا بیوزم زو کلیم
من ندانم خیر الا خیر او | صم و بکم و عمی من از غیر او

در بیان انکه مخلوقی که ترا از وی ظلمی رسد بحقیقت او چون آلتیست چنانکه مثلیست مشهور قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد الی من یدقنی علامت آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت و اگر بآلت رجوع کند بظاهر از جهل باشد ولیکن خود چنین می پندارند که با ایشان میگویم و از ایشان می شنوم زیرا که ایشان مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون صدا اند او را نسبت بحال من لقنات مستمع غافل بصدا باشد والله اعلم

گوش من کر گشته از زاری کنان | که نیم در کف او همچون سنان
لحمانه از سنان رحمت مجو | زان شجر کو بود در دست او

بی فنوید از طعام و از شراب	سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم بر آسمان میدار امید	در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می آیدت	آب و آتش رزق می افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب	منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست	زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود	تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان	تو بگویی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است	هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود	چه غمست ار تن درین سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن	کو بگلشن خفته است یا گولخن
میزند جان در جهان آبگون	نعره یا لیت قومی یعلمون

در بیان رفتن جرب و شهر و دیار و مانع شدن او از طعام الله جا که
زنده شود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام الله و قوله
ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله تعالی یرزقون فرحین

گر نخواهد زیست جان بی بدن	پس فلک ایوان که خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست	فی السماء رزقکم روزی کیست
وا رهی زین روزی ریزه کثیف	وا فتی در لوت و در قوت شریف

آن یکی میگفت خوش بودی جهان	گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ	که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته	مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی	تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین	زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را	آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ	حسرتش آن بودکش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد	در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ	نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ	باده خاصی نه مستی ز دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده	رسته زین آب و گل آتشکده

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وهو الذی
ینزل الغیث من بعد ما قنطوا ورب بعید ... ترابا ورب محنة
... ورب سعادة اتی من حیث یرجی النقم لیعلموا ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

ور نگردی زنده کانی سیر	یکدو دم مانده ست مردانه بمیر
در حدیث آمد که روز رستخیز	امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک	که بر آرید ای ذرات سر ز خاک

آن خیال از اندرون آمد برون … چون زمین که روید از تخم درون

هر خیالی کو کند در دل وطن … روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر … چون نبات اندر زمین دانه گیر

مخلصم زین هر دو محشر قصه است … مؤمنان را در بیانش حصه است

چون بر آید آفتاب رستخیز … بر جهند از خاک زشت و خوب تیز

سوی دیوان قضا پویان شوند … نقد نیک و بد بکوره میروند

نقد نیکو شادمان و ناز ناز … نقد قلب اندر زحیر و در گداز

لحظه لحظه امتحانها می رسد … سرّ دلها می نماید در جسد

چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش … یا چو خاکی که بروید سرّهاش

از پیاز و ز زعفران و کوکناد … سرّ دی پیدا کند دست بهار

آن یکی سرسبز نحن المتقون … وان دگر همچون بنفشه سرنگون

چشمها بیرون جهیده از خطر … گشته ده چشمه ز بیم مستقر

باز مانده دیدها در انتظار … تا که نامه ناید از سوی یسار

چشم گردان سوی راست و سوی چپ … زانکه نبود بخت نامه راست زب

نامه آید بدست بنده … سر سیه از جرم و فسق آکنده

اندرو یک خیر و یک توفیق نه … جز که آزار دل صدیق نه

پر ز سر تا پای زشتی و گناه … تسخر و خنبک زدن بر اهل راه

نه ترا شبها مناجات و قیام … نه ترا در روز پرهیز و صیام

نه ترا حفظ زبان ز آزار کس … نه نظر کردن بعبرت پیش و پس

پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش … پس چه باشد مردن یاران ز پیش

نه ترا بر ظلم توبه پرخروش … ای دغا گندم نمای جو فروش

چون ترازوی تو کج بود و دغا … راست چون جویی ترازوی جزا

چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست … نامه چون آید ترا در دست راست

چون جزا سایه است ای قد تو خم … سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم

زین قبل آید خطابات درشت … که شود که را از آن هم کوه پشت

بنده گوید آنچه فرمودی بیان … صد چنانم صد چنانم صد چنان

خود تو پوشیدی بترها را بحلم … ورنه میدانی فضیحتها بعلم

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش … از ورای خیر و شر و کفر و کیش

وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن … وز خیال و وهم من یا صد چو من

بودم امیدی بلطف عام تو … از ورای پاس از انعام تو

بخشش محضی ز لطف بی عوض … بودم امید کریم بی عوض

رو سپس کردم بدان محض کرم … سوی فعل خویشتن می ننگرم

سوی آن امید کردم روی خویش … که وجودم داده‌ای از پیش بیش

خلعت هستی بدادی رایگان … من همیشه معتمد بودم بدان

راه می ندهد کسی را اندرو / بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو / نیمشب بگشای در در حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد / از خسیسی سیم و زر پنهان کند
می نماید او وفا و عشق و جوش / وانگه او گندم نمای جو فروش
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
نیمشب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجره او رای زد
مشعله برکرده چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست / بل که اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد به پیش این عشیق / لعل یا یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بدگمان / تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا این ازو جسته بود / من نخواهم کو برو خجلت بود
این نکردست او و گر کردست روا / هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست

هر چه محبوبم کند من کرده‌ام / او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از آن خو و خصال / این چنین تخلیط ژاژست و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره / جمله هستی ز موجش قطره
جمله پاکیها از آن دریا برند / قطره‌هایش یک بیک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه ساز / وز برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بدست / از ره غیرت که حسنش بیحدست
یک دهان خواهم بپهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در فغان این حنین
این قدر هم گر نگویم ای سند / شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام / بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بی گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروزست نه پیروزه است
هر دلی کاندر غم شاهی بود / هر دم او را چون سر ماهی بود

[illegible]

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه اکنون شد دراز
زانک پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید برده شد خراب
کیف یأتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی / مذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از عشق تو گشتم چو مو / ماندم از قصه تو قصه بگو
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانک موسی که بداند که تهیست
کوه میداند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح هم چون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا صطرلابی کند از بهر او / تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اصطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو که ز اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای / کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی / تا که دریا گردد این چشمه چو جوی

ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست
نه گناه اوراست کو عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحلم مذ سفهتنی
ما جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
بادهٔ او در خور هر هوش نیست / حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم
باز گرد و آر قصهٔ عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین فلینظر الانسان مم خلق

میرود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دیده برد
صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا به پیش دشمنان خدمت کنم
[illegible]

من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل

او کجا بد اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن

شعله میزد آتش جان سفیه / کآتشی بوذ اکوار ستراپیه

نی غلط گفتم که بذ قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا

کار بی علت مبرا از علل / مستمر و مستقر است از ازل

در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد یا حدث

سر آب چه بود آب ما صنع اوست / صنع مغز است و آب و صورت چو پوست

عشق دار ای عشق تو دوستست / جانت چون مغز و گوید پوستست

دوزخی که پوست باشد دوستش / داد بدلنا جلودا پوستش

معنی مردم بر آتش حاکمست / لیک آتش با تن او همزمست

کوزهٔ چوبین که در وی آب جوست / قدرت آتش همه بر ظرف اوست

معنی انسان بر آتش مالکست / مالک دوزخ در او کی هالکست

پس میفزا تو بدن معنی فزا / تا چو مالک باشی آتش را کیا

پوستها بر پوست می‌افزوده / لاجرم چون پوست اندر دوده

زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را کردن زنیست

این تکبر از نتیجهٔ پوستست / جاه و مال آن کبر را زان دوستست

این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب

هست مطلق کارساز نیستیست / کارگاه هست کن جز نیست چیست

بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست

تو برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش

تا شرف یابی تو از ن والقلم / تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم

خود ازین پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر

زانک زین پالوده مستیها بود / پوستین و چارق از یادت رود

چون در آید وقت نزع آهی کنی / ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی

تا نمانی غرق موج زشتیی / که نباشد از پناهت پشتیی

یاد آری از سفینهٔ راستی / تکیه بر چارق و در پوستی

چونک درمانی بغرقاب بلا / بظلمنا ورد سازی بر ولا

دیو گوید بنگرید آن خام را / سر برید این مرغ بی‌هنگام را

در بیان این حدیث که ارنا الاشیاء کما هی و بیان لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و در معنی این بیت

هر کرا تو از دیده بد می‌نگری / از چنبرهٔ وجود خود می‌نگری

مصرع

پایهٔ کج کج افگند سایه

دور ازین خلق زفرهنگ باز / که بدید آید نمازش بی‌نیاز

از سگی گوید بحق دیدن او | که از این افزون بود غمگین او
که بخندق زشت مطیه شود | ور غرض وز بهر من غافل بود
مبتلا چون دید تأویلات رنج | برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تأویل ایاز صابر است | کو به بحر عاقبتها ناظر است
هم چو یوسف خواب آن زندانیان | هست تعبیرش بنزد او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر | کو بود واقف ز سر خواب غیر
گر زند صد تیغ او را تا ستم | کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود میزنم | من ویم اندر حقیقت او منم

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضاد نماید
انکه نیاز ضدی ناز است چنانکه آینه بی صورت و لیکن
بیان ایشان اتحادی هست که شرح آن بنطق بیان نیاید

جسم مجنون را ز درد دوری | اندر آمد ناگهان رنجوری
خون بجوش آمد ز شعله‌ی اشتیاق | تا پدید آمد بر مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش | گفت چاره نیست هیچ از رگ زدنش
رگ زدن باید برای دفع خون | رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون
بازویش بست و گرفت آن نیش او | بانگ بر زد در زمان آن عشق‌خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن | گر بمیرم گو برو جسم کهن

خود را بکلی فراموش کرده ام و بتو عالم شده ام و بقدرت خود را بر
انداخته ام و بقدرت تو قادر شده ام اگر خود را دوست میدارم
ترا دوست میدارم چنانکه حکیم سنایی فرماید

هر که آینه بین باشد | گرچه خود بین خدای بین باشد
اخرج بصفاتی الی خلقی من رآک رآنی | نظرک نظری ومن قصدک قصدنی

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان | در صبوحی کای فلان ابن فلان
مر مرا تو دوستر داری عجب | یا که خود را راست گو ای بوالکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم | که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست | در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین | همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب | پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو | پر شود از وصف خود او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد او بجان | دوستی خویش باشد بی گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب | خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست | هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است | زانکه یک من نیست اینجا دو من است
زانکه ظلمانیست سنگ و روز کور | هست ظلمانی حقیقت ضد نور

چارق و پوستین و کان بردن که آن مکر است و روی پوش و در حجره سودا کردن بهر گوشه و چاه کندن آوردن و دیوارها سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خجل شدن چنانکه بدگمانان و خیال‌اندیشان در کار انبیا و اولیا می‌کشند که ساحرند و خود بستی ساخته‌اند و تصدر می‌جویند بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد

آن امینان بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره شدند

قفل را بر می‌گشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس

زانک قفل صعب و پر پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود

نه ز بخل سیم و زر و مال خام / از برای کتم اسرار از عوام

که گروهی بر خیالی بد تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند

پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از زر کان

زر به از جانست پیش ابلهان / زر نثار جان بود نزد شهان

می‌شتابیدند تفت از حرص نی / عقلشان می‌گفت نی لیکن تنه

حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب

حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده

گشته صد تو حرص و غوغاهای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او

تا که در چاه غرور اندر فتند / آنگه از حکمت ملامت بشنوند

باز آمدن نمامان از حجره ایاز سوی سلطان و خجل و شرمسار مجون بدگمانان در حق انبیا بوقت ظهور پاکی ایشان که یوم تبیض وجوه و تسود وجوه و قوله تعالی و تری الذین کذبوا علی الله وجوههم مسودة

باز گردیدند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

قاصدا شه گفت از احوال چیست / که بغلتان از زر و همیان تهیست

ور نهان کردید دینار و نقود / فر شادی کو به رخسار و خدود

گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست / برگ سیماهم وجوههم اخضرست

آنچه خورد آن بیخ از زهر و ز قند / نک منادی می‌کند شاخ بلند

بیخ اگر بی برگ و از مایه تهیست / برگهای سبز بر اشجار چیست

بر زبان بیخ گل مهری نهند / شاخ دست و پا گواهی می‌دهند

آن امیران جمله در عذر آمدند / همچو سایه پیش مه ساجد شدند

عذر آن گرمی و لاف و ما و من / پیش شه رفتند با تیغ و کفن

از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی می‌گفت کای شاه جهان

گر بریزی خون حلالستت حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال

کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید / تا چه فرمایی تو ای شاه مجید

گر ببخشی جرم ما ای دلفروز / شب شبیها کرده باشد روز روز

گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / ور نه صد چون ما فدای شاه باد

عفو لطف آنچه کنی آنجا صوابست و در هر یک صد مصلحت و در ضمن هزار لطف درجست و لکم فی القصاص حیوة آنکه کرامت بیان قصاص در برابر حیوة تأمل نظر میکند و در صد هزار حیوة که معصوم

عقل آمد سوی حلقش مستجیر / سایه تو بوده دستم گیر
گر بیان بحر مان حکم ای ایاز / ای ایاز پاک با صد احتراز
که بصد بارت بجوشم در عمل / در کف جوشت نیابم یک دغل
زامتحان شرمنده خلقی بی شمار / امتحانها کرده ایشان بی شمار
بحر بی قعرست تنها علم نیست / کوه و صد کوهست این خود حلم نیست
گفت من اینم عطای شاه این / ورنه من آن چارق وان پوستین
چارقت نطفه‌ست و خونت پوستین / باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن پیغامبر این را شرح ساخت / کانکه خود بشناخت یزدان را شناخت
بهر آن دادست تا جویی دگر / تو مگو که نیستش جز این قدر
زان نماید چند سیب آن باغبان / تا بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم زان دهد خربار را / تا بداند گندم انبار را
نکته‌ای زان شرح گوید اوستاد / تا شناسی علم او را مستزاد
ور تو گویی خود همینش بود و بس / دورت اندازد چنانکه ریش خس
گفت ایاز اکنون بیا و داد ده / داد را در جهان بنیاد نه

گر ز دلق و پوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان صد خیالی حسود
دست در کرده درون آب جو / هر یکی زایشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود / ماهی ای از آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن / کو وفا را شرم می‌آید ز من
گر نبودی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهانی شبهت و اشکال جو / حرف می‌رانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش نوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود / ژغژغ آوازِ قشری کی شود
ژغژغ آن زان تحمل می‌کنی / تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چندگاهی چون لب بی گوش شو / وانگهی چون لب حریف نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش
چند گفتی تلخ و تیز و شور گش / هر یکی را امتحان شیرین بکش
چند خوردی چرب و شیرین از طعام / امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر / یک شبی بیدار شو دولت بگیر

بیتک ماخذی مراتب مستوری غیوری الی آخره

زاهدی را بد یکی زن بس غیور
رشکیان بد رحق و بس غیور بود

زانک بد زن را کنیزی مهوشی
در دل زاهد بُدَه از وی آتشی

زن ز غیرت پاس شوهر داشتی
با کنیزک خلوتش نگذاشتی

مدتی شد زن مراقب هر دو را
تا کشان فرصت نیفتد در خلا

تا در آمد حکم و تقدیر اله
عقل حارس خیره سر گشت و تباه

حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف
عقل کی بود در قمر افتد خسوف

بود در حمام آن زن ناگهان
یادش آمد طشت در خانه بمان

با کنیزک گفت رو هین مرغ وار
طشت را از خانه برگیر و بیار

آن کنیزک زنده شد چون این شنید
که بخواجه این زمان خواهد رسید

خواجه در خانه است و خلوه این زمان
پس دوان شد سوی خانه شادمان

عشق شش ساله کنیزک را بد این
که بیابد خواجه را خلوت چنین

گشت پران جانب خواجه شتافت
خواجه را در خانه خلوت یافت

هر دو عاشق را چنان شهوت ربود
که احتیاط و در بستن نبود

هر دو با هم در خزیدند از نشاط
جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط

یاد آمد در زمان زن را که من
چون فرستادم ورا سوی وطن

پنبه بر آتش نهادم من بخویش
در فکندم من قچ نر را بمیش

از قیش خود وز تیش خود باز ره
که سوی شه یافت آن شهباز ره

این هش و قش هست چون ولیشار
از ورای ارح و آمد جذب یار

چون رسید آن زن بخانه در گشاد
بانگ در در گوش ایشان در فتاد

آن کنیزک جست آشفته ز ناز
مرد بر جست و شد اندر نماز

زن کنیزک را پژولیده بدید
درهم و آشفته و دنگ و مرید

شوی خود را بد قایم در نماز
در گمان افتاد و زن زان احتراز

شوی را برداشت دامن بی خطر
دید آلوده بمنی خصیه و ذکر

از ذکر باقی نطفه می چکید
ران و زانو گشته آلوده پلید

بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین
خصیهٔ مرد نمازی باشد این

لایق ذکر و نماز است این ذکر
این چنین ران و نهار بر قذر

امّة پر ظلم و فسق و کفر و کین
لایق انصاف ده اندر مبین

که بر جگر با کین آسمان
کافریده کیست و این خلق جهان

که ایشان آفریده آن خدا
کاو ز نیش بر خطا پاش کواست

کفر و فسق و استم بسیار او
هست لایق با چنین افزار او

هست لایق با چنین افزار ذات
آن بضیعتها و آن کرده کارکات

نسل او که ده دروغ آن قول را
باشد او لایق عذاب هول را

بس دروغ آمد ز ترایای خویش
که دروغ کرده هم اعضای خویش

هم نفرت داد و زاده کرده‌اند و آن نفرت دلیل آن بود که لذت یافتن شهوه اول پیش نفرت شد و آن لذت بجای لذت نشست نبرد عشق اخر عشق دیگر و انکه علتش آن گناه رغبت دارد علامت آنست که قبول یافته آنست وقته بترل بجای آن لذة گناه نشسته است [illegible]

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زنان او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها می کرد دلاکی و کس / بو نبرد از حالت آن بوالهوس
زانک آواز و رخش زن‌وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشید و نقاب / مرد شهوانی و در غرهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و می‌شستی آن عشیق
توبه‌ها می کرد و پا در می‌کشید / نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت‌کار / گفت ما را در دعایی یاد دار
سرّ او دانست آن آزادمرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و بر دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

[illegible]

سست خندید و بگفتش ای بدنهاد / ایزدت توبه دهاد [illegible]

آن دعا از هفت گردون درگذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت
کان دعای شیخ نه چون هر دعاست / فانی است و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر می‌کرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اولش در پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جست و جو کردند در خوش‌صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید ار عجوزست ار نوید
یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهردانهٔ شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی

پیش چشم خویش او می‌دید مرگ / سخت می‌لرزید بر خود همچو برگ
گفت یا رب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر بر من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر
این چنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این چنین
نوحه‌ها می‌کرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت

[illegible]

در میان یا رب و یا رب بد او / بانگ آمد از میان جست و جو
جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
چونک هوشش رفت از تن بی‌امان / سرّ او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و خودی او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی‌مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونک جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای / پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونک هوشش رفت و پایش برگشاد / می‌پرد آن باز سوی کیقباد
چونک دریاهای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذرهٔ لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مردهٔ صدساله بیرون شد ز گور / دیو ملعون شد بخوبی رشک حور
جمله روی زمین سرسبز شد / چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد
گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

[illegible]

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان از نصوح و بوسه دادن بر دست و پای او و حلالی خواستن

بانگ آمد بعد از آن کم رفت بیم / شد پدید آن کم شده در یتیم
بعد از آن خوف هلاک جان بُدیم / مژدها آمد که اینک گم شده
حزن رفت و در فرح دریافتیم / مژدگانه ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن / پر شد حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش / سید چشمش را شد صد رو بیش
می حلالی خواستند از وی هر کسی / بوسه میدادند بر دستش بسی
بدگمان بودیم ما کن حلال / گوشت خود دیرا در قیل و قال
زانکه ظن جمله بروی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص کاکش بد محرم نصوح / بلکه همچو دو تن ویک کشته روح
گوهر از بردستاو بردست و پس / زو ملازم تر ز ترکان نیست کس
اول او را خاست جستن در دزد / بهر حرمت داشتش آخر کرد
تا بود کاپیدا زو نجا / ابتدا مهلت رهاند خویش را
پس حلالیها ازو می خواستند / وز برای عذر برمی خاستند
گفته بد فضل خدای دادگر / ورنه ز انجه گفته اند هستم بتر
چه حلالی خواستن باید ز من / کم منم مجرم تر از اهل زمن

هم چو بخت و دولتم آزاد کرد
نام من در نامه پاکان نوشت
دوزخی بودم بجنتم بهشت

[illegible]

[illegible]

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما می خواندت
دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمی خواهد دلش / که بشوید یا بمالد با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یک ره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شود از تن جدا
بعد از آن حکمت کرا بار دگر / تا رود سوی خطر الا که خر

حکایت کردن در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها فراموش کند و آزموده را باز آزماید و خاتمه آید چون توبه او را ثباتی و رونقی و حلاوتی و قبولی مدد نرسد چون درخت بی بیخ هر روز خشک تر باشد والله اعلم و احکم

گازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگ لاخی بی گیا / روز تا شب بی گیاه و بی نوا
بهر خوردن جز آب آنجا نبود / روز و شب خر بُد در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیری آنجا بود و صید شیر پیشه بود

[illegible]

ضعف قطب از بود از روح نی	ضعف در کشتی بود از نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند	گردش افلاک گرد او بود
یاری ده در مرمت کشتیش	گر غلام خاص و بنده گشتیش
یاریت در تو فزاید نه درو	گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فدیش	تا هزاران در عوض یابی تو بیش
روبه آن باشد که آن صید مرده	مرده گیرد صید کفتار سلیم
مرده پیش او کشی زنده شود	چرك در قالب رود دیده شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم	حیلها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار منست	کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو قی شتافت	کین خر مسکین لاغر را بیافت

حکایت خر سقا اسبان تازی را بر آخر خاص و تمنا بردن آن دولت را و موعظه آنک تمنا نباید بردن الا مغفرت و عنایت که اگر جمله صدگون رنجی چون لذت مغفرت بود همه شیرین بود و دولتی تا آن سوده که تمنا می بری با آن رنجی قرینست

یک حکایت یاد دارم از پدر	در نصیحت گفتم روزی کای پسر
بود سقایی مر او را یک خری	گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران ده جای ریش	عاشق و جویای روز مرگ خویش

زان نوا بیزارم و زان نخوه زشت	هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

باز آمدن روباه سخن خر را که ... دعوی توکل و برادر ترک جهد

گفت روبه جستن رزق حلال	فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و رزقی طلب	می نیابد پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل الله گرد ستام	تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغامبر که بر رزق ای فتی	در فرو بستست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب	هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب

باز جواب دادن خر روباه را که اگرچه امر شد بالاکتساب اما رضا بقسمت ترک الاکتساب نیست که تو فهم کردهٔ والسلام

بی کلید این در گشودن راه نیست	بی طلب نان سنة الله نیست
گفت از ضعف توکل باشد آن	ورنه بدهد نان کسی که داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر	کم نیابد لقمهٔ نانی ای پسر
دام و دد جمله شدند اکال رزق	نی پی کسب و نی حمّال رزق
جمله را رزاق روزی میدهد	قسمت هر کس به پیشش مینهد
رزق آید پیش هر که صبر جست	رنج و کوششها ز بی صبری تست

باز جواب گفتن روباه مر خر را

رزق آید پیش هر که صابرست	کم کسی اندر توکل ماهرست

کاروانی راه که کوه وکشید	سوی کوه آن مستعین لخند دید
گفتشان مرد از طرف جون شهر بود	در بیابان از ده و از شهر دور
ای عجب مردیست با رنجست کو	می نترسد هیچ از گرگ و عدو
اندرو دست بروی میزدند	تا صداعش رفت گفت ار گرسنه
مرد غنبید و نجنبانید سر	وانگه از امتحان هیچ او بصر
پس بگفتند ای ضعیف بی مراد	از مجاعت سکته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و در ریختند طعام	تا بریزند در حلقوم و بکام
پس ببستند مرد دندان بکره	تا ببینند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که او بس بی نواست	وز مجاعت هالک مرگ و وفات
کاردی آوردند بس بشتافتند	بسته دندانهاش بس بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا	می فشردند اندرو نان پارها
گفت ای دل گرچه خود تن میزنی	راز میدانی و نازی میکنی
گفت دل داند بقاصد پی کنم	رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود	رزق سوی صابران خوش میرود
تا بدانی در توکل سنگذری	حرص آوردن چه باشد دختری

باز جواب دادن روباه خر را و تحریض کردن او خر را بر کسب

گفت روبه این حکایتها بهل	دست نه در کسب زن جهد المقل

خرم آن حیوان که او لنجار بود	کاشتر اندر سبزه تا پیدا شود
هر طرف در روی یکی چشمه روان	واندرو حیوان مرفه در امان
اندر آ یاورا نمی گفت ای لعین	چون تو زآنجایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو	چیست این لاغری تن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست	پس چرا چشمت از آن مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی	از گداییست نه از کربکی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک	گر تو نافه یافتی کو بوی مشک
گر تو می آیی از گلزار جان	دسته گل کو برای ارمغان
زانکه میگویی و شرحش میکنی	چون نشان در تو نباشد ای سنی

مثل آوردن خر در بیان آنکه معجزه ولت فزوان آن چون نه بینی
جای خشم داشتن باشد که او معلومات آنرا شنیده و بر معجزه
بتکلف می بندد نه از روی حقیقت وهو اعلم

آن یکی پرسید از اشتر که هی	از کجا می آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو	گفت خود پیداست از زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود	مهلتی میخواست و نرمی مینمود
زیرکان گفتند بایستی که این	تندتر گشتی چو هستی رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد	نخوت و خشم خدایی را چه شد

[illegible marginal commentary]

جمله ماده بصورت هم جریست — آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون — زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
ای خنک آن کس که عقلش نر بود — نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزوی‌اش نر و غالب بود — نفس انثی را خرد سالب بود
رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید — جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد و ابر نی — نفس را جوع البقر بد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر — حق نوشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان — از قیاسی گوید آنرا نه از عیان
مشک آلودست اما مشک نیست — بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید — سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران — آهوانه در ختن چر ارغوان
جز قرنفل یاسمین یا گل مچر — رو بصحرای ختن با آن نفر
معده را خو کن بدان ریحان و گل — تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن — خوردن ریحان و گل آغاز کن
معده تن سوی کهدان می‌کشد — معده دل سوی ریحان می‌کشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود — هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک این — هین میفزا پشک و افزا مشک چین

[illegible marginal commentary]

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از وی حالت لواطه کای این سلاح همراه خنجر از بهر چیست گفتا از بهر آنکه هر که با من بد اندیشد شکمش را بشکافم لوطی بر وی آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من با وی بدی نمی‌اندیشم

بیت من بیت نیست اقلیمست — هزل من هزل نیست تعلیمست

إن الله لا يستحيي أن يضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها اي فما دونها في تقليل النفوس بالانكار بأن ماذا أراد الله بهذا مثلا وانگاه جوابش میفرماید که این بیخواستم یضل به کثیرا ویهدی به کثیرا که هر فتنه همچو میزانست بنا ان چندان سرخ رو شوند و بسیار آن بی مراد شوند ولو تأملت فيه قليلا وجدت من نتايجه الشريفة كثيرا

کنده را لوطی در خانه برد — سرنگون افکندش و در وی فشرد
در میانش خنجری دید آن لعین — پس بگفتا از میانت چیست این
گفت آنکه با من اندیشد بدمنش — بشکنم بدرم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من — بد نیندیشیده‌ام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود — چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار — بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح — کو لب و دندان عیسی ای قبیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح — کو یکی ملاح کشتی همچو نوح

[illegible marginal commentary]

آن فسون خوشتر از حلوای او | بلک خود حلواست خاک پای او
خشمهای خسروانی پر ز حق | مایه پرده ازلب و دمهای وی
عاشقی باشد آن جان بعید | کو بی لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نه بیند مرغ کور | چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند | طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زد | لاجرم در شهر قند ارزان شد
یوسفان غیب لشکر می‌کشند | تنگهای قند مصری میرسند
اشتران مصر را رو سوی ما | بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود | شکر ارزانست ارزان‌تر شود
در شکر غلطید ای حلواییان | همچو طوطی کوری صفراییان
نی شکر کوبید کار اینست و بس | جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند | چونک شیرین خسروان ازبر نشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا | بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین می‌شود | سنگ و مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان | ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار | گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند | روح شد منصور انا الحق میزند

آدمی باش و ز خرگیران مترس | خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست | حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری | گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر گرچه در آخر بود | هر که او را خر بگوید خر بود
میر آخر دیگر و خر دیگرست | نی هر آن کاندر آخر شد خرست
چه در افتادیم در دنبال خر | از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ و سیب | وز شراب و شاهدان بی حسیب
یا از آن دریا که موجش گوهرست | گوهرست پاینده و پهناورست
یا از آن مرغان که گل‌چین میکنند | بیضها زرین و سیمین میکنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند | هم تهی اشکم هم آسان می‌پرند
نردبانهایست پنهان در جهان | پایه پایه تا عنان آسمان
هر گروه را نردبانی دیگرست | هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر | ملک بی پهنا و بی پایان و سر
این در آن حیران که اصل اوست خوش | وان درین حیرت که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده | هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ | که زهی ملک و زهی عرصهٔ فراخ
بلبلان گرد شکوفه برگره | که از آنچه میخوری ما را بده

[illegible marginal glosses]

یک جو آدم سر او را تو مناز … تا بیادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من … سخت رنجورم مغفل کشته تن
تا بنزد یکو نیاید خر تمام … من نخسبم خفته باشم بر دوام
رفت روبه گفت ای شه همتی … تا بپوشد عقل او را غفلتی
کرخنا روزی کند آن خر مرا … بعد از وی بی‌بها بخشم ترا
توبه‌ها کردست خر با کردگار … کو نگردد غرهٔ هر نابکار
تو بده او را بفن بر هم زنیم … ما عدوی عقل و عهد توبه‌ایم
کله خر گوی فرزند ماست … فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل … پیش عقل ما ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او … ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست … علم عند الله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم … ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه کرد او ولی با این همه … بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خو … در رسد شومی اشکستش در او

در بیان آنکه نقض توبه و عهد موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت
و در حق اصحاب مائده عیسی علیه السلام که و جعل منهم القردة والخنازیر
ما در این امت مسخ دل باشد و بقیامت تن تبع دل شود والله اعلم

[illegible marginal glosses]

هر زمان خواند ترا آخر کجا … کاندر اندازد ترا اندر چهی
کز فلان جا حوض آبست و عیون … تا در اندازد بحوضت سرنگون
آدمی را با همه وحی و نظر … اندر افکند آن لعین بر دشت شر
بی‌گناهی بیخ کنده سابقی … کی رسید او را ز آدم ناحقی
کی رسد او را ز مردم زشتیی … کو دمادم آرد از غم تشتیی

جواب دادن روباه خر را

گفت روباه آن طلسم سحر بود … کت ترا در چشم شیری می‌نمود
ورنه من از تو بتن مسکین‌ترم … چون شب و روز اندر آنجا می‌چرم
گر نه کونه زان طلسمی ساختی … هر شکم‌خواری بدانجا تاختی
یک جهان بی‌نوا از سل و رنج … بی‌طلسمی کی بماندی سبز گنج
سر ترا خواهم چو استم گفت درس … لیک چنین شکلی که بینی منترس
لیک رفت از یاد علم آموزیت … که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جوع کلب و بی‌نوا … می‌شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم … کان خیالی می‌نماید نیست جسم

جواب گفتن خر روباه را

شد فزا موش آنک گویم مر ترا … حال آن شکل مهول دلربا
گفت رو رو پیش چشمم ای عدو … تا نبینم روی تو ای زشت رو

[illegible marginal glosses]

[illegible]

دیدهٔ عقلت بد و بیرون چهد	طعن او اندر کف طاعون نهد
در جهان بنود بتر از یاوه‌ای	زیو مرا عیز الیقین گشتست خود

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه صاف ما را درد نیست	لیک تخییلات وهمی خرد نیست
این همه وهم تو است ای ساده دل	ورنه بر تو نه غشی اندر نه غل
از خیال زشت خود منکر مشو	بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر به اخوان صفا	گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید	صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان	عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت قسم	آنچه دیدی بد نبد آن جز طلسم
ور بدی بدآن سگالش قدر را	عفو فرمایند از یاران خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم	هست رهرو را یکی سد عظیم
نقشهای این خیال نقش بند	چون خلیلی را که کوه بد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد	چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت	آن کسی که گوهر تاویل سفت
عالم وهم و خیال و چشم بند	آن چنان که را ز جای خویش کند
تا که هذا ربی آمد قول او	خربط و خر خود چه باشد حول او

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس سره

[illegible]

مکاتبات [illegible] نامه [illegible] بیک

[illegible]

گفت تا آمد بتر آن مکرمت	در موافق بیزری گشت
او فرو افکند خود را از وداد	در میان عمق آبی در فتاد
چون نمرد از عکس آن جان میبرد	از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی می‌نمود	کار ریشش باز گونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او گدی	ان فی موتی حیاتی میزدی
موت را چون زندگی قابل شده	با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او	نرگس و نسرین عدوی جان او
بانگ آمد تو ز صحرا سوی شهر	طرفه بانگی از ورای سر و جهر
گفت ای دانای راز مو بمو	حکم در شهر خدمت کوی تو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس	خویش را سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر می‌ستان	پس بدر درویشان و مسکینان
خدمتت اینست تا یک چند گاه	گفت سمعا طاعة ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا	بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد	وز مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم این گفتار را	تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد چندین سال در شهر غزنین از بیابان و زنبیل گدایی باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آمد در زنبیل بر فقرا

[illegible]

کان کدایی کو بجدی کرد او | بهر یزدان بود نی بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو | آن گلو از بهر حق دارد گلو
در خور و کردان و شهد و شیر | بهر چله وز بهر روزه صد فقیر
نور می نوشد مگو نان می خورد | لاله بیکار د بصورة می چرد
چون شرار شمع کو خود در وجود | نور افزاید ز خوردش بهر جمع
ان خوری گفت حق لا تسرفوا | نور خوردن را نگفت اکتفوا
این گلوی ابتلا بد وین گلو | فارغ از اسراف و ایمن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع | آن چنان جان حرص را بود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده | تو ز من خود در الطمع بنود فره
گنجهای خاک تا هفتم طبق | عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفته خالقا من عاشقم | ور بجویم غیر تو بس فاسقم
هشت جنت گر درآرم در نظر | ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من | زانک این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت | صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن | چیز دیگر خوانش کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا و آنگاه مزد | جبرئیل مؤتمن و آنگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود | ملک عالم پیش او یک تره بود

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

با محمد بود عشق پاک جفت | بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد | پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را | کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی | تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ | آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری | تا که دل عاشقان بوی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی | تا که تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گوید این جبال راسیات | وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست و این نقش ای پسر | تا بفهم تو کند نزدیک تر
غصه را با خاک تشبیهی کنند | آن نباشد لیک تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگین خوانده اند | نامناسب بد مثالی رانده اند

رفتن شیخ در خانهٔ امیری بهر کدیه هر یک روز چهار کرت به
اشارت غیبی و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذر گفتن وی با او

در تصور در نیاید عین آن | عیب بر تصویر نه نقش بدان
شیخ روزی چار کرت چون فقیر | بهر کدیه رفت بر قصر امیر
در کفش زنبیل و شی لله زنان | خالق جان می بجوید نان نان
نعلهای بازگونه ست ای پسر | عقل کلی با کند زیر و زبر

فهم کن موقوف آن گفتن مباش ‌ ‌ ‌ سینه‌های عاشقان را کم خراش
بی‌گمان بر دهٔ تو زین نشاط ‌ ‌ ‌ حزم را مگذار و می‌کن احتیاط
و آن حجت جایزست و محتمل ‌ ‌ ‌ تو وسط را گیر در حزم ای دل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن را بعد از آن گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن او و گفتن که بی سببی اشارت غیبی یارم تصرف کردن

این بگفت و گریه در شد های‌های ‌ ‌ ‌ اشک غلطان در رخ او جای جای
صدق او هم بر ضمیر میر زد ‌ ‌ ‌ عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد
صدق عاشق بر جمادی می‌تند ‌ ‌ ‌ چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کُه زده ‌ ‌ ‌ بلکه بر دریای پُر اشکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد ‌ ‌ ‌ بل بر خورشید رخشان راه زد
رو برآورده هر دو در نفیر ‌ ‌ ‌ گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند ‌ ‌ ‌ گفت میر او را که خیز ای ارجمند
هر چه خواهی ز خزینه برگزین ‌ ‌ ‌ گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه آن تست هر چه هست ‌ ‌ ‌ برگزین تو هر دو عالم اندکست
گفت دستوری نداد او اینچنین ‌ ‌ ‌ که بدست خویش چیزی برگزین
من به خود نتوانم این کردن فضول ‌ ‌ ‌ که کنم من این بخیلانه دخول

دست زیر بوریا کرد آن سند ‌ ‌ ‌ از برای روی‌پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت ‌ ‌ ‌ ده بدست سایل اشکسته پشت
بعد از آن زان اجزا مسنون شده ‌ ‌ ‌ هر که خواهد گوهر مکنون شده
در یدالله فوق ایدیهم تو باش ‌ ‌ ‌ همچو دست شیخ کافهٔ رزق باش
وامداران را ز عهده وارهان ‌ ‌ ‌ همچو باران سبز کن فرش جهان
بود یک سال دگر کارش همین ‌ ‌ ‌ که بدادی زر ز کیسهٔ رب دین
زر شدی خاک سیه اندر کفش ‌ ‌ ‌ حاتم طایی گدایی در صفش

دانستن شیخ ضمیر سایل را بی گفتن و دانستن قدر وام و اندازه بی گفتن که نشان آن باشد که اخرج بصفاتی الی خلقی صدق رسول الله

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر ‌ ‌ ‌ او بدادی و بدانستی ضمیر
پیش او روشن ضمیر هر کسی ‌ ‌ ‌ از فقیر و وامدار و مفلسی
هرچه در دل داشتی آن پیش خم ‌ ‌ ‌ قدر آن دادی بدو نه بیش و کم
پس بگفتندش چه دانستی که او ‌ ‌ ‌ این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوتست ‌ ‌ ‌ خالی از کدیه مثال جنتست
اندرو جز عشق یزدان کار نیست ‌ ‌ ‌ جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد ‌ ‌ ‌ خانه‌ام پر گشته از عشق احد
هرچه بینم اندرو غیر خدا ‌ ‌ ‌ آن من نبود بود عکس گدا

زین عقاب جوع یک ره وارهم	گر حیات اینست من مرده بهم
گرچه اول توبه و سوگند خورد	عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند	مرگ را بر احمقان آسان کند
هست آسان مرگ بر جان خران	که ندارد آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید آن شقیست	جرأت او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گرددت	تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر خالق نبود	کو برافشاند بر او از غیب جود
تا کنونش فضل بی روزی نداشت	گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر	از پی هیضه برآرد از تو سر

تمثیل در بیان صبر و قناعت

رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر	خاصه در جوعست صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هین	جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست	جمله خوشها بی مجاعتها ز دست
آن یکی می‌خورد نان فخفره	گفت سایل چون بدین استت شره
گفت جوع از صبر چون دو تا شود	نان جو در پیش من حلوا شود
من توانم که همه حلوا خورم	چون کنم صبری صبوری چون نخر
خود نباشد جوع هر کس را زبون	کین علف زاریست ز اندازه برون

عاشقست و میزند او مول مول	کو ز بی صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی	خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز بیم جوع چیست	در توکل سیر می‌تانید زیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره ایست بزرگ حق تعالی آن جزیره را پر کند از نبات که علف گاو است تا بشب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره و چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که صحرا را چریده ام فردا چه خورم تا ازین غصه لاغر چون خلال شود روز برخیزد باز همه صحرا سبز و تر بیند و باز بخورد و فربه شود چون شب شود همان غمش بگیرد سالهاست که میخورد و می‌بیند و اعتماد نمی‌کند

یک جزیره سبز هست اندر جهان	اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب	تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم	گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد دشت سبز	تا میان رسته قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر	تا بشب آن را چرد او سر بسر
باز زفت و فربه و لمتر شود	آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع	تا شود لاغر ز خوف منتجع

گر جگر بودی ورا ادل بینی / بار دیگر کی با بجا آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره ست قندیلش مخوان
نور مصباح است داد ذو الجلال / صنعت خلق است آن شیشه سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد چند
آن جهود از ظرفها مشرک شده ست / نور دید آن مؤمن و مدرک شده ست
چون نظر بر روح افتد مرورا / پس یکی بیند خلیل و مصطفا
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست جو خود آن بود / آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورت اند / مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوت اند

حکایت آن لعبه که در روز با چراغ در بازاری گشت از سر حالتی که او را بود

آن یکی با شمع بر میگشت روز / گرد هر بازار دل پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه می‌جویی به پیش هر دکان
گفت می‌جویم به هر سو آدمی / کو بود حی از حیات آن دمی
هین چه می‌جویی تو گرد این چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت من جویای انسان گشته ام / بی‌نیا بر مهر و حیران گشته ام

آنکه کف را دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی غش بود
آنکه کف را دید پیکارش کند / وانکه دریا دید بر دادش کند
آنکه کف را دید گردد مست او / وانکه دریا دید شد پابست او
آنکه کف را دید آید در سخن / وانکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید آلوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمان مغی را بدین اسلام و جواب مغ او را

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت می‌خواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس زشت و شیطان لعین / می‌کشندت جانب کفران و کین
گفت ای منصف چو ایشان غالب‌اند / یار او باشم که باشد زورمند
یار آن خواهم بدن کو غالب است / آن طرف افتم که غالب جاذب است
چون خدا می‌خواست از من صدق زفت / خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواهش خود پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مر آن را ساخت دیر

ترکمانرا گر سگی باشد پدید / بر درش بنهاده باشد مفرشش
کودکان خانه دمش می‌کشند / باشد اندر دست طفلان خوارمند

مثل شیطان بر در خانهٔ رحمن والله اعلم

باز اگر بیگانه‌ای معبر کند / حمله بروی همچو شیر نر کند
گر اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد حیله و فکرت تند
آب روها را غذای او کند / تا برد او آب روی نیک و بد
آب تتماجست آب روی عام / که سگ شیطان از آن یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان او
گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان می‌کن که تا / چون درین ره می‌نهند این خلق پا
حمله می‌کن منع می‌کن می‌نگر / تا که باشد ماده اندر صدق نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از ترفع تیزتگ
این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو

اختیاری هست ما را بی‌گمان / حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / وز کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را / کس نگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکنست / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / روی او دید آنگه پر و بال گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکمبه دید جنبانید دم
اسب هم حوحو کند چون دید جو / چون بجنبد موش گربه کرد غو
دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آورد پیغام ویس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نورد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد می‌کند بر دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو / زانک پیش از عرضه خفتست این دو خو

بانگ شیر و بانگ سگ شد در رسید / صورت هر دو ز تاریکی ندید

روز شد چون هر دو در بانگ آمدند / پس نشاسندشان بانگ آن هر دو تند

مخلص این که دیو و روح عرضه‌دار / هر دو هستند از تتمهٔ اختیار

اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید

اوستادان کودکان را میزنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند

هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا

هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند

در خرد جبر از قدر رسواترست / زانک جبری حس خود را منکرست

منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر

منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل

آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمع روشنی

وین همی بیند معین نار را / نیست میگوید پی انکار را

دامنش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست

پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر

گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستحب

این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ

جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار

او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست وین جمله خطاست

حس را حیوان مقرست ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق

زانک محسوس است ما را اختیار / خوب می‌آید بر او تکلیف کار

درک وجدانیدن مراد اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و جوع بجای حس است که [illegible] از زرد [illegible] فرق کند [illegible] بشناسد [illegible] مثالکه [illegible] سرد و سوزانی [illegible] دیوار [illegible] حس [illegible] سنگ [illegible] وجدانات [illegible] عقل [illegible]

یکی بیت [illegible] الاشاره

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم می‌رود

نغز می‌آید بر او کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن

اینکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم

وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی

جمله قرآن امر و نهیست و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید

هیچ عاقل هیچ دانا این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

که بگفتم کو چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان

عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ

کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا

خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند

احتمال عجز از حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی

عجز نبود از قدر ور گر بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود

ترک میگوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم

واندران سو اندر آمی با ادب / تا شکوهنده ز نزد نان و لب

تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی

آنچنان رو که غلامان رفته‌اند / تا سگش گردد حلیم و مهرمند

تو سگی با خود بری یا روبهی / سگ بشورد از پی هر خرگهی

غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار

چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم او

گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند

هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف

کو چرا بر من زد و دستم شکست / او چرا بر من فتاد و کرد پست

او عدو و خصم جان من بدست

کودکان خرد را چون میزنی / چون بزرگان را منزه میکنی

آنکه دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر

وانکه قصد عورت تو میکند / صد هزاران خشم از تو میدمد

گر بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینه خرد

ور بیامد باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود

خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار

گر شتربان اشتری را میزند / آن شتر قصد زننده میکند

خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو

همچنین سگ گر برو سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی

سنگ را گر گیرد از خشم تو بود / که تو دوری و ندارد بر تو دو

عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار

روشن است این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم میبندد ز نور

چونکه کلی میل او نان خوردنیست / رو بتاریکی کند که روز نیست

حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت در بیان [illegible] جبری [illegible]
آنکه [illegible] قضا [illegible] کند [illegible]

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله

گفت شحنه آنچه من هم میکنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم

از کمانی گر کسی تیری برد ... کی حکایت بزد شتای باخرد
بر سرش گوید ای دو سه مشت گو ... حکم حقست این کجا باز نه
در سگی تیر جواب حکمهای فضول ... می نیاید نزد بقالی قبول
جون بدین عذر اعتمادی میکنی ... کرد از درهای هوسی می تنی
از چنین عذری سلیم ابلیل ... خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو برکند ... عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می شاید ترا ... پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزوی و شهوتست ... دست من بسته ز بیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده ... برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده تو پیشه ... کاختیاری دارم و اندیشه
ورنه چون بگزیده ای پیشه را ... از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا ... بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود ... اختیارت جنگ جویانت کشود
چونک آید نوبت شکر نعم ... اختیارت نیست و ز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین ... کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت ... وز کف جلاد اینت وانداشت
جون بدین داور جهان منظوم شد ... حال آن عالم همت معلوم شد

لیک بی هیچ آلتی صنع صمد ... اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند ... بی سگ و بی دام حق صیدش کند
آن درودگر حاکم چوبی بود ... وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی ... هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار ... ساجد آید از اختیارش بنده وار
قدرتش بر اختیارات آنچنان ... نفی نکند اختیاری را از آن
قدرت تو بر جمادات از نبرد ... کی جمادی را از آنها نفی کرد
خواستش میگوی بر وجه کمال ... که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواست ویست ... خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانک بی خواه تو خود کفر تو نیست ... کفر بی خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم ... خشم بتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند ... هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول ... صاحب گاو از چه معذورست و زول
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند ... اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی ... بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار ... تو شوی معذور مطلق مست وار
آنکه شد بی اختیاری صید را ... تا نهد بگرفته گوش آن رند را

[illegible]

کر خواجه کرد جور ولی امر آن اوست	کو کشد دشمن بماند جان دوست
هر چه او خواهد همان خواهی یقین	اوه کورو خدمت او را اکر بیت
ابوجهل که اوست کید او مکر	تا شوی نامه سیاه و روی زرد
حق بود او لیك آن کرامت کند	پر امید و جست و با شرمت کند
ور کند سنت حنیف از بیان	هست تبدیل و نزتا و لیست آن
ابر برای کرم کردن آمدست	تا بگیرد امیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس	ور کسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست	تا که چون روح او قربان شدست
روغنی کو شد فدای گل بگل	خواه روغن بوی کن تو خواه گل

وهم چنین جف القلم یعنی جف القلم وکتب ان لا تستوی الطاعة والمعصیة لا تستوی الامانة والسرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین صدق الله

هم چنین تاویل قد جف القلم	بهر تحریض است بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را	لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت	راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم	عدل آری برخوری جف القلم
چون بدزدی دست شد جف القلم	باده نوشت شد جف القلم

[illegible]

[illegible]

دزد را گر عفو باشد جان برد	کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا	کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر بود خاین شود	آن سرش از تن برو باین شود
ور غلام هندوی آرد وفا	دولت او را میزند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ با وفا	در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد	گر بود شیری چه پیروزش کند
جز مکر دزدی که خدمتها کند	صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل ره زن کو راست باخت	زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنان که ساحران فرعون را	روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود	آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده	کی چنین صدقی بدست آورده

حکایة آن درویش که در هراة غلامان عمید خراسان را آراسته دید براسبان تازی با قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن پرسید که اینها چه امیرانند وچه شاهانند گفتند که اینها غلامان عمیدند روی بآسمان کرد که ای خداوند غلام پروردن از عمید بیاموز آنجا مستوفی العمید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر هری	چون بدیدی او غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان	روی کردی سوی قبله آسمان

[illegible]

چون فرشته گشت از آن تیغ رست | از سلیمان ایمن و از خوف رست
از سلیمان هیچ او را خوف نیست | دشمن دیو است و از دیو ایمنیست
حکم او بر دیو باشد نه ملک | رنج در خاکست نه فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست | تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان | تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی | ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامش‌تری | گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو | رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ | چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم کسان ای ترش رخ | همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر | کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نفس تو با تست شاگرد وفا | غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی | خویش را بدخو و خالی می‌کنی
متصل چون شد دلت با آن عدن | هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زان آمدش کای راستین | کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ | هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر | این سخن را ترک کن پایان نگر

[illegible]

ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش | مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چون برون شدشان نبودی از جواب | پس بگشتندی از آن راه صواب
چونک مقضی بد دوام آن روش | می‌دهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم | تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام | در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست و غیب این | از برای سایه می‌باید زمین
عزت مخزن بود اندر بها | که برو بسیار باشد قفلها
عزت مخزن بود ای مستحق | پیچ پیچ راه و عقبه راه زن
عزت کعبه بود و آن ناحیه | دزدی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست | عقبه و مانع ور ره زینت
این روش خصم و حقود آن شده | تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ره به چند در روش | هر فریقی در ره خود خوش منش
تا قیامت ماند این هفتاد و دو | کم نیاید مبتدع را گفت و گو
گر جوابش نیست می‌بندد ستیز | بر همان دم تا بعد رستخیز
گر مهان ما بیانیه این جواب | کز ما شد آن نهان وجه صواب
پوز بند وسوسه عشقست و بس | ور نه کی وسواس را کی
عاشقی شو شاهدی خوبی بجو | صید مرغابی همی کن جو بجو

[illegible]

حیرت آن مرغ خاموشت کند	بر نهد سرپوش و بی‌جوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصدان را که چندین عفو و شادی با چارق و پوستین که جادوست میگوئی تا ایاز را بدین بهانه در عشق آرد

ای ایاز از مهر ما بیچاره‌ئی	چیست آخر همچو بیت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش	کرده‌ئی تو چاره‌ئی با دین و کیش
ای دو کهنه مهربان آمیخته	هر دو را از جمع او بیخته
چند گوئی ای دو کهنه نو عجب	در جمادی موج می سوزکمن
چون عجب اویم اطلال ای ایاز	بیکشی از عشق گفت خود دراز
چارق و دنیم کفا مبین آصفت	پوستین گوئی قمیص یوسفت
بهر تو سا که شمارد باکشش	جرم کیسا له زنا و غل و غش
تا بیامرزد کشش اورا گناه	عفو اورا عفو داند از آله
بینا آگه آن کشش از جرم و دا	لیک بس جادوست جرم و اعتفا
دوستی و وهم صد یوسف شد	احتراز هاروت و ماروت خود
صورتی پیدا کند بر یاد او	جذب صورة آورت خود گفت گو
راز گوئی پیش صورة صد هزار	آنجا که یار گوید پیش یار
راز گوئی صورتی نه هیکلی	ناده از وی صد الست و صد بلی
آن چنانک مادری دل برده	پیش گور بچه نو مرده

چون ز سنگی چشمه جاری شود	سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواهد بعد از آن اورا جو	زانک جاری شد از آن سنگ آن
کاسها دادی آن صور را اندرو	اینچه خور ریزد بنان کرد علو

گفتن خویشان مجنون را که حسن لیلی را اندازه است چندانی بت از او نغزتر در شهر ما بیارست یکی و دو ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن ما را و خود را وارهان و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل	حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا	هست همچون ماه در شهر ای کیا
تا ز یک تر ز هزاران خوب وش	هست بگزین زان هر یک یار خوش
وارهان خود را و ما را نیز هم	از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می	می خدایم میدهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه اش	تا نباشد عشق آن تان زه کوش
آن یکی کوزه دهد زهر و عسل	هر یکی را دست حق عز و جل
گفت می بینی و لیک این شراب	روی ننماید بچشم ناصواب
تا صبرات الظروف باشد ذوق یاب	جز بخصم خود بنماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام	وین حجاب ظرفها همچون خیام
هفت دریا خیمه در روی جهان	بطرا لکی و کلاغان را ثمات

تو چو عقلی ما مثال این زبان — این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده ایم — کز نتیجهٔ شادی و فرخنده ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است — که گواه ذو الجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب — اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من — خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت — هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا — پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت — چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت — لیک قاصر بود در تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده — جون سگ آن درگاه راعیان شده
چونک بحر عشق بود آن جوش زد — بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت واعظ که بر منبر بود و جوحی که چادر پوشیده در میان زنان نشسته بود و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت نعره زده و عجوزه شد

واعظی بد بس گزیده در بیان — زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند خواست — در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را براز — موی عانه هست نقصان در نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز — پس کراهت باشد از وی در نماز

پیشوای

پیشوای بز بود آن بز شتاب — پیش رو اصحاب را پیش قصاب
ریش را شانه زدی که سابقم — سابقی لیکن بسوی درد و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن — ترک این ما و من و تشویش کن
ریش خود را خنده ناری کرده — تا ز کبر کن چونکه ریش آورده
تا شوی چون بوی گل با عاشقان — پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد — شد قلاوز ره باغ خرد

فرمودن شاه بار دیگر که شرح این چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه تاشانت اشارت پند و موعظه یابند که الدین النصیحة

شرح چارق را بیان کن ای ایاز — پیش چارق چیست چندین نیاز
تا شنود سنقر و بکیارقت — سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت — نورت از گردون بیالا بشتافت
حسرت آزادگان شد بندگی — بندگی را خود تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد — کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت کافری که در عهد بایزید گفتندش مسلمان شو و جواب گفتن کافر ایشانرا

بود گبری در زمان بایزید — گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو ایمان آوری — تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید — آنک دارد شیخ عالم بایزید

قافله میشد زکعبه از وله | لیک بسته شد روان با قافله
شب کجی کردند اهل کاروان | منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود | در میان کافرستان بانگ زد
او ستیزه کرد و پس بی احتراز | گفت در کافرستان بانگ نماز
چند گفتندش مگو بانگ نماز | که شود جنگ و عداوتها دراز
جملگان خایف ز فتنهٔ عامه | خود بیامد کافری با جامه
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف | هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست | که صدای بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زین آواز زشت | گفت کآوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و روشنی | آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش | پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود | همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم | که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن | تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ | که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت | هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان | هست اعلام و شعار مؤمنان

بیته قوله تبریزی گر باسمان در پایان باز دیوسین

آنکه ایمان یافت رفت اندر امان | کفرهای باقیان شد دو گمان
کفر و صرف اولین باری نماند | یا مسلمان یا بترسی نشاند
این بعلت آب روغن کرد نیست | این مثلها کفو ذره نور نیست
ذره نبود جز حقیر منجسم | ذره نبود شارق لاینقسم
گفتن ذره مرادی دان خفی | محرم دریا نه‌ای این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ | گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی نور گیرد تا ثری | جمله بالا خلد گردد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر | او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو | که بماندم در اشکال جست و جو
گر وی اینست ای برادر چیست آن | پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست | ای عجب زین هر دو کدامینست کیست

حکایت آن زن که شوهرش را گفت که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را بترازو برکشید گربه نیم من برآمد گفت گوشت نیم من بود و افزون تر این گربه است گوشت کو و اگر گربه است پس گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی | سخت طناز و پلید و ره زنی
هرچه آوردی تلف کردی زنش | مرد مضطر گشته اندر تن زنش
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل | سوی خانه با دو صد جهد طویل

باشد آنکه از دو واجبات دگر	لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن	یا کجا کردی فلان ضبط سخن
گر ببینی برف و یخ خورشید را	از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره	که بلطف ز آبهی گشتی زره
پس شدی درمان جان هر درخت	هر درختی زاند وشش نیکبخت
وان یخ بفسرده در خود مانده	لا مساسی با درختان خوانده
لیس یألف لیس یؤلف جسمه	لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر	لیک نبود پیک سلطان خضر
ای ایاز استاره تو بس بلند	نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را که پسندد همتت	هر صفا را که گزیند صفوتت

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبوی می آورد و در راه زاهدی امر معروف کرد و زد سنگی و سبو را شکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد و این قصه در عهد عیسی بود علیه السلام که هنوز می حرام نشده بود لیکن تقیدی میکرد و از تنعم منع میکرد

بود امیری خوش دلی میباره‌ای	کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای
مشفقی مسکین نوازی عادلی	مکرمی گوهربخشی دریادلی
شاه مردان و امیر المؤمنین	راه‌بان و راه‌دان و راه‌بین

بود هر بیشه طلوع و گندم عرق هم	مع سبق در ایشان فرق هم
جوهر بیشه کشته آنجا فرق نیست	نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
آن جهان باده همی برد آن غلام	سوی آن قصر امیر نیک نام
پیش آمد زاهدی غم دیده‌ای	خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای
تن ز آتشهای دل بگداخته	خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار	داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد	روز و شب چسبیده او را اجتهاد
سال و مه در خاک و خون آمیخته	صبر و حلمش نیم شب بگریخته
دید در شب یک غلام یک سبو	در شتابش و زمین میکرد طی
گفت زاهد در سبوها چیست این	گفت باده گفت از آن کیست این
گفت آن فلان میر اجل	گفت طالب را چنین باید عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش	باده شیطان و آنگه صبر و هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است	هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر	ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت شیخ ابو الحکم رحمة الله عنه راز بود و برادرش تاج الاسلام که بنا به کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام از برادرش ننگ داشتی چنانکه در آمدی برادرش و همه صدور بلخ حاضر بودند در سرا و حیا می کرد و بر کشت شیخ او را بنام کردی در درزه

این چو حقا حرامست و فسوس | نفس با درویش نه آن سالوس
دشمن راه خدا را خوار دار | دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن بسنه | از بریدن عاجزی باری ببند
ور نبندی دستش او دست تو بست | ور تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را میدهی نان و شکر | بهر چه گو زهر نوش و خاک خور
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست | او بپرانداخت و از زاهد بجست
رفت پیش میر و گفتش باده کو | ماجرا برگفت یک یک پیش او

رفتن میر خشم آلود برای گوشمال دادن زاهد

میر چون آتش شد و برجست راست | گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرز گرانش کوبم سرش | آن سری بی دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی | طالب معروفیست و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند | با چیزی خویش را پیدا کند
کو ندارد خود هنر الا همان | که تسلس میکند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه کاو | چارهٔ دیوانه چون کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود | بی لت خربنده کان خر چون رود
میر بیرون جست و دبوسی بدست | نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم | مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم

یا نبود آن کار او را خود گهر | یا نماند وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود | یا که جزو وسعهٔ میقات بود
مرد را درد و مصیبت این بست | کاندرین وادی بچون بی کشت
چشم پر درد و نشسته او بکنج | روترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد | عقل هم نه کو بکحالی ره برد
اجتهادی میکند با وهم و ظن | کار در بو کست تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست | کو نماندش مغز سر از عشق پوست
عاشق او با خدا اندر عتاب | که نصیبم رنج آمد زین حساب
عاشق او با بخت خود اندر جدال | که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ | گرچه در زهدست باشد خوی تنگ
تا برون آید ازین تنگی بشاخ | کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد | کارد و استره نشاید هیچ داد

بیان بی طاقتی سالک پیش از گشاد و قصهٔ انداختن مصطفی صلی الله علیه وسلم خود را از کوه حری از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل خود را بوی که مینداز که ترا دولتها در پیش است

کز ضجر خود بدراند شکم | غصهٔ آن بی مرادیها و غم
مصطفی را هجر چون بفراختی | خویش را از کوه می انداختی

کریشه باده تو نیابد بو ... / اده سرمایه ز لطف ... / لطف تست ... لطف تو / پادشاهی کن ... / ای کریم ابن الکریم ابن الکریم / همچنان بر بنده ابن الکریم / جمله ... / ... / ... کلکون ...

جنبه بوسید ... / آن شفیعان ... / دعوی او ...

جستن زاهد از امیر و پنهان شدن زاهد و طلب کردن امیر زاهد را ... و شفاعت کردن ... شفیعان

را و عمایکا زاکر زاهد این گستاخی چرا کرد و سبوی می اجرا
شکست من در باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند
خورده ام که سزای او بدهم تا دیگران عبرة گیرند

میر گفت او کیست تا سنگی زند | بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد بکوی شیر نر | ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بلکه بگدازد ز هیبت پنجه را | مور کرده پیش قهرم اژدها
بندهٔ ما را چرا آزرد دل | کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی کان به ز خون اوست ریخت | این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد | گیر کو چون مرغ بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم | بال و پر مرده ریکش بر کنم
ور شود چون ماهی اندر آب در | از نهیب من شود زیر و زبر
ور رود در سنگ سخت از کوششم | از دل سنگش کنون بیرون کشم
جان نخواهد برد از شمشیر من | ور کند صد حیله و تدبیر و فن
من برانم بر تنش و ضربتی | تا بود مر دیگران را عبرتی
کاما و سالوس و زرق و حیلتش | لیک مقصودش بپایان شهرتش
با همه سالوس با ما نیز هم | داد او و صد چو او این دم بدم
برسر ترجیحان ذنو کرد کران | کز تنش بیرون رود جان دوان

ای زنخ چون زهره ... / ای کلکای ... / ادیکا ... / زاشنیا ... / ای همسه ... / و همسه ... / ای مستا ... / ای پیر اندر ... / نوش و خوش ... / ... / ... / جمله ... / ... / ... / جهری ...

ای بیزد بجو بجوب ... / صبر کند بجم ... / ای با بکسد ... / مع ... / ... ایبر ...

در بیان معنی ... الثالث ... / ... / ... / ... / ... مصطفی صلی الله علیه وسلم ... / جهیند ... / ... / ...

علو جوی از گفتنهای فسوس | دور جوی تو ز حلوای فسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده | در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا جماع و یا سماع | تا تو جویی زان نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره شد وام خواه | زهره‌ای از خمره‌ای شد کام خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف | آفتابی حبس عقده اینت حیف

از جواب و دفع گفتن آن امیر شفیعان را

گفت نی نی من حریف آن دمم | من بذوق این خوشی قانع کیم
من چنان خواهم که همچون یاسمین | کر همی کردم جان و که چنین
وا رهیده از غم و خوف و امید | کر همی گردم بهر سو همچو بید
همچو شاخ بید لرزان چپ و راست | که ز بادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کردست با شادی می | این خوشی را کی بپیند خواجه کی
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند | که سرشته در خوشی حق بدند
زانک جانشان آن خوشیها دیده بود | این خوشیها پیششان بازی نمود
هر کرا با نور حق ... رو نمود | کی شود قانع بتاریکی و دود
زانک در جوع اطعام الله خورد | کی زنان و شور با حسرت خورد
زانک با شه خفته اندر کلّها | میل کلخن کی کند چون ابلهان
چون کند مستسقی از آب اجتناب | چون کند مخمور دوری از شراب

آنچه ... / ... / کنه ... / ... / ... / ... / جای ... / جای ... / جای ... / کیم ... / ... / ... / ... / هر که ... / ...

شه ... / ... / کا ... / کا ... / ... / ... / ... / ...

این یکی نقشش نشسته در جهان
وان دگر نقشش چو مه بر آسمان

این دهانش نکته گویان با جلیس
وان دگر با حق بگفتار و انیس

گوش ظاهر ضابط حبله بشر
چشم سر حیران مازاغ البصر

پای ظاهر در صف مسجد طواف
پای معنی فوق گردون صواف

دست ظاهر میکند داد و ستد
دست باطن بر در فرد صمد

جزو جزوش را تو بشمر همچنین
این درون وقت وان بیرون حین

این که در وقتست باشد تا اجل
وان دگر یار ابد قرن ازل

هست یک نامش ولی الدولتین
وان دگر نقش امام القبلتین

خلوت و چله برو لازم نماند
هیچ غیمی بر ورا غامی نماند

قرص خورشیدست خلوتخانه اش
کی حجاب آرد شب بیگانه اش

علت و پرهیز شد بحران نماند
کفر او ایمان شد و ایمان نماند

چون الف از استقامت شد به پیش
او ندارد هیچ از اوصاف خویش

گشت فرد از کسوه خوهای خویش
شد برهنه جان بجان افزای خویش

چون برهنه رفت پیش شاه فرد
شاه از اوصاف قدسی جامه کرد

خلعتی پوشید از اوصاف شاه
بر پرید از چاه بر ایوان جاه

این چنین باشد چو دردی صاف گشت
از بن طشت آمد او بالای طشت

در بن طشت از بد او دردناک
شومی آمیزش اجزای خاک

وحافظان

باطل کن که ایمان را دران الناس بها کردن مروة نیست

این سخن از حد و اندازه ست بیش
ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

هین بگو احوال خود را ای ایاز
گرچه شنو بی حکایت شد دراز

هست احوال تو از کان نوی
تو بدین احوال کی راضی شوی

هین حکایت کن از آن احوال خوش
خاک بر احوال و درس پنج و شش

حال باطن گر نمی آید بگفت
حال ظاهر گویمت در طاق و جفت

کز لطف یار تلخیهای مات
گشت بر جان خوشتر از آب حیات

زان نبات ار گرد در دریا رود
تلخی دریا همه شیرین شود

صد هزار احوال آید همچنین
باز سوی غیب رفتند ای امین

حال هر روزی بدی مانند نی
همچو جو اندر روش کش بند نی

شادی هر روز از نوعی دگر
فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی بمهمان خانه و تمثیل اندیشهای مختلف بمهمان مختلف و عارف در رضا بدان اندیشهای غم و شادی چون شخص مهمان دوست غریب نواز خلیل وار که در خلیل باکرام ضیف پیوسته باز بود بر کافر و مؤمن و امین و خاین و با همه نوع مهمان روی تازه داشتی

هست مهمانخانه این تن ای جوان
هر صباحی ضیف نو آید دران

نی غلط گفتم که آید دم بدم
ضیف شادی فکرت تازه ز غم

زن بیامد بر گمان آنکه شو / سوی ده رفتست و آن نو آن عبا
رفت عریان در لباس آن عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را بگل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم من ندارم غم ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یک دم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کین خوشی اندر سفر ره‌زن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کرده‌ام طیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد آن زن مرد و زن / صورتش را دید شمعی بی لگن
می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمان خانه خانه خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود / می‌فشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید بمهمان نو که اول روز در خانه

کز محبت با من محبوب کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا / بود چون شیر و عسل او در بلا
فکر در سینه درآید نو بنو / خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری / لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده است ابر و شوره کش
فکرت غم را مثال ابر دان / با ترش رو تو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو او راضی بود
ور ندارد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود / آن بامر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای علا / بو که نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر / تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو او را فرع گیری و مضر / چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش / دایما در مرگ باشی زان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار / باز ره دایم ز مرگ انتظار

ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل و بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی و سه روزی آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر
این چنین نوعی بعالم هم بود / گر چنین نوعی نصیحت کرده شد
حامله شد ناگهان دختر ازو / چونك بد هر دو جوان خاتون و شو
از پدر آن را نهان میداشتش / پنج ماهه گشت کودك یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این / من نگفتم که ازو دوری گزین
آن وصیتهای من خود باد بود / چون نکردت پند و وعظم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من / آتش و پنبه ست بیشك مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست / یا در آتش کی حفاظست و ثبات
گفت کی گفتم که سوی او مرو / تو پذیرای منی او وشو
در زمان حال و انزال و خوشی / خویش را باید که از وی درکشی
گفت کی دانم که انزالش کی است / این نهانست و بغایت دوردست
گفت چون چشمش کلابیسه شود / فهم کن کان وقت انزال وی بود
گفت تا چشمش کلابیسه شدن / کور گشتست این دو چشم شوخ من
نیست هر عقل حقیری پایدار / وقت حرص و وقت جنگ و کارزار

وصف ضعیف دلی آن صوفی سایه پرورد در بلا صبر ناکرده مجرد و داغ

ناگهان آمد قطار غازیان / ماند صوفی با بنه خیمه و ضعاف
فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاك بر جا ماندند / سابقون السابقون در راندند
جنگها کردند و مظفر آمدند / باز گشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت و نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا / گفت من محروم ماندم از غزا

ماند صوفی در آنجا با اسیر / قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر
کافر بسته دو دستش بسته آن / بسملش را موجب تأخیر چیست
شخصی آمد از تفحص در پیش / دید صوفی خفته زیر گبر خوش
همچو نر بالای ماده آن اسیر / خفته همچون شیر بالای فقیر
دستها بسته همی خایید او / از سر استیزه صوفی را گلو
گبر میخایید با دندان گلوش / صوفی افتاده بزیرش رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه / خسته کرده حلق او بی حربه
نیم کشتش کرده با دندان اسیر / ریش او پرخون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست / همچو آن صوفی زبون گشتستی
ای شده عاجز ز تلی کیش تو / صد هزاران کوهها در پیش تو
زین تدرخ پیشه مردی از شکوه / چون روی بر عقبه‌های همچو کوه
غازیان کشتند کافر را بتیغ / هم در آن ساعت ز غیرت بیدریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا بهوش آید ز بیهوشی و خواب
چون بهوش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حالست ای عزیز / این چنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست / این چنین مدهوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم

صوفیی بگر میان صف حرب	اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
با مسلمانان وکا ز وقت کر	وانگشت او با مسلمانان بهر فر
بیست زخم از دست کافر جنگ خورد	بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف	تا بخورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد کو بزخمی جان دهد	جان ز دست صدق او آسان دهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق انداختی آزار ابتاری از بهر ستیزهٔ حرص و آرزوی نفس که نفس وی گفتی که اگر انداختنیست بکار پنهان و مرا برهان که الیاس احدی الراحتین و آن مجاهد میگفت مر نفس که این راحت نیز ندهم

آن یکی بودش بکف در چل درم	هر شبی افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز	در تانی درد جان کندن دراز
نفس او فریاد کردی هر شبی	در شادی ناید در تاب و تبی
کین چرا یی افکنی یکبارگی	کشتی ام در غصه و بیچارگی
بهر حق یکبارگی بگذار دین	نفس اگا الیاس احدی الراحتین
او نکشتی سلطنت بر نفس را	هم چنین کشتی مر او را در عنا
همچو آن صوفی اندر صف جنگ	بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ
با مسلمانان بکرّ او پیش رفت	وقت فر او وانگشت از زخم رفت

کار ترکانست نی ترکان برو	جای ترکان خانه باشد خانه شو

حکایت عیاضی قدس سره که هشتاد غزو کرده بود سینه برهنه بامید شهید شدن چون از آن نومید شد از جهاد اصغر روی بجهاد اکبر نهاد و خلوت گزید ناگهان طبل غازیان شنید نفس از اندرون میدکاید سوی غزا و متهم داشتن او نفس خود را در این رغبت

گفت عیاضی نود بار آمدم	تن برهنه بو که زخمی آیدم
تن برهنه میشدم در پیش تیر	تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی	در نیابد جز شهیدی مقبلی
در تنم یک جایگه بی زخم نیست	این تنم از تیر چون پرویز نیست
لیک بر مقتل نیاید تیرها	کار بختست این نه جلدی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود	رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن	در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش	که خرامیدند جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد	که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو	خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا	از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیله گریست	ورنه نفس شهوت از طاعت بریست

ایثار کردن صاحب موصل کنیزک را
بخلیفه تا خون ریزی مسلمانان نشود

در بیان آید که حسنش چه حدست — نقش او آنست کاندر کاغذست
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد — خیره گشت و جام در دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان — سوی موصل با سپاهی بس گران
که اگر ندهد بتو آن ماه را — برکن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار — اکشم اندر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم — با هزاران رستم و صاحب علم
چون ملخها بر عدد برگرد گشت — قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد — همچو کوه قاف او برکار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق — تیغها بر کرده چون تیغ از برق
هفته‌ای کرد این چنین خونریز گرم — برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول — برفرستاد از درون پیش رسول
که چه میخواهی ز خون مؤمنان — کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت شهر و ملک موصلست — بی چنین خونریز این خود حاصلست
من روم بیرون ز شهر اینک درآ — تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت مال و سیم و زرست — این ز ملک و شهر خود آسانترست
هر چه میباید ترا از سیم و زر — میفرستم چیست این آشوب و شر
چون رسول آمد به پیش پهلوان — گفت پیغام ملک اندر زمان

چون خیالی دید آن خفته بخواب — جمع شد با او و از وی رفت آب
چون بجست از خواب و شد بیدار زود — دید کان لعبت به بیداری نبود
بر خیالی آب خود برد او دریغ — عشوهٔ او عشوه‌ها خورد آن دریغ
پهلوان تن بد او مردی نداشت — تخم مردی در زمین لت کاشت
موکب عشقش دریده صد لگام — نفس میزد لاابالی للحمام
آثر الیلی للخلیفه فی الهوی — استوی عندی وجودی والتوی
این چنین سوزان و گرم آخر کار — شورت کن با یکی دانسته کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز — در خرابی کرده ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد — پیش و پس کی دید آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه — تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنموده معدومی خیال — تا در اندازد اسودا کالجبال
هیچ کس را با زنان محرم مدار — که مثال این دو پنبه است و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق — همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سروقد — همچو شیران خویشتن را بر کشد
جانبا تمام قصه باز ران — کین سخن پایان ندارد پهلوان
باز گشت از موصل و میشد براه — اوفتاد آمد به بیشه مرجگاه
آتش عشقش فروزان آنچنان — که نداند او زمین از آسمان

[illegible]

لیک اندر غیب زاید آن صور	چون بروی آتش به پیش در نظر
آن نتایج کز قرانات تو زاد	هین بکرد از هر قرانی زود شاد
منتظر باش آن میقات را	صدق دار الحاق ذریات را
کز عمل زاییده آمد وز علل	هر یکی با صورة و نطق و طلل
انگشان خوش میرهد زان خوش جمال	که ز ما غافل هلا زو بر تعال
منتظر رغبت جان مرد و زن	مول مولت چیست زوتر گام زن
راه کم کرد او از آن صید دروغ	چون مکس افتاد اندر دیگ دوغ

پشیمان شدن آن سرلشکر از آن جنایت که کرد و سوگند دادن او کنیزک را تا با خلیفه نگوید آنچه رفت

چند روزی هم بنان بد بعد از آن	شد پشیمان او از آن جرم گران
داد سوگندش که ای بدر منیر	کز حذر تا شه نگوید زان چیز
در شفاعت گفت کای خورشید	با خلیفه زینهار شد رمزی مگو
مختصر کو جیب برد آن پهلوان	مر کنیزک را سوی شاه جهان
چونک دید او آن کنیزک مست گشت	پس ز بام افتاد او را نیز طشت
دید صد چندان که وصفش شنیده بود	کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویر است بهر چشم هوش	صورت آن چشم دان نی زان گوش

سوال کردن مردی از نحودانی فرق میان حق و باطل

[illegible]

[illegible]

جهد کن تا آن خیال افزون شود	تا دلال رهبر مجنون شود
آن خلیفه گول هم یک چند نیز	ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر	چون نمی ماند تو آن را برق گیر
مملکت کان می نماند جاودان	ای دل اخفته تو آن را خواب دان
آنچه خوابی کرده آن باد و بروت	کر بگیرد همچو جلادی گلوت

حجت منکران بعث و احوال الآخرة و ضعف حجت ایشان زیرا که حجت ایشان بدین باز میگردد که ما غیر ازین چیزی دیگر نمی بینیم و میدانیم

هو درین عالم بیان کو ما مست	از منافق کم شنو کو گفت نیست
حجتش اینست گوید هر دمی	گر بدی غیری بدیدی من دمی
گر بهیچ کودکی احوال عقل	عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق	کم نگردد ماه نیکوفال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید	از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید	چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود	غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید	پیش چشم غیب نوری بد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال	پیش هر محروم باشد این خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست	کم بیان کن پیش او اسرار دوست

[illegible]

زود شمشیر از غلاف قهر برکشید | گفت سرّ خنده برگو ای پلید
در دلم زین خنده ظنّی او فتاد | راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم | یا بهانه چرب پیش آری برم
من بدانم در دل من روشنست | بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر | گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
این فراست این زمان یار منست | گر نگویی آنچه حق گفتنیست
من بدین شمشیر برّم گردنت | سود ندهد بهانه کردنت
این زمان بکشم ترا بی هیچ شک | تیغ را کرد او حواله گفت یک
ور بگویی راست آزادت کنم | حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف در زمان بر هم نهاد | خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن کنیزک آن راز با خلیفه از خوف شمشیر

زن چو عاجز شد بگفت احوال را | مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گرده که کاره بود | یک بیک او با خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن | وان ذکر قایم چو شاخ کرگدن
باز از مستی آن ناموس کوش | گر شد از خشم خشنت یک موش
بازها را می کند حق آشکار | چون نخواهد رست تخم بدکار
آتش و باد و آب و آفتاب | رازها را می برآرد از تراب

کردنی آن گنه را از اعتبار | زود زاری کن طلب کن اغتفار
عهد کن صد بار و می گو ای خدا | نیست این غم غیر در خورد و سزا
ای تو بجان آلک از ظلم و ستم | کی دهی بی جرم جان را درد و غم
من معیّن می ندانم جرم را | لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب زاعتبار | دایما آن جرم را پوشیده دار
که جزا اظهار ظلم من بود | که ز سیاست دزدیم ظاهر شود

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشد و عفو کند و کنیزک را با میر دهد و دانست که این فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بود بر صاحب موصل که و من اساء فعلیها و ان ربک لبالمرصاد و ترسیدن که اگر انتقام کشد آن انتقام هم بر سر او بزود آید چنانکه این ظلم بر

شاه با خود آمد استغفار کرد | یاد جرم و زلّت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان | شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم بجاه | بر سر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانه کسی دیگر زدم | او در خانه مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو | اهل خود را دان که قوادست او
زانکه مثل آن جزای او شود | چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش | مثل آن را پس تو دیوثی و بیش

زان سبب کز غیرت رشك کنیز | مادر فرزند دارد صد ازیر
مادر فرزند را بس حقهاست | او نبد درخورد چندین جور و جفات
رشك و غیرت میبجوش می خورند | زین کنیزك سخت تلخی میبرم
چون کنیزك داد خواهم این کنیز | بس ترا اولیتر است ای عزیز
چون تو جان ارزی بخوبی سر او | خوش بباشد داد آن جز بتو
عقد کردش با امیر او را سپرد | کرد حرص و خشم خود را خورد او

دربیان لفظ حق قسمنا کی ... وشهوت خران ... و دیگر ... کلمات و
قوت پیغامبران و فرشتگان

سر زهوا تا نیز ان سرور بت | ترك هوا قوت پیغامبرست
بحرهایی که شوقی ... | بر آن جز فنا بینی ... بود

کرد نیش ستی نری خران | بود او را مردی پیغامبران
ترك حرص و شهوت و خشم آوری | هست مردی و رك پیغامبری
نری خر گو مباش اندر کش | تو همی خوان الغ بکلی بکش
مرده باشد بمن حق بنگرد | بهتر آن زنده که باشم خوار و زرد
مغز مردی این شناس و پوست آن | آن برد دوزخ برد این در جنان
حفت الجنه مکاره را رسید | حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز نره شیر دیو کش | مردی خر کم گزین مردی هش

تیمش بکفار بین تا ب و لمع | گوهر شدست این نور روز و لامع
دست کی جنبد مراد رکسر او | که خزینه شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود | بس زبان در مدح و عقل او گشود
بدکیا عت بدست میر داد | در امتحان کن آن داد
او همین گفت و همه میران همین | هرکی را خلعتی داد او بیش
جامکیها شاه هر یکی را فزود شاه | آن خسیسان را زیره زاد ره بگاه
همچنین تا بجهی و شصت امیر | جملگان یك یك بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان | هست رسوا هر مقلد ز امتحان
هرچنین دردور گرد آن شکور | تا بدست آن ایاز دید و ور
شاه چون کرد امتحان جملگان | مال و خلعت داد هر یك را یگان
آخرین بنهاد بر کف ایاز | گفت او را کی حریف دیده باز
ای بلند دید آن گوهر تو هم | در شعاع عشر در بنگر ای محترم

رسیدن گوهر آخر دور با ایاز و کیاست او وشکستن و معذور نشد یاد
کمال ومال دادن شاه و خلعتها و جامکیها افزودن و مدح عقل
معطیان بکر و امتحان که کی بود اشد مقلد را سلطان داشتن
سلطان باشد اما آدر باشد که تقلید از بی استحانیها بلاست بی ولایت
کرایات بینا ابد نماند الامر عصمه الله زیراکه جز حکمت و آزاد

بود عارف را همین خوف و رجا | سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت کرد ماش | او همی داند که خواهد بود ماش
عارفست و فارغست از خوف و بیم | های و هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را خوف و امید از خدا | خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
خوفها گشت جملگی امید شد | نور گشت تابع خورشید شد
زامتحان شاه بود آنکه ایاز | وز فریب شه نشد گمراه ایاز
خلعت و ادرار از راهش نبرد | کرد گوهر را مر شه را خرد و مرد

تشنیع زدن امرا و ارکان دیوان بر ایاز که چنین گوهر قیمتی را چرا شکستی

چون شکست او گوهر خاص آن زمان | زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بی باکیست والله کافرست | هر که این پر نور گوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عمی | در شکسته دُر امر شاه را
قیمتی گوهر نتیجه مهر و ود | بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

جواب گفتن ایاز مر آن امیران را

گفت ایاز ای مهتران نامور | امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما | یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نه | قبله تان غولست جاده راه نه
من ز شه بر می نگردانم نظر | من چو مشرک روی نارم در حجر

از عفوهای تو و غفران چشم پر | روبهان از شیر از عفو تو چیر
جز که عفو تو کرا دارد سند | هر که با امر تو بی باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان | از وفور عفو تست ای عفوران
دایما غفلت ز گستاخی دمد | که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته | ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد | سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را | تا بنرباید کسی زو دلق را
خواب چون در میرمد از بیم دلق | خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لاتؤاخذ ان نسینا شد گواه | که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم آن نکرد | ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود | در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها | تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند | گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت کار | از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندی | اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستیی بی جهد تو | حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت بودی او عذر خواه | من غلام زلت مست اله

هین بیا از مصرای فرعون دست | در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا ربّ همی گویی بعام | غافل از ماهیت این هر دو نام
ربّ بر مربوب کی لرزان بود | کی انا دان بند جسم و جان بود
نک انا مایم رسته از انا | از انای پر بلای پر عنا
آن انای بی تو ای سگ شوم بود | در حق ما دولت مخدوم بود
گر نبودی این انای کینه کش | کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دار فانی میرهیم | بر سر این دار پندت میدهیم
دار قتل ما براق رحلتست | دار ملک تو غرور و غفلتست
این حیاتی خفیه در نقش ممات | وان مماتی خفیه در قشر حیات
مینماید نور نار و نار نور | ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو | چون غروب آری بر آ از شرق ضو
از انای ازل دل دنگ شد | این انای سرد گشت و ننگ شد
ان انای مرده گشتن ننگ شد | این انای عمر داده حلک شد
زان انای بی انا خوش گشت جان | شد جهان او از انای این جهان
از انا چون رست اکنون شد انا | آفرین ای بی انای پر عنا
او گریزان و انای در پیش | میدود چون دید وی را بی خودش
طالب او وی نگردد طالبت | چون بمردی طالبت شد مطلبت

ای تو پاک از جهل و علمت پاک ازان | که فراموشی کند بر وی نهان
هیچ کس را تو کسی انگاشتی | همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم | مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانک از نقشم چو بیرون برده‌ای | آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن | تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب | هم ثباتش بخش و کردان مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا | هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان | بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خودپسند | کرد شاه دردمند روی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری | کرد دست فضل او بیم کوثری
هر کرا سوزید دوزخ در قود | من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته | گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم | کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
هم چو برهم بر سر زخو عفن | هست الله حدید خالص
هست دوزخ همچو سرمای خزان | هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ چون ممات و خاک گور | هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان | سوی کوثر می کشد اکرامتان

رو بتو کردیم اکنون ای کمان | ای که لطفت بحرها را زاده کان
راه ده آلودگان را العجل | در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زان جرم دراز | در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها ز اندازه برون | غرقگان نور نحن الصافون
چون بخود در وصف این حالت رسید | هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اشکره | شیر را برداشت هرگز کرگره
گر حجابستت برون رو ز حجاب | تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست | آنکه مست از تو بود عذریش هست
مستی ایشان باقبال و بمال | نه ز باده‌ی تست ای شیرین فعال
ای شهنشه مست تخصیص تواند | عفو کن زان مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب | آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن | شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن | که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذو المنن | تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فناء سکرهم | من تفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو | ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای | تو نه مستی ای مگس تو باده‌ای

عقل ایشان تا زحل شد با رسوخ | کی شود ترسان ز باران چون کلوخ
از محاق شوی این نحسست | در بروج چرخ جان چون اخترست
ره نیابد از ستاره هر حواس | جز که کشتی اش ستاره شناس
جز ستاره بینت قسم دیگر | از سعودش غافلند و از قران
آشنایی گیر شبها تا بروز | با چنین استاره‌های دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان | هست نفط‌انداز قلعه‌ی آسمان
اختر ار با دیو همچون عقربست | مشتری را او ولی الاقربست
قوس اگر از تیر دوزد دیو را | دلو پر آبست زرع و میوه را
حوت اگرچه کشتی غی بشکند | دوست را چون ثور کشتی میکند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد | لعلها را ز او خلعت اطلس رسد
صورتش خرچنگ اگرچه کژرو است | هست میزان هم از او بیرون شو
پیشه میزان اگرچه زیرکیست | او ز بیرون شمسی تر زیست
گرچه در تاثیر نحس آمد زحل | وقت فکرت اندر آوی در عمل
هر وجودی کز عدم بنمود سر | بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
تا هوا ز قهر او دو هم کف زند | زهره نبود زهره را تا دم زند
بل عطارد خانه خود کند | و ز جنون و جوز جوزا بشکند
مشتری را دست لرزد دل طپد | بهر آب او شد مه چون سبد

تم مجلد الخامس بعون الملک المقتدر و بحمد علی سبوغ نعمائه و الصلوة و السلام علی محمد و آله

بسم الله الرحمن الرحیم رب اعن و لطفک

مجلد ششم از کتاب مثنوی و بینات معنوی که مصباح
ظلام وهم و شبهت و خیالات شک و ریبت باشد و این
مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوانی
اسفل السافلین است که ایشان را از بهر عمارت صورت عالم
اسفل آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده
اند که از آن دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی
مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل ایشان بدید کرده
چنانکه هر ستاره را مقداریست و کاری که از فلک تا آن حد
عمل ایشان برسد و هم چون حاکم شهری که حکم او در آن شهر
نافذ باشد پس در ولایت توابع آن شهر او حاکم باشد
عصمنا الله من حبسه و ختمه و ما حجب به المحجوبین
آمین یا رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله
الطیبین الطاهرین و سلم تسلیما کثیرا

در بیان دیباچهٔ دفتر سادس از مثنوی ... بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

المجلد السادس

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل می‌جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب تو چون علامه‌ای / در جهان گردد آن حسامی نامه‌ای
پیشکش می‌آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لا یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بوکه فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت واردست از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن نعره‌ی سقم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین / کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل / آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکه‌ی اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف کی بود آن ولی / بلکه صد قرنست آن عبد العلی
خم که از دریا درو راهی شود / پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این خطاب و ملحمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم می‌گردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعره‌ی زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا / اندرین بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتشست / بوی گل قوت دماغ سرخوشست

گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گرچه ماران زهرافشان می‌کنند / ورچه تلخان ماه پریشان می‌کنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر / می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری می‌کنند / زود تریاقاتشان بر می‌کنند
این جهان جنگست کل چون بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما ببحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ فعلی جنگ قولی جنگ طبع / در میان جزوها جنگیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده‌ی آن دگر / استن آب اشکننده‌ی آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم ما جنگییم از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می‌زنم / با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما / وز چه زاید وحدت این اعداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیره‌ی مثنوی

باد کو را نیست جز حق واکند ... آب گر نی خود پیدا کند
شاخهای تازهٔ مرجان ببین ... میوهای رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود ... آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها ... هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک ... ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام ... در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد ... هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر ... گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود ... باز هم از امرش مجرد می‌شود
پس له الخلق و له الامرش بدان ... خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه ... جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کو آید در سبو ... شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواهد در علو ... بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد از این باریک خواهد شد سخن ... کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد نغز ... دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند ... در عوام حرفشان پنهان کند
زین عوام باک و حرف و گفتگوی ... پرده گر سیبت ناید غیر بوی

کی بیابید از جهت تا بی جهات ... تا نظر راند بشمار اگر مات
آنچنانک شعشعه در ماه روت ... شمس دیبا در صفت خفار تو
زهره چنگ مسئله در وی زند ... مشتری با نقد جان پیش آمد
در هوای دستبوس او زحل ... لیک خود را می نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندان خست ازو ... وان عطارد صد قلم بشکست ازو
با منجم این همه انجم بجنگ ... کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان وی است با همه رنگ و قوام ... کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نور است پاک ... بهر تست این لفظ ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا ... هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جای سوز اندر مکان کی در رود ... نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند ... تا که دریابد ضعیفی عشقمند
مثل نبود لیک باشد آن مثیل ... تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیز است لیکن پای سست ... زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ ... فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق ... صبرشان در وقت شهوت همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنما ... همچو عالم بی وفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان ... در گلو و معده گم گشته چو نان

از نظرهای خفاش کم و کاست	انجم انوار شمس بی درخشات

نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان است و دلیل ضعف صدق اند و راه زن صد هزار ابله چنانک راه زن آن مخنث شده بودند گوسفندان و نمی یارست گذشتن از ایشان و پرسیدن مخنث از چوپان که این گوسفندان تو عجب مرا بگزند گفتا اگر تو مردی و در تو رگ مردی هست همه گوسفندان فدای تواند و اگر مخنثی هر یک ترا اژدهاست مخنثی دیگر هست که چون گوسفندان را بیند در حال از راه بازگردد و نیارد پرسیدن ترسد که اگر بپرسد گوسفندان در وی افتند و ویرا بگزند

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
ای صقال روح و سلطان الهدی

مثنوی را مسرح و مشروح ده
صورت امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند
سوی خلدستان جان پران شوند

هم بسعی تو ز ارواح آمدند
سوی دام حرف مستحقن شوند

باد عمرت در جهان همچون خضر
جانفزا و دستگیر و مستمر

چون خضر و الیاس مانی در جهان
تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی نشان
گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم
زخمهای روح فرسا خورده ام

جز برمز ذکر حال دیگران
شرح حالت می نیارم در بیان

بگذری زین نقشهای همچو گور
جلوه آری با عجوز نیم کور

در عجوز جان آمیزش کیست
صورتی کو با بهار روح نیست

جان چو شد با لحن اخبار خوش تر
شاد با الحان و کران از ضرر

نفخ با آن پر کاهی بود
هر کرا این پیش اللهی بود

چون سر و ماهیت جان مخبر است
هر که او آگاه تر با جان تر است

اقتضای جان چو ای دل آگهیست
هر که او آگاه تر جانش قویست

چون جهان هست پرور از نهاد
باشد این جانها در آن میدان جماد

جان اول مظهر درگاه شد
جان جان خود مظهر الله شد

آن ملایک جمله عقل و جان بدند
جان نو آمد که جسم آن بدند

از سعادت چون بر آن جان بر زدند
همچو تن آن روح را خادم شدند

آن ابلیس از جان از آن سر برده بود
یک نشد با جان که عضو مرده بود

چون نبودش آن فدای او نشد
دست بشکسته مطیع جان نشد

جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست
کان بدست اوست تاند کرد رست

سر دیگر هست کو گوش دگر
طوطیی کو مستعد آن شکر

طوطیان خاص را قندیست ژرف
طوطیان عام از آن خور بسته طرف

کی چشد درویش صورت زان زکات
معنی است آن نی فعولن فاعلات

از خر عیسی دریغش نیست قند
لیک خر آمد به خلقت که پسند

اختیار و اسباب اختیار خویش چنانکه چار باشد خود را اختیار کم خواهد که سبب اختیارات اختیارش بیفزاید و مهبط قهر خود را ماصیه فرط اختیار و سبب اختیار بوده هرگز فرعون را گرسنه و بی نوالش ندیده است کس والله اعلم

این تردد هست در دل چون دعا / کین بود یا که آن حال مرا

در تردد میزند بر همدگر / خوف و امید بهی در کر و فر

او کند این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر مجید

هم از آنجا این تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم

ابتلا می‌کرد ای آه الغیاث / ای ذکور از ابتلایت چون اناث

الی ابتلا یا رب مکن / مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن

اشترم لاغر و هم پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل خویش

این کژاوه گه شود این سو گران / آن کژاوه گه شود آن سو کشان

بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ ابرار را

همچو آن اصحاب کهف از باغ جود / می‌چرند ایقاظ نی بل هم رقود

خفته باشم بر یمین یا بر یسار / برنگردم جز چو گوی بی اختیار

هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین

صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی اختیار

او مهذب گشته بود و آمده / کبر و نفس را گردن زده

با پی تعلیم می‌کرد آن جلیل / پا بپای حکمتی دور از زلل

اگر دو چار قشر زان شد پدید / گر نسیم هستیست شد

اکتا بیم حجم کان بو نیست / تا بیابد آن نسیم عنبر و دیست

سلک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبک رو سلسله

سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت / ماند در سوراخ چاهی جان زد

صورتش جنت معنی دوزخی / افعیی پر زهر و نقش گلرخی

گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر / لیک هم بهتر بود زانجا گذر

الحذر ای ناقصان زین گلرخی / گو بگاه صحبت آمد دوزخی

حکایت غلام هندو که با خداوندزادهٔ خود پنهان عشق آورده بود و چون دختر را با مهترزاده عقد کردند غلام خبر یافت رنجور شد و نزار همی گشت و می‌گداخت و هیچ طبیب علت او در نمی‌یافت و او را زهرهٔ اظهار کردن آن ممکن نبود

خواجه را بود هندو بنده‌ای / پروریده کرده او را زنده‌ای

علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته

پروریدش از طفولیت بناز / در کنار لطف آن اکرام ساز

بود هم این خواجه را خوش دختری / سیم اندامی گشی خوش گوهری

عقل می گفتی که بخش از دولت / دارویی بخش در عجوز دل طالقت
آن غلامک دم فرو زد از حال خویش / گرچه می آمد برو زین سینه ریش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو / باز پرسش آن خیال تو حال او
تو بجای مادری او را بود / که غم خود پیش تو پیدا کند
چونک خاتون کرد در گوش آن کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام
پس سرش را شانه میکرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و آشتی
آنچنانک مادران مهربان / نرم کردش تا درآمد در بیان
که مرا امید از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زاده ما و ما خسته جگر / حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کاید او / که زند از بام و زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادر غری / که طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
این چنین گرا یکی خاین بود / ما گمان برده که هست او معتمد
گفت خواجه صبر کن با او بگو / که از او ببریم و بدهیمش بتو

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را تسکین بده و بگو که او را بدهیم و او را از نوعی که نه سیخ سوزد و نه کباب خام ماند

ما بگو این از دلش بیرون کنیم / تو تماشا کن که دفعش چون کنیم

مقنعه حله عروسانه نکو / لیک امرد را بپوشانید دو
شمع را هنگام خلوت زود کشت / ماند هندو با چنان کنگ درشت
هندوک فریاد میکرد و فغان / از برون نشنید کس از دف زنان
ضرب دف و کف و کوی مرد و زن / کرد پنهان نعره آن نعره زن
تا بروز آن هندوک را می فشارد / چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و طشت زفت / رسم داماد آن فرخ حمام رفت
رفت در حمام آن رنجور جان / کون دریده همچو دلق توتیان
آمد از حمام در فکر و فسوس / پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان / تا نباید کو کند روز امتحان
ساعتی در روی نظر کرد از عناد / آنگهان با هر دو دستش رد بداد
گفت کس را خود مبادا اتصال / با چو تو ناخوش عروس بد فعال
روز رویت سوی خاتونان بق / کیر زشتت شب ترا زکیر خر
همچنان جمله نعیم این جهان / بس خوشست از دور پیش از امتحان
می نماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک باشد آن سراب
گنده پیرست او و از بس چاپلوس / خویش را جلوه کند چون نو عروس
هین مشو مغرور آن گلگونه اش / نوش نیش آلوده او را مچش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج / تا نیفتی چون فتی اندر حرج

حکایت مرد بی معنی

ور بامر حق بخواهی آن رواست / آنچنان خواهش طریق انبیاست

بد نماند چونک کرد بهر اوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست

هر بدی که امر او پیش آورد / آن ز نیکوهای عالم بگذرد

زان صدف گر خسته گردد نیم تو / ده بده که صد هزار ارزد درو

این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی شاه و هم مزاج بازگرد

باز رو در کان چو زر ده دهی / تا رهد دستان تو از ده دهی

صورت بد را چو در دل ره دهند / اندر آتش آخرش ره می کهند

ده بباده دین را از دست حرص / ده بباده زین بریده دست بین

بجمال خوبی و قلاب و لون / وقت لحی عیش را ده میدهند

تو بری آید همی پروانه وار / باز بینان می کشد شان سوی نار

هم چو پروانه زند در آن نار را / نور دید و بست آن سو نار را

چون بیاید سوخت پرش باکریخت / باز چو طفلان فتاد در فح بخت

بار دیگر کان و طمع سود / خویش زد در آتش آن شمع بود

بار دیگر سوخت و همچو آن بجست / باز کردش حرص دل ناسی و مست

آن زمان کز سوختن وا می جهد / هم چو هندو شمع را ده میدهد

ای رخت تابان چو ماه شب فروز / وی بصحبت کاذب و مغرور و سوز

در بیان عموم نامهای این آیت که کلما اوقدوا نارا للحرب

در سوره مایده است

صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد اولیکر از عیب بصیر

پس چو دانستی که قهرت میکند / بر سرت دبوس محنت میزند

پس بکن تفتیش چون نمرود جنگ / سوی او کش در هوا تیر خدنگ

همچو اسپاهی نوان بر آسمان / تیر می انداز دفع نزع جان

یا گریزان زوی گرستاخی برو / چون بعیدی چون در کف او یک گرو

در عدم بودی نرستی از کفش / از کف وجون وی رستی بجو

آنکه جستن بود بکر بختن / پیش عدلش چون تقوی ریختن

این جهان دام است و دانش آرزو / در گریز از دامهای آرزو

چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد / چون شدی ضد آن بدیدی صد فساد

گفته است استفت قلبک را رسول / گرچه مفتیات برون گوید فضول

آرزو بگذار تا رحم آیدش / آزمودی که چنین می بایدش

چون نتانی جست پس خدمت کنش / تا روی از حبس او در گلشنش

دم بدم چون تو مراقب میشوی / داد می بینی و داور ای غوی

ور ببندی چشم خود را از احتجاب / کار خود را کی گذارد آفتاب

واغوا دن پادشاه با امرا و متعصبان در راه ایاز و سبب فضلت و قربت و حالکی او بر ایشان بر وجهی که ایشان را حجت نماند

چون امیران از حسد جوشا شدند / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند

... جواب دادن شاه ایشان را

کن سلطان بلکه آن نفس زاد — رنج تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا — ربنا انا ظلمنا انفسا
خود بگفتی کین گناه از نفس بود — چون قضا این بود جرم ما چه بود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی — تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حقست و جهد بنده حق — هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار — این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم این کی گود — که دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد در سرم — که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم — یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی — ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان — جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمرو — می‌خورد عمرو بر احمد حد خمر
جنبش از خود بین و از سایه مبین — که نخواهد شد غلط پاداش میر
چون عسل خوردی نیامد تب بغیر — مزد روز تو نیامد شب بغیر
در چه کردی جهد کان وا تو نگشت — تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو که زاید از جان و تنت — همچو فرزندت بگیرد دامنت

گرویدن قاطع طریق داشت وهو الحرص والطمع لا تجتمعا ... والفقر ... کاد الفقر ان یکون کفرا

رفت مرغی در میان مرغزار — بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین — خاست تا آن دانه چیند از زمین
خویشتن پیچیده در برگ گیاه — تا درافتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت — پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش — در بیابان در وحوش پرخروش
گفت مرد زاهدم من منقطع — با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش — زانک میدیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده — کسب و دکان مرا برهم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن — خو نباید کرد با هر مرد و زن
رو بخواهم کرد آخر در لحد — آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم — آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته — آخرستت جامهٔ نادوخته
جد و خویشانند بدندی چار طبع — ما بخویش عاریت بستیم طمع
سالها هم صحبتی و همدمی — با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول — روح اصل خویش را کرده نکول
از عقول و از نفوس پر صفا — نامه می‌آید بجان کای بی وفا

بر سر چاهی بدید آن دزد را | پس فغان میکرد کو وا ویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد | گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی | خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم | گر کنی با من چنین لطف و کرم
خمس صد دینار بستانی بدست | گفت وای این خود بهای ده قچ است
گر دری بسته شد صد در گشا | گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت | جامه‌ها را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد | حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدست فتنه سیرتی | چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا | در خدا بگریز و وا ره زان دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی علیه السلام نهی کرده لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه‌ایست | دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی کرده آن رسول | بدعتی چون در گرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز | امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر | منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر | گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش | سنت احمد مهل محکوم باش

چون نبی السیف بودست آن رسول | امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه | مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور | تا بقوت بر زند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پرهیز به | در فرار لا یطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را | ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد | زانک بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی | دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود | کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت با جماعت ترک کرد | در چنین مسبع نه خون خویش خورد
راه سنت با جماعت به بود | اسپ با اسپان یقین خوشتر بود
لیک هر گمراه را همره مدان | غافلان خفته را آگه مدان
همرهی را جو که یاری و مدد | هم دل و هم درد جویا را جد
همرهی نه کو بود خصم خرد | فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
میرود با تو که یابد عقبه | کو نماید کرد آنجا نهبه
با تو میگردد برای سود خویش | هین مخور با او تو آن کام و پیش
یا بود اشتر دلی چون در تو ترس | گوید از بیم رجوع از راه کرد
یار را ترسان کند ز اشتردلی | این چنین همره عدو دان نه ولی

حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید

در بیان مرغ و صیاد ای عجب / پس سگال افتاد و شد نزدیک تب

این بگفت و آن بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندرین معنی دراز

مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن

مرغ را چون دیده بر گندم فتاد / عقل او بی طاقت آمد در گشاد

بعد از آن گفتش که گندم آن کیست / گفت امانت از یتیم بی وصیست

مال ایتامست امانت پیش من / زانکه پندارند ما را مؤتمن

گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر ما حلال

هین بدستوری ازین گندم خورم / ای امین و پارسا و محترم

گفت مفتی ضرورت هم توی / بی ضرورت گر خوری مجرم شوی

ور ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده

مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان / توسنش سر بسته از جذب عنان

چون بخورد آن گندم و در فخ بماند / چند او یس و الانعام خواند

بعد درماندن چه افسون و چه آه / پیش از آن بایست این دود سیاه

پیش از آن کین دانه بر تو فخ شود / گرمی حرص تو بیخ و نیخ شود

آه و درد و ناله آندم کار بند / حرص را آولو کن ای هوشمند

آن زمان که حرص جنبید و هوس / آن زمان میگو که ای فریادرس

آن زمان [illegible] / این زمان چندانک خواهی [illegible]

چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه

گرچه باشد بی نمک اکنون حنین / هست غفلت بی نمکتر زان یقین

همچنین هم بی نمک می نال نیز / که ذلیلان را نظر کن ای عزیز

قادری بیگاه باشد یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله

گفت لا تاسوا علی ما فاتکم / کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام بفعل و مکر و زرق زاهد و جواب زاهد مرغ را

گفت آن مرغ این سزای آن بود / که فسون زاهدان را بشنود

گفت زاهد نی سزای آن نشاف / که خورد مال یتیمان از گزاف

بعد از آن نوحه گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد ز درد

کز تناقضهای دل پشتم شکست / بر سرم ای جان بیا می مال دست

زیر دست تو سرم را راحتست / دست تو در شکر بخشی آیتست

سایهٔ خود از سر من برمدار / بیقرارم بیقرارم بیقرار

خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن

گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در غمی

مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود

خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد

آن یکی بیکار رو در لامکان | که ازان سودا دلش نو بنو جان
کار او دارد که حق را شد مرید | بهر هر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند | تا شب ترحال بازی میکنند
خوابناکی کو ز یقظه می‌جهد | دایهٔ وسواس عشوه‌ش میدهد
رو بخسپ ای جان که نگذاریمت ما | که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را برکنی از بیخ خواب | همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان | همچو باران میرسم از آسمان
برجه ای عاشق برآور اضطراب | بانگ آب و تشنه وآنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود و خوابش برود معشوق آمد بهر انجاز وعده و او را خفته یافت جیبش پر جوز کرد و برفت

عاشقی بودست در ایام پیش | پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود | شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود | که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا | که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب | تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد | چون پدید آمد مهش از زیر گرد

تا نسوزی کی خنک گردد دلش | ای دل بی خان و مان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز | کیست آنکس کو بگوید لایجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست | خانهٔ عاشق چنین اولیتر است
بعد ازین من سوز را قبله کنم | زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر | یک شبی در کوی بیخوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند | همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق | اژدهایی گشت گویی حلق عشق
اژدهایی ناپدید دلربا | عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار که آگه شد ازو | طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو برنیابی تا ابد | لم یکن حقا له کفوا احد
ای مزور چشم بگشا و ببین | چند گویی می نما آن و این
از وبای زرق و مخروی ترا | در جهان حق نبودی ناسزا
ای همی بینم همی بینم شود | وین همه تمهات می دانم شود
بگذر از مستی و مستی بخش باش | زین تلون نقل کن در استواشی
گرد و عالم پر شود هست ای | جمله یک باشد وآن یک نیست خوار
این ز خیاری بیاید خاری | خار که بود تن پرستی ناری
گر جهان پر شد ز نور آفتاب | کی بود خار آن نقص الثیاب

هر دو گر یک نام دارد در سخن
لیک شتان این حسن تا آن حسن

اشتباهی هست لفظی در بیان
لیک خود کو آسمان تا ریسمان

اشتراک لفظ دایم رهزنست
اشتراک گبر و مؤمن در تنست

جسمها چون کوزههای بسته سر
تا که در هر کوزه چبود آن نگر

کوزهٔ آن تن پر از آب حیات
کوزهٔ این تن پر از زهر ممات

گر بمظروفش نظر داری شهی
ور بظرفش بنگری تو گمرهی

لفظ را ماننده این جسم دان
معنیش را در درون مانند جان

دیدهٔ تن دایما تن بین بود
دیدهٔ جان جان پرفن بین بود

پس ز نقش لفظهای مثنوی
صورتی ضالست و هادی معنوی

در نبی فرمود کین قرآن ز دل
هادی بعضی و بعضی را مضل

الله الله چونک عارف گفت می
پیش عارف کی بود معدوم شی

فهم تو چون بادهٔ شیطان بود
کی ترا وهم می رحمان بود

این دو انبازند مطرب با شراب
این بدان و آن بدین آرد شتاب

پر خماران از دم مطرب چرند
مطربانشان سوی میخانه برند

این سر میدان و این پایان اوست
دل شده چون گوی در چوگان او

در سر آنچه هست گوش آنجا رود
در سر ار صفراست آن سودا شود

بعد ازین [illegible]
والد و مولود آنجا یک شوند

در شعاع بی نظیرم لا شوید
ور ز پیش سوی من تنها شوید

از کرم سوی هر شی غایب شوم
کی نعم لا نعما یغرکم دوم

با شمایی من بتو خفاش وار
پر ز نان بر نبود کرد این مطار

همچو طاوسان پری عرضه کنید
باز مست و عجب و سرخوش شوید

بنگرید پای خود را زشت ساز
همچو چارق کو بود شمع ایاز

بعد از آن صبح بین کو شمال
تا نگردید از منی تان اهل شمال

امتحان کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم عایشه را که چه پنهان میشوی
پنهان شو که اعمی را نمی بیند تا بدید آید که عایشه از ضمیر مصطفی
صلی الله علیه وسلم واقفست یا خود مقلد گفت ظاهرست

گفت پیغامبر برای امتحان
او نمی بیند ترا کم شو نهان

کرد اشارت عایشه با دستها
او نه بیند من همی بینم ورا

غیرت عقلست بر خوبی روح
پر ز تشبیهات و تمثیل این نصوح

با چنین پنهانیی کین روح راست
عقل بر وی اینچنین رشکین چراست

از که پنهان میکنی ای رشک خو
آنک پوشیدست نورش روی او

میرود بی روی پوش این آفتاب
فرط نور اوست رویش را نقاب

از که پنهان میکنی ای رشکور
کافتاب از وی نمی بیند اثر

رشک از آن افزونترست اندر تنم
کز خودش خواهم که هم پنهانش کنم

ترک ما را زین حراره دل گرفت / چون ز حد شد بی‌نوا را گفت

برجهید آن ترک و دبوسی کشید / با عتاب او بر سر مطرب دوید

گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشی این دم بدست

گفت این تکرار بی‌حد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم من سرش

قلتبانا بی‌نوایی کم نجور / ور همی خواهی بزن مقصود بر

آن بگو ای گیج که می‌دانیش / می‌ندانم می‌ندانم درکشش

من بپرسم کز کجایی مرّئی / تو بگویی نه ز بلخ و نه از هری

نه ز بغداد و موصل نه از طراز / در کشی در نفی و نه راه دراز

خود بگو من از کجایم باز ره / هست تنقیح مناط اینجا بله

گر بپرسم چه خوردی ناشتاب / تو بگویی نه شراب و نه کباب

نی ثرید و نی قدید و نه عدس / آنچه خوردی آن بگو تنها و بس

این سخن خایی دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست

می‌رمد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو

در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر موتوا قبل أن تموتوا

برای رفت پیش از مرگ کردی زندگی خواه / کز ادریس این چنین زندگی گشت میسش ازما

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای / زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای

مرد بالغ گشت و آن طفلی بمرد / رومیی شد صبغت زنگی سترد

خاک زر شد هیأت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند

می‌رود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان

جانش این دم بالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این بمردن فهم آید نی بعقل

نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام

هر که خواهد که ببیند بر زمین / مرده‌ای را که رود ظاهر چنین

مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر المحشرین

پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنای حل و عقد

زاده ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان

زو قیامت را همی پرسیده‌اند / کای قیامت تا قیامت راه چند

با زبان حال می‌گفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی

بهر این گفت آن رسول خوش‌پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام

همچنان که مرده‌ام من قبل موت / زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت

پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرط است این

تا نگردی او ندانی‌اش تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام

عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را دانی ذبال

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کرده است و وقت مرگ رسیده در آن تنگاتنگ توبه و استغفار میکرد بتعزیه داشتن اهل حلب هر سالی در ایام عاشورا بدروازه انطاکیه و رسیدن شاعری غریب که از سفر آمده است که این غریو چه تعزیه است و جواب گفتن

روز عاشورا همه اهل حلب
باب انطاکیه اندر تا بشب

گرد آید مرد و زن جمعی عظیم
ماتم آن خاندان دارد مقیم

ناله و نوحه کنند اندر بکا
شیعه عاشورا برای کربلا

بشمرند آن ظلمها و امتحان
کز یزید و شمر دید آن خاندان

نعرهاشان میرود در ویل و وشت
پر همی گردد همه صحرا و دشت

یک غریبی شاعری از ره رسید
روز عاشورا و آن افغان شنید

شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد
قصد جستجوی آن هیهای کرد

پرس پرسان میشد اندر افتقاد
چیست این غم بر که این ماتم فتاد

این رئیسی زفت باشد که بمرد
این چنین مجمع نباشد کار خرد

نام او و القاب او شرحم دهید
که غریبم من شما اهل دهید

چیست نام و پیشه و اوصاف او
تا بگویم مرثیه ز الطاف او

مرثیه سازم که مرد شاعرم
تا ازینجا برگ و لالنگی برم

آن یکی گفتش که هی دیوانه
تو نه شیعه عدوی خانه

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزاین رحمت او را بموری که در خرمن گاه بزرگ با دانه میکوشد و میلرزد و بتعجیل میکشد و سعت آن خرمن را نمی‌بیند

مور بر دانه بدان لرزان بود
که ز خرمنهای خوش اعمی بود

میکشد آن دانه را با حرص و بیم
که نمی‌بیند چنان چاش عظیم

صاحب خرمن همی گوید که هی
ای ز کوری پیش تو معدوم شی

تو ز خرمنهای ما آن دیده
که در آن دانه بجان پیچیده

ای بصورت ذره کیوان را ببین
مور لنگی رو سلیمان را ببین

تو نه این جسم تو آن دیده
وا رهی از جسم گر جان دیده

آدمی دیدست باقی پوستست
دید آن باشد که دید دوستست

آدمی دیدست باقی گوشت و پوست
هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست

کوه را غرقه کند یک خم ز نم
منفذش چون باز باشد سوی یم

چون بدریا راه شد از جان خم
خم با جیحون برآرد استلم

زان سبب قل گفته دریا بود
هر چه نطق احمدی گویا بود

گفته او جمله در بحر بود
که دلش را بود در دریا نفوذ

داد دریا چون ز خم ما بود
چه عجب در ماهی دریا بود

چشم حس افسرد بر نقش ممر
تش ممر می‌بینی و او مستقر

چونکه در منکر بباشد جحد | جز بی کنکل بحوید جبه
در تجارت نیستش سرمایه | پس چه عرضه نشت او جه سایه
مایه در بازار این دنیا زر است | مایه آنجا عشق و دو چشم تر است
هر که او بی‌مایه بازار رفت | عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا | هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من | لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و بارد است | دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح گیر | در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار | با قبول و رد خلقانت چه کار

داستان آن مطرب که بر در سرای نیمشب سحوری میزد و همسایه او را گفت که آخر نیمشب است و دیگر درین سرای کسی نیست بهر که میزنی و جواب گفتن مطرب او را

آن یکی میزد سحوری بر دری | درگهی بود و رواق مهتری
نیمشب میزد سحوری را بجد | گفت او را قایلی کای مستمد
اولا وقت سحر زن این سحور | نیمشب نبود گه این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس | که درین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری | روزگار خود چه یاوه میبری

او بود حاضر منزه از رتاج | باقی مردم برای احتیاج
هر مگو بندگان لیک کهاج | بی تمنایی فی کیسه اخرجا
لیک بی تو تیق اورد | هست هر لحظه تمنایی ز احد
من بسوداتم که این قصر و سرا | بهر جان افتاد و خاکش کیمیا
سیر خود را بر طریق زیر و بر | تا ابد بر کیمیااش سوز خر
ایچ شد زر پنجی ضرب بحور | در زر افشانی و بخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار | جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب‌وار | وان دگر در صابری یعقوب‌وار
صد هزاران خلق تشنه و مستمند | بهر حق از طمع جهدی میکنند
من همی از بهر حق واحد غفور | میزنم بر در بامیدش سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری | به ز حق کی باشد ای دل مشتری
میخرد از مالت انبان نجس | میدهد نور ضمیر مقتبس
میستاند این یخ جسم فنا | میدهد ملکی برون از وهم ما
میستاند قطره چندی ز اشک | میدهد کوثر که آرد قند رشک
میستاند آه پر سودا و دود | میدهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی کابر چشم اشک راند | مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی‌نظیر | کهنها بفروش و ملک نقد گیر

ای تن من وی رگ من پر ز تو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم

عشق قهارست و من مقهور عشق
چون شکر شیرین شدم از شور عشق

برگ کاهم پیش تو ای تندباد
من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

گر هلالم گر بلالم می‌دوم
مقتدی آفتابت می‌شوم

ماه را با زفتی و زاری چه کار
در پی خورشید پوید سایه‌وار

با قضا هر کو قراری می‌نهد
ریشخند سبلت خود می‌کند

برگ کاهی پیش باد آنگه قرار
رستخیزی وانگهانی عزم کار

گربه در انبان من اندر دست عشق
یک دمی بالا و یک دم پست عشق

او همی گرداندم بر گرد سر
نه به زیر آرام دارم نه زبر

عاشقان در سیل تند افتاده‌اند
بر قضای عشق دل بنهاده‌اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار
روز و شب گردان و نالان بی‌قرار

گردشش بر جوی جویان شاهد است
تا نگوید کس که آن جو راکد است

گر نمی‌بینی تو جو را در کمین
گردش دولاب گردونی ببین

چون قراری نیست گردون را ازو
ای دل اختروار آرامی مجو

گر زنی در شاخ دستی کی هلد
هر کجا پیوند سازی بگسلد

گر نمی‌بینی تو تدویر قدر
در عناصر جوشش و گردش نگر

گر ستیزه ای عقل تو هم گاه خویش
همی پاید آن خوف و رجا پیش

چون کسی کمتر بود دریم آفتاب
مختفی بینی و بیمی فرد تاب

گر بقدر جرم می‌گیرم شرا
این بود تقدیر گرد ادو جزا

خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر
بر همه اشیا سمیعم و بصیر

زین کند گر ای ... دور شد
خلق از اخلاق خوش بی‌نور شد

از آمدار ... در رجوع ما
از آمده شاه ما در کوی ما

بحر ... دامن ... می‌کند
تو بیا تو بر شکستن می‌زند

تو همارا بردی گر ...
فرصت آمد با شفا ...

هر عمارت گشت باده خوری
خشت ... کی تو خواهیم کرد

زان شراب لعل جان جان‌فزا
لعل اندر لعل اندر لعل ما

از خرم گشت عقل دل فروز
خیز دفع چشم بد اسپند سوز

نفخ نفس شاه خوش‌خوی آمدم
تا بدینجا چینوری ... آمدم

تک هلالی با بلالی یار شد
زخم خار او را گل و گلزار شد

گر ز زخم خار تن غربال شد
جان و جسمم گلشن اقبال شد

تن به پیش زخم خار آن جهود
جان من مست و خراب آن ودود

بوی جانی سوی جانم می‌رسد
بوی یار مهربانم می‌رسد

عرضه کردن صدیق رضی الله عنه واقعهٔ بلال را پیش مصطفی صلی الله علیه وسلم و ظلم آن جهود

عاشقی و توبه یا امکان صبر | این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها | توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز | عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زراندود آمده | ظاهرش نور اندرون دود آمده
چون رود نور و شود پیدا دخان | بفسرد عشق مجازی آن زمان
وا رود آن حسن سوی اصل خود | جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه | وا رود عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گل بی آن نگار | گردد آن دیوار بی مه دیووار
قلب را کز زر ز روی او بجست | بازگشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دود وش | زو سیه‌روتر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر | لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریک | مرحبا ای کان زر لاشک فیک
هر که قلبی را کند انباز کان | وا رود زر تا بکان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب | مانده ماهی رفته زان دریاب آب
عشق ربانیست خورشید کمال | امر نور اوست خلقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون خوش برشکفت | رغبت افزون گشت او را هم بگفت

دیدهاشان را بجو بفروختند | آنچنین جوهر بخس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برترست | هین بخر زین طفل جاهل کو خرست
پیش خر خرمهره و گوهر یکیست | آن اشک را در در و گوهر شکیست
منکر بحرست و گوهرهای او | کی بود حیوان در و دریا جو
در سر حیوان خدا ننهاده است | کو بود در بند لعل و در پرست
مر خر را هیچ دیدی گوشوار | گوش و هوش خر بود در سبزه زار
احسن التقویم در والتین بخوان | که گرامی گوهرست ای دوست جان
احسن التقویم از عرش او فزون | احسن التقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمت آن ممتنع | من بسوزم هم بسوزد مستمع
رفت این صدیق سوی آن خران | حلقه در زد چو در را بر گشود
لب ببند اینجا خر این سو مران | رفت این صدیق سوی آن خران
حلقه در زد چو در را بر گشود | رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست و پرآتش نشست | از دهانش بس کلام تلخ جست
کین ولی الله را چون میزنی | این چه حقدست ای عدوی روشنی
گر ترا صدقیست اندر دین خود | ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در دین جهودی ماده | کین گمان داری تو بر شه زاده
در همه را بینه کژ ساز خود | بنگر ای بد نقش آینه خود

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبونست درین عقد

قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل

گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود

گفت اگر جدت نبودی و غرام / در خریداری این اسود غلام

من ز استیزه نمی جوشیدمی / خود بعشر اینش بفروشیدمی

کو بنزد من نیرزد نیم دانگ / تو بهااش را گران کردی ببانگ

پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی

کو بنزد من همی ارزد دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون

زر سرخست و سیه تاب آمده / از برای رشک این احمق کده

دیدهٔ این هفت رنگ جسمها / درنیابد زان نقاب آن روح را

گر مکیسی کردهٔ در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش

ور مکیس افزودیی من ز اهتمام / دامنی زر کردمی از غیر وام

سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی

حقهٔ سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد

حقهٔ پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد

عاقبت وا حسرتا گویی بسی / بخت و دولت را فروشد خود کسی

بخت با جامهٔ غلامانه رسید / چشم بدبختت بجز ظاهر ندید

گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرد اندر چمن

نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور

یوسفی جستم لطیف و سیم تن / یوسفستانی بدیدم در تو من

در پی جنت بدم در جستجو / جنتی بنمود از هر جزو تو

هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا

همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسای کلیم

که بجویم اشپشت شیرت دهم / چارقت دوزم من و پیشت نهم

قدح او را حق بمدحی برگرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت

رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای عقلها و وهمها

ایها العشاق اقبالی جدید / از جهان کهنهٔ نوکن رسید

زان جهان کو چارهٔ بیچاره جوست / صد هزاران نادره دنیا در اوست

ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج

آفتابی رفت در کازهٔ هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال

زیر لب میگفت از بیم عدو / کوری او بر مناره رو بگو

میدمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر

ای درین حبس و درین گند و شپش / هین که کس نشنود رستی خمش

آن بلا او پیش بود اندر روش | خوی بد را پیش کرده بدکشش

زین چو تو پس رو که هر دم پی پری | سوی سنگی میروی از گوهری

مثل در تقریب این معنی

آنچنانکان خواجه را امرد رسید | خواجه از ایام و سالش پرسید

گفت عمرت چند سالست ای پسر | باز گو و در مدزد و برشمر

گفت هجده هفده یا خود پانزده | یا که پانزده ای برادرخوانده

گفت واپس واپس ای خیره سر | باز می‌رو تا بکس مادرت

حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر | گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر

گفت آن را من نخواهم گفت چون | گفت او واپس رو است و بس حرون

سخت پس پس میرود او سوی بن | گفت دُمّش را بسوی خانه کن

دُم او ایمان تو شهوتست | زان سبب پس پس رود آن خودپرست

شهوت او را که دُم آمد ز بن | ای مبدل شهوت عقبیش کن

چون ببندی شهوتش را از رغیف | سر کند آن شهوت از عقل شریف

همچو شاخی که ببری از درخت | سر کند قوت ز شاخ نیکبخت

چونکه کردی دُم او را آن طرف | گر رود پس پس رود تا مکتنف

حبذا اسپان رام پیشرو | نی سپسشان راند حرونی نی گرو

آن یکی گل دید نقشین در وحل | وان دگر گل دید پر علم و عمل

تن مناره علم و طاعت همچو مرغ | خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ

مرد اوسط مرغ بینست او ببین | غیر مرغ او خود نمیبیند پیش و پس

موی او نور بیت پنهان آن مرغ | که بمان پاینده باشد جان مرغ

مرغ کان موقت در منقار او | هیچ عاریت نباشد کار او

علم او از جان او جوشد مدام | پیش او نه مستعار آمد نه وام

رنجور شدن هلال و بیخبری خواجهٔ او از رنجوریش و از تحقیر و ناشناختن او و واقف شدن دل مصطفی صلی الله علیه و سلم از رنجوری و حال او و افتادن و عیادت رسول الله صلی الله علیه و سلم هلال را

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال | مصطفی را وحی شد غماز حال

بُد ز رنجوریش خواجه بیخبر | که برو بد کساد و بیخطر

خفته نه روز اندر آخر محسنی | هیچ کس از حال او آگاه نی

آنکه کس بود و شهنشاه کسان | عقل صد چون قلزمش هر جا رسان

وحیش آمد رحم حق غمخوار شد | که فلان مشتاق تو بیمار شد

مصطفی بهر هلال با شرف | رفت از بهر عیادت آن طرف

در پی خورشید وحی آن مه دوان | وان صحابه در پیش چون اختران

ماه میگوید که اصحابی نجوم | للسری قدوه و للطاغی رجوم

در آمدن مصطفی علیه الصلوة و السلام در ستورگاه آن امیر و استمالت هلال

بود آخر مظلم و تنگ و پلید / وین همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغامبر ببرد آن شیر نر / همچنانک بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است / بوی جنسیت پی دل بردن است
قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین نیست این را گو نه بو
از میان پای استوران دوید / دامن آن رسول بی ند دید
پس ز کنج آخر آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یا رب این چه پنهان گوهری / ای غریب عرش چونی خوش تری
گفت چون باشد خود این شوریده ای / کو در آید در دهان آفتاب
چون بود آن تشنه کو گل خورده بود / آب بر سرش بنهد خوش می برد

در بیان آنکه مصطفی عم ... عیسی عم بر روی آب ... فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / کای مها ز غرقه در آب حیات
گوید احمد گر یقینش افزون بدی / خود هوایش مرکب مأمون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم

چون نوشتی بعضی از قصهٔ هلال / داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دویی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست / آن نظاهر نقص و تدریج آوریست
درس گوید شب به شب تدریج را / در تأنی بردهد تفریج را
در تأنی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان رفتن به بام
دیگ را تدریج و استاد آر جوش / کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه به کن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را درکشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مه است / زانک تدریج از شعار آن شه است
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
نه چو تو ای خام کاکنون تاختی / طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار / بر شدی ای قرع مثل قرع وار
اولت گر شد مرکب سرو سهی / لیک آخر خشک و بی مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود / زانک از گلگونه بود اصلی نبود

داستان آن عجوزه که روی زشت خویش را گلگونه و ... می‌ساخت و ساخته نمی‌شد و پذیرا نمی‌آمد

جند گلگونه بمالید از بطر | سفرهٔ رویش نشد پوشیده تر
عشرهای مصحف از جای برید | می بچسبانید بر رو آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود | تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جایی نهاد | چونکه بر بست چادری بفتاد
باز او آن عشرها را با خدو | می بچسبانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن نگین | عشرها از وی فتادی بر زمین
چون بسی میکرد فن و آن می‌فتاد | گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس زود | گفت ای قحبهٔ قدید بی وَدود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام | نی ز جز تو قحبه این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی | در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس | ترک من گو ای عجوزهٔ دزد بیس
چند دزدی عشر از علم و کتیب | تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا | تا فروشی و ستانی مرحبا
زانکه بربسته ترا گلگون نکرد | شاخ بربسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد | از رخت آن عشرها اندر فتد
چونک آمد خیز خیزان رحیل | گم شود زان پس فنون و قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیست | وای آنک در درونش انس نیست

چون شدند آن زنان گفت ای شیعان | هوش بیجان و مانی خود بار رست
گفت خانان را است من دیده‌ام | خوش آنجا رسانیدی دژم
هر مخنث شد الحان بازل کنند | حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانک قدر مستمع آید نبا | بر قد خواجه برد درزی قبا
چونک مجلس بی چنین پیغاره نیست | از حدیث پست نازل چاره نیست

صفت احوال آن عجوزه

داستان هین این سخن را از کرم | سوی افسانهٔ عجوزه باز رو
چون مسن گشت و درو نه یک نفس | توبهٔ نامش عجوز سالخورد
نی مر او را راس مال و مایهٔ | نی بذرای قبول و مایهٔ
نی دهنده نی پذیرنده خوشی | نی در و نی سفی و نی معنی کشی
نی دهان نی گوش نی عقل و بصر | نی حس و نی خبر و نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بهر باز | نوبتش کنده و مانده بیار
نی رهی نیرنده و نی پای راه | نی بتو آن قحبه را نی شوراه

داستان آن درویش که از خانها نوحه می‌خواست گفتند

سائلی آمد بسوی خانهٔ | خشک نانه خواست یا تر نانهٔ
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست | خیره رُو کی شدکان نانواست
گفت باری اندکی پیهم بیاب | گفت آخر نیست دکان قصاب

[illegible] کردن بعض [illegible]

کار شد بر جان کند بی واسطه / متصل کرده بنهان رابطه

بر جمادات از اثرها عاریت / آن پی روح خوش متواریست

تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا ان هیولی خمیر

حبذا خوان مسیح بی کمی / حبذا بی باغ میوه مریمی

بر زند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات

معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک / مرغ آبی در وی ایمن از هلاک

عجز بخش جان هر نامحرمست / لیک قدرت بخش جان همدمست

چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر

این اثرها بر مشاعر ظاهرست / وین اثرها بر نبوت مخبرست

هست پنهان معنی هر دارویی / همچو سحر و صنعت هر جادویی

چون نظر در فعل و آثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی

قوتی کان اندرونش مضمرست / چون بفعل آید عیان و مظهرست

چون بآثار این همه پیدا شدست / چون نشد پیدا بتاثیر ایزدست

نی سببها و اثرها مغز و پوست / چون بجویی جملگی آثار اوست

دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز آن بخشی بی خبر

از خیالی دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را

این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص ما اندر این پایان مباد

جمله دنیاهای بی جرمان حریص / در تقاضای هند کر جوان قفص

این نشده بی گناها را تقاضا / در تقاضای خودی بی خبر

ای هوای طیب خود پیدا شده / بر ضعیفان ضعف را بگماشته

بر تو خندید انگیم گفت اینک دواست / اوست کادم را بکندم رهنماست

که خورید این دانه را ای مستمین / بهر دانه را تکونا خالدین

اوش لغزانید و او را زد قفا / از قفا واگشت و گشت اینجا جزا

اوش لغزانید سخت اندر زلق / لیک پشت و دستگیرش بود حق

کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاقست ولی افعی ارشد

تو که تریاقی نداری ذره / از خلاص خود چرایی غره

آن توکل کو خلیلانه ترا / وآن کرامت چون کلیمت از کجا

تا نبرد تیغت اسمعیل را / تا کنی شه راه قلزم و نیل را

گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید

چون یقینت نیست آن بخت ای حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن

زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سرشان باد داد

سرنگون افتادگان را زین منار / بی نگر تو صد هزاران صد هزار

تو رسن بازی نمی دانی یقین / شکر پاها گو و میرو بر زمین

پر مساز از کاغذ و از که مپر / که در آن سودا بسی رفتست سر

یار بد نیکوست بهر صبر را — که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور دارد اش — صبر گل با خار اذفر دارد اش
صبر شیر اندر میان فرث و خون — کرده او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران — کردشان خاص حق و صاحب‌قران
هر کرا بینی یکی جامه درست — دانک او آن را بصبر و کسب جست
هر کرا دیدی برهنه بی‌نوا — هست بر بی‌صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان — کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی و الف با وفا — از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین — با بلیس کی لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنان — کاتشی ماند ز راه از کاروان
چون زنی صبری قرین غیر شد — تو فراقش بر غم و بی‌خبر شد
صحبت چون هست زر ده دهی — پیش خاین چه امانت می‌نهی
خوی با او کن که امانتهای او — ایمن آید از افول و از عتو
خوی با او کن که خو را آفرید — خوهای انبیا را پرورید
بره بدهی رمه بازت دهد — پرورنده هر صفت خود رب بود
بره مسپر که امانت بی‌بهی — گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی — هین مکن باور که ناید زو بهی

چون لئیمت لایق تو بهر چیست — با اخس طبع خود استیزه چیست
چون لئیم طبع تو این کیست — از قفا و بیت این بر هخیشت
گر ابر لا نیاید ای جان پسر — در کمین لاجرای منتظر
زانکه داری جمله دل برکنده‌ای — شست دل در بحر لا افکنده‌ای
تو که تو را هست زین بحر را — کی گشتست صد هزار آن صید داد
از چه نام برگ را کردی تو مرگ — جادوی بین کو نمودت مرگ برگ
هر دو چشمت بست سحر صنعتش — تا که جانها در چه آمد زعنتش
در خیال او ز عدل کرد کار — جمله صحرا فوج فوج زهر و مار
لاجرم چه را پناهی ساختی — ای که مرگ او نجات انداختی
آنچه گفتم از غلطهات ای عزیز — هم برین بشنو دم عطار نیز

قصه سلطان محمود و غلام هندی

رحمة الله علیه گفته است — ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام — در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند — بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بجو — در کلام آن بزرگ دین نکو
حاصل آن کودک برین تخت نضار — شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک میراندی بسوز — گفت شه او را که ای پیروز روز

جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را / آب مؤمن را و خون مر کبر را
بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم / که چو پازهرست و پندارش چو سم
همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش / روز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در ویی / آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شدست / هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست
چون برون شد این خیالات از میان / گشت نامعقول تو بر تو عیان

در بیان لیس للماضین هم الموت انما همهم حسرة الفوت

راست فرمود آن سپهدار بشر / که هر آنک کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلک هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم این که آن نقش است و کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونک بحر افکند کفها را ببر / تو بگورستان رو آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان / بحر افکندست در بحرانتان

دیگر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیک ای خواجه تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانک ترک کار چون نازی بود / ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام / امر را و نهی را می‌بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می‌بیند اندر عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطره کل بحر را

رجوع کردن بقصه صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص یک قفا / سر نشاید باد دادن از عمی
خرقه تسلیم اندر گردنم / بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص / شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد / او بهانه می‌کند تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ / کآید او را قصاصم اندر زیر تیغ
چون نمی‌تانست کف بر خصم زد / عزمش آن شد کو سوی قاضی رود
کو ترازوی حقست و کیله اش / مخلص از مکر دیو و حیله‌ها
هست مقراض احقاد و جدال / قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال

کاملی از زجر تو گیرد دوار / بر تو وان نیست باشد آن بچار
در حدود و تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حقست و سایهٔ عدل حق / آینهٔ هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند / نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجلست / گر خطایی شد دیت بر عاقلست
آلت حقست و ضامن نیست / وانکه بهر حق زند او آمنست
گر پدر زد مر پسر را و بمرد / آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد / خدمت او هست واجب بر ولد
گر معلم زد صبی را شد تلف / بر معلم نیست چیزی لاتخف
کان معلم نایب افتاد و امین / هر امینی را هست حکمش این چنین
نیست واجب خدمت استا بدو / پس نبود استا بزجرش کارجو
ور پدر زد او برای خود زدست / لاجرم از خونبها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ذوالفقار / بیخودی شو فانی و درویش وار
چون شوی بیخود هر آنچه تو کنی / ما رمیت اذ رمیت ایمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین / هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکان را هست سودایی دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر
ور دکان کفشگر چرمست خوب / قالب کفشست اگر بینی تو چوب

این بصورت گرچه [illegible] ست / کو بهانه بود مانش آمده ست
بی وجودی مرده اندر گور تو / گور را در مرده بینای کور تو
گر نکوری خشت بر تو و قفا د / عاقلان از کور نیکی خواهند داد
گر ز خشم و کینه مرده مسکند / هین مکن باشش کر ما به برد
شکر کن کاین زنده بر تو زد / کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زحمت وست / که بجان زندست آن پاکیزه دوست
حق بکشت او را و در پالیز دید / زود قصابانه بوسانوی کشید
نفخ در وی کی بدمد آن آب / نفخ حق نبود چو نفخ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین / این همه زینت و آن جمله شین
این حیات از وی برید و شد خفا / وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن شرح / مهتر آید زین فرحه بالای جرح
نیست این بر خر شاندن محتمد / نقش هر دم را کسی چون کنید
بر نشستاو دو نیست خرسنده / نیست آن بوبیش افکنه سود
ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاص و بی گرو
این روا باشد که من خرخر تلاش / صوفیم از صفع امان زد بلاش
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم

این دم باغست و چشم ابر وش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش

خوش بخندد باطن از چشم زبون / گرچه رو پژمرده شد ترش کالعبوس

سال قحط از آفتاب خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند

چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آید از جنان

خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانه‌ها جوی ای سلیم

ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند

بازگونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط

چشمها را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار

امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مگو از ناز اف

یار باشد راه را پشت و پناه / چونک نیکو بنگری یارست راه

چونک در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین

در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمع‌اند و یک اندیشه خموش

رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان

گفت پیغامبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم

چشم در استارگان نه ره بجو / نطق تشویش نظر باشد مگو

گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در تبع گردد روان

این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام

خنده او گریه‌ها انگیخته / آب رویش آب روها ریخته

این همی چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون می‌طپد

ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل

ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلک ازو بگریزد و بیرون جهد

ند چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند

چونک دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولیتر از آن در خالقی

بی چگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر

کمترین لعبت او جان تست / این چگونه و چون جان کی شد درست

پس در آن بحری که در هر قطره آن / از بدن ناشی‌تر آمد عقل و جان

کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل آنجاست از لا یعلمون

عقل گوید کین آن چیزهست / کو بزن گستاخ ازو تا سزاست

اندر اینجا آفتاب انوری / خرمنی ذره کند چون چاکری

شیر این سو پیش آهو سر نهد / باز اینجا پیش تیهو پر نهد

این ترا باور نیاید مصطفی / چون ز مسکینان همی جوید دعا

گر بگویی از پی تعلیم بود / عین تجهیل از چه رو تفهیم بود

بلک می‌داند که گنج شاهوار / در خرابیها نهد آن شهریار

بدگمانی نعل معکوس ویست / گرچه هر جزوش جاسوس ویست

تو بنشنیدی که آن پر قندلب / غدر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را در دزدی آن طایفه / می نمود افسانهای سالفه
قصهٔ پاره ربایی در برین / می حکایت کرد او با آن و این
در سمر می خواند دزدی نامهٔ / گرد او جمع آمده هنگامهٔ

قال النبي عليه الصلوة والسلام ان الله تعالى يلقن الحكمة على لسان الواعظين بقدر همم المستمعين

مستمع چون یافت جاذب و فود / جمله اجزاش حکایت گشته بود
جذب سمع است ار کسی را خوش لبیست / گرمی و جد معلم از صبیست
چنگیی را کو نوازد بیست و چار / چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نی حراره یادش آید نی غزل / نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین / نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق همخوابه و طبق / کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار / تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
رو سگ کهف خداوندیش باش / تا رهاند زین تغارت اصطفاش
چونکه دزدیهای بی رحمانه گفت / کنند آن دزدی این اندر نهفت

پس سلامش کرد گرم و اوستاد / جست از جا لب بترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکنده اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی / پیش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ / زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / در قبولش دست بر دیده نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در نثار
از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان و ز تقصیراتشان / از برای خنده هم داد او نشان

مشغول گشتن درزی و ترک را از خنده بسته شدن دو چشم ترک او و فرصت یافتن درزی در دزدی

همچو آتش کرد مقراضی برون / می برید و لب پر افسانه و فسون
ترک خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پارهٔ دزدید و کردش زیر ران / از جز حق از همه احیا نهان
حق همی دید آن ولی ستارخوست / لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه اش / رفت از دل دعوی پیشانه اش
اطلس چه دعوی چه رهن چه / ترک سرمست است در لاغ اچی

تشنیع درزی ترک را که هی خاموش که اگر مضاحک گویم قبات تنگ آید

کفت درزی ای طواشی برگذر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر

پس قباات تنگ آید بازپس / این کند با خویشتن خود هیچ کس

خندهٔ چه رمزی ار دانستیی / تو بجای خنده خون بگریستی

بیان آنکه بیکاران و افسانه‌جویان مثل آن ترک‌اند و عالم غدار همچون درزی و شهوات و زنان مضاحک گفتن این دنیا و عمر همچون اطلس پیش این درزی جهت قبای بقا و لباس تقوی ساختن

اطلس عمرت بمقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور

تو تمنا می‌بری کاختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام

سخت می‌تولی ز تربیعات او / وز دلال و کینه و آفات او

سخت می‌رنجی ز خاموشی او / وز نحوس و قبض و کین‌کوشی او

که چرا زهره طرب در رقص نیست / بر سعود و نقص و رقص او بایستی

اختر گوید که گر افزون کنم / لاغ را پس کلیت مغبون کنم

تو مبین قلابی این اختران / عشق خود بر قلب زری بین ای فلا

آن یکی می‌شد بره سوی دکان / پیش ره را بسته دید او از زنان

پای او می‌سوخت از تعجیل و راه / بسته از جوق زنان همچو ماه

رو بیکی زن کرد و گفت ای مستهان / هیچه بسیارید ای دخترچکان

از جواب دادن قاضی سؤال صوفی را والسلام

کفت قاضی گر نبودی امر مُر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و دُر

ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا

پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای منتهک

چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم

صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین

رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک بدی

علم و حکمت بهر راه و بی رهیست / چون همه ره باشد آن حکمت تهیست

بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب

من همی‌دانم که تو پاکی نه خام / وین سوالت هست از بهر عوام

جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلتست

زانکه اینها بگذرند و آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت در تقریر آنک صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیک ره کرده طی

هیچ تیمارم نمیداری چرا / تا بکی باشم درین خواری مرا

گفت شو من نفقه چاره می‌کنم / گرچه عورم دست و پایی میزنم

نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم / از منت اینهر دو هست و نیست کم

تو بران رنگی که اول زاده | یک قدم وا پیشتر ننهاده
همچنان دوغ ترش در معدنی | خوش نگردی ز مخلص روغنی
هم خمیری خمر طینت دری | گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا بگل در پشته | گرچه از باد هوا سر گشته
همچو قوم موسی اندر حر تیه | مانده چل سال بر جای سفیه
میروی هر روز تا شب هروله | خویشتن بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو | تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت | بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
غیر این عجلی کزو یابیده | بی نهایت لطف و نعمت دیده
گاو طبعی زان نکوییهای زفت | از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس | صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان | که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست | جزو جزو تو فسانه گوی تست
جزو جزوت تا برستست از عدم | چند شادی دیده است و چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو | بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت | بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد | ماند پنبه رفت تابستان ز یاد

دیگران از باغ سرد و زمهریر | اندر آن ازمان و ایام عسیر
همچو آن میوه که در وقت شتا | میکند افسانهٔ لطف صبا
قصهٔ دور درختهای ثمر | وان عروسان چمن الحسن وطی
حال رفت و ماند جزوت یادگار | یا ازو واپرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی | زان دم نومید کن واجستیی
گفتیش ای غصه منکر بحال | راتبهٔ انعامها را زان کمال
گر بهر دم نیست بهار و خرمیت | همچو چرخشت تنت انبار چیست
چرخشت گل تن فکر تو همچون گلاب | منکر گل شد گلاب اینت عجاب
آنکه خوبان کفران کو بی دریغ | بر نجی خوبان نثار مهر و میغ
آن لجاج و کفر قانون ویست | وان سپاس و شکر منهاج نبیست
با کی خوبان تنگها چه کرد | در خرابها نشست گنج عز و نور
در عمارتها سگانند و عقور | گر نبودی این بزوغ اندر خسوف
گم نکردی راه چندین فیلسوف | زیرکان و هوشمندان از کری
دیده در خرطوم گاو ابلهی

قصهٔ آن فقیر روزی طلب بی واسطهٔ کسب

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد | که ز بی چیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا | کای خداوند نگهبان رعا

تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را
کان جهان همچون نمکزار آمدست / هر چه آنجا رفت بی‌تلوین شدست
خاک را بین خلق رنگارنگ را / می‌کند یکرنگ اندر گورها
این نمکزار جسوم ظاهرست / خود نمکزار معانی دیگرست
آن نمکزار معانی معنویست / از ازل تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود / وان نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز صیقل نور مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان الپ الغ
صد هزاران سایهٔ کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز
نی درازی ماند و نی کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشرست / بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
که معانی آن جهان صورت شود / نقشهای ما در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها / این بطانه روی کار جامها
این زمان سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگست رومی شد نهان / این شبست و آفتاب اندر رهان

نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و پای مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی‌کلام
مرد او بر جای خرپشته نشاند / وانکه کهنه گشت هم پشته نماند
هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد به مجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدره / قبلهٔ عبدالبطون شد سفره
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن / قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن
همچنین برمی‌شمر تا زه کنی / ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما در کاس زرین شد عقار / وان سگان را آب تتماج و تغار
لایق آنکه بدو خو داده‌ایم / در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
خوی آن را عاشق نان کرده‌ایم / خوی این را مست جانان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی / پس چه از درخورد خویت می‌رمی

چون کناره شد هواش از حجاب	بس بپایی کرد در شد بی خطا
جانب دکان وراق آمد او	دست می‌برد او بتفتیش سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب بود	با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد	این زمان وا میرسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی وا نا بخواند	وز تحیر واله و حیران بماند
که بدینسان گنج نامهٔ بی بها	چون فتاده ماند اندر مشتها
باز اندر خاطرش این فکر جست	کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف	که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود	بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی نکته‌ای	بی قدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب	علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان	کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانک می جستی ز چرخ با نهیب	سر برآورده ستت ای موسی ز جیب
تا بدانی کاسمانهای سنی	هست عکس مدرکات آدمی
نه که اول دست برد آن مجید	از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس	که نباشد محرم عنقا مگس

رجوع کردن بقصه فقیر و نشان جای گنج والسلام

بو که بخت برکند زین کان غطا	ای شه پیروز جنگ دزگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه	تیر می انداخت بر می کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود جست	تیر داد انداخت و هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی	همچو عنقا نام فاش و ذات نی

نومید شدن پادشاه از گنج و ملول شدن او از طلب بسیار

چونک تعویق آمد اندر عرض و طول	شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
دشتها را گز گز آن شه چاه کند	رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست	تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار	که بسوزد گل بگردد گرد خار
نادر افتد اهل این ماخولیا	منتظر که روید آهن از گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو	تو که داری جان سخت این را بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال	ور بیابی آن بتو کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود	عشق باشد کان طرف بر سر رود
لاابالی عشق باشد نی خرد	عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترک تاز و تن گداز و بی حیا	در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت	بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می بازد نباشد مزدجو	آن چنانک پاک می گیرد ز هو

چونک بی دف رقص گیرد آن علیل
ز اعتماد جود خلاق جلیل

نوبتی هاتف و نی بیک بود
گوش امید تو پر از لبیک بود

بی زبان میگفت امیدش تعال
از دلش میرفت آن دعوة بلال

آن کبوتر را که بام آموخت است
تو مخوان میران که آن پرد و خوشست

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
کز ملاقات تو بر رستست جا

گر برای مرغ جانش ز اعتراف
هم بکرد بام تو آرد طواف

چینه و نقلش همه بر بام تست
پر زنان بر اوج مست دام تست

گر دمی منکر شود دزدانه روح
در ادای شکر ای فتح و فتوح

شحنهٔ عشق مکرر کینه اش
طشت آتش می نهد بر سینه اش

که بیا سوی مه و بگذر ز گرد
شاه عشقت خواند زوتر باز گرد

گرد این بام و کبوترخانه من
چون کبوتر پر زنم مستانه من

جبرئیل عشقم و سدره م توی
من سقیمم عیسی مریم توی

جوش ده آن بحر گوهربار را
خوش بپرس امروز این بیمار را

چون تو آن او شدی بحر آن اوست
گرچه این دم نوبت بحران اوست

این خود آن نالهست کو کرد آشکار
آنچه پنهانست یا رب زینهار

دو دهان داریم گویا همچو نی
یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما
های هویی در فکنده در هوا

درده ای ساقی یکی رطل گران
خواجه را از ریش و سبلت وا رهان

نخوتش بر ما سبالی می زند
لیک ریش از رشک ما بر می کند

مات او و مات او و مات او
که همی دانیم تزویرات او

از پس صد سال آنچه آید ازو
پیر می بیند معین مو به مو

اندر آینه چه بیند مرد عام
که نبیند پیر اندر خشت خام

آنچ لحیانی بخانهٔ خود ندید
هست بر کوسه یکایک آن پدید

رو بدریایی که ماهی زاده
همچو خس در ریش چون افتاده

حیف باشد از تو شاه گوهری
در میان موج و بحر اولیتری

ای محال و ای محال اشراک او
دور از آن دریا و موج پاک او

نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ
لیک با احول چه گویم هیچ هیچ

چونک جفت احولانیم ای شمن
لازم آید احولانه دم زدن

آن یکی زان سوی وصفست و حال
جز دوی ناید بمیدان مقال

یا چو احول این دوی را نوش کن
یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن

یا بنوبت گه سکوت و گه کلام
احولانه طبل میزن والسلام

چون ببینی محرمی گو سر جان
گل ببینی نعره زن چون بلبلان

چون ببینی مشک پر مکر و مجاز
لب ببند و خویشتن را خم بساز

دشمن آبست پیش او مجنب
ورنه سنگ جهل او بشکست خنب

پرسیدن واعظ از حرم شیخ که حضرت شیخ کجاست و کجا جوییم
وجواب ناهنجام گفتن حرم شیخ

گفت آن سالوس زراق تهی ... دام گولان و کمند گمرهی
صدهزاران خام ریشان همچو تو ... اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی ... خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار ... بانگ طبلش رفته اطراف دیار
قبطیند این قوم و گوساله پرست ... در چنین گاوی چه می مالند دست
جیفة اللیل و بطال النهار ... هرکه او شد غره این طبل خوار
هشته اند این قوم صد علم و کمال ... مکر و تزویری گرفته کاین است حال
آل موسی کو دریغا تا کنون ... عابدان عجل را ریزند خون
شرع و تقوی افکنده سوی پشت ... کو عمر کو امر معروف درشت
گشت اباحت زین جماعت فاش شد ... رخصت هر مغلس و قلاش شد
کو ره پیغامبر و اصحاب او ... کو نماز و سبحه و آداب او

جواب گفتن مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتش و طعنه

بانگ بروی زد جوان و گفت بس ... روز روشن انکجا امد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت ... آسمانها سجده کرد اندر شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل ... زیر چادر رفت خورشید از خجل

جزو سوی کل دوان مانند تیر ... کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارف است ... معرفت محصول زهد سالف است
زهد اندر کاشتن کوشیدن است ... معرفت آن کشته را روییدن است
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد ... جان این کشتن نبات است و حصاد
امر معروف او و هم معروف او ... کاشف اسرار و هم مکشوف او
شاه امروزینه و فردای ما ... پوست بنده مغز نغزش وای ما
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد ... پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد در وجود ... پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمی است بگشا در نگر ... بعد لا آخر چه می ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان ... که کند تف سوی ماه و آسمان
تف برویش باز گردد بی شکی ... تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب ... همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار ... سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بنده ماه وی اند ... شرق و مغرب جمله نانخوار وی اند
زانکه لولاک است بر توقیع او ... جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک ... گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار ... هیبت و ماهی و در شاهوار

شکر باشم ناظر قضای حق | که برآرد نقش جمله اشکال و دق
باز نقشش جمله بی‌آورد زود | زین تفرّق در دلش چون کاه دق
که چه نیست دیو را با جبرئیل | که بود با او صحبت هم مقیل
چون تواند ساخت با کبر خلیل | چون تواند ساخت باده زن پیل

این مرید اورا و ملاقات او با شیخ نزدیک بیشه

اندرین بود او که شیخ نامدار | زود پیش افتاد بر شیری سوار
شیر غرّان هیزمش را می‌کشید | بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار نر بود از شرف | مار را بگرفته چون خرزن بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست | هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست | لیک آن بر چشم جان محسوس هست
صد هزاران شیر زیر ران شان | پیش دیده غیب بین هستی کشان
لیک یک یک را خدا محسوس کرد | تا که بیند نیز او که نیست مرد
از ضمیر او بدانست آن خلیل | هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
دیدش از دور و بخندید آن خدیو | گفت آنرا مشنو ای مفتون دیو
خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون | آنچه بر وی رفت در ره تا کنون
بعد از آن در مشکل انکار زن | برگشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست | آن خیال نفس تست اینجا مه‌ایست

دو علم بر ساخت اسپید و سیاه | آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرهای زفت | چالش و پیکار و آنچه رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد | ضد نور پاک او قابیل شد
همچنین این دو علم از عدل و جود | تا به نمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و جور او | وان دو لشکر کین گزار و جنگ جو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش | فصل آن هر دو آمد آتشش
چون حکم کرد آتشی را و شکر | تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق | تا بفرعون و بموسی شفیق
سالها اندر میانشان حرب بود | چون ز حد رفت و ملولی میفزود
آب دریا را حکم سازید حق | تا که ماند که برد زین دو سبق
همچنین تا دور و طور مصطفی | با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نکه سازید از بهر ثمود | صیحه که جانشان نادر ربود
هم نکه سازید بهر قوم عاد | زود چیری تیز رو نعتی که باد
هم نکه سازید بر قارون زمین | با حلیمی این زمین پوشید کین
بود قارون را و بحث ابتقی | تا حلیمی مین شد جا قهر

دعوت باد او برین هردو نهاده	بهر فرق و آوردن بهجان تر شاده
در بیان آنکه برون ز بیان نیفتد	گر گلی را خار خواهد آن شود

معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مؤمنان بوقت نزول باد و بلا بر ایشان

مؤمنان از دست باد ضایره	جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان دان و کشتی لطف هو	بس چنین طوفان و کشتی دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند	تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شاه آن نی که خلق ایمن شوند	قصدشان که ملک گردد پای بند
آن خراسی میدود قصدش خلاص	تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد	یا که کنجد را بدان روغن کشد
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت	نی برای بردن گردون و رخت
لیک دادش حق چنین خوف و وجع	تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان	بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی	در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت	هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین	کرد او معمار و اصلاح زمین
این همه ترسنده اند از نیک و بد	هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست	که قریبست او اگر محسوس نیست
از غلبش کی بود گرهای او	از کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیها که آن بند دلست	گو ببر از کل جزو در کل داخلست
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس	صحبت این خلق را طوفان شناس
زآشنایان و ز خویشان کن حذر	در بلای روزگارت میبرند
کم گریز از شیر و اژدرهای نر	زآشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت میبرند	یادشان غایبانت میچرند
چون خر تشنه خیال هر یکی	از کف تو نکرها شربت یکی
نشف کرد از تو خیال آن وشاة	شبنمی که داری از آب حیات
پس نشان نشف آب اندر غصون	آن بود کان نمی بخشد فنون
عضو چون شاخ تر و تازه بود	میکشی هر سو کشیده می‌شود
گر سبد خواهی توانی کردنش	هم توانی کرد جنبش گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ	ناید آن سویی که امرش میکشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی	چون نیابد شاخ از بیخش طبی
اتقیا این نشان کوته کنم	بر فقیر و گنج و احوالش نظر
آتشی میوه که سوزد هیمه‌ها	آتش جان بین کزو سوزد خیال
زین خیاله نی حقیقت ایشان	زین چنین آتش که شعله زد زجان
خصم هر شی آمد و هر دوست او	کل شیء هالک الا وجهه

دیو خرس و از ستیغل بنگی بلد | نی تأنی ماند و نی آهستگی
من ز دیکی لقمهٔ تدبیر ختم | کف سیه کردم دهان را سوختم
خود بکشتم چون درین نا موقنم | زان گره زن این گره را حل کنم
تو لحق راهبر زخر تغییر جو | مین بکوه تا از گمان ای بخت رو
این گره کو زد هم او بگشایدش | مهره کو انداخت او بربایدش
گرچه آسانت نمود آن سان سخن | کی بود آسان رموز من لدن
گفت ادب تو به کردم زین شتاب | چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه نشستم بار دگر | در دعا کردن بدم هم بی هنر
کو هنر کو من کجا دل مستوی | این همه عکس تو است و خود توی
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب | همچو کشتی غرقه میگردد در آب
خود نه من می مانم و نی آن هنر | تن چو مرداری فتاده بی خبر
تا سحر جمله شب آن شاه علی | خود همی گوید الستی و بلی
کو بلی گو جمله را سیلاب برد | یا نهنگی خورد کل را خرد و مرد
صبحدم چون تیغ گوهردار خود | از نیام ظلمت شب برکشد
آفتاب شرق شب را طی کند | این نهنگ آن خورده ها را قی کند
رسته چون یونس ز معدهٔ آن | منتشر گردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند | کاندر آن ظلمات پر راحت شدند

همچنان آن مفتقر بی نوا | عاجز آورد از بی آوان بیا

قصهٔ فقیر گنج

رجوع بقصهٔ گنج و فقیر

گفت او تو نشنوی من بشنوم | زانکه در اسرار همرازم و یم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست | دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
سجده خود را می کند هر لحظه او | سجده پیش آینه است از بهر رو
گر ببیندی ذرهٔ او لطف بیش | بی خیالی زو نماندی هیچ چیز
هر خیالات تن هم او فانی شدی | دانش او محو او دانی شدی
دانش دیگر ز داد ابنی ما | سر برآوردی عیان کانی انا
اسجدوا لادم ندا آمد همی | کادمید و خویش پیش دیدی
احولی ابلیس ایشان دو کرد | از مین شد عینی جسم لاژورد
لا اله گفت و الا الله گفت | گشت لا الا الله وحدة شکفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد | وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان زینها بشو | آنچه پوشیدیم از خلقان مگو
ور بگویی خود نگردد آشکار | تو بقصد کشف کردی جرم دار
لیک من ایشان پریشان می تنم | قائل این سامع این هم منم
صورت درویش و نقش گنج کو | رنج کیش شد ای گروه از رنج کو
جمله راحت بر ایشان شد حرام | می خورند از زهر قاتل جام جام

گر بگویم هیچ رای و فن بری   رای و تدبیرم بحکم من بری
بی تو نی هوشی بود و نام من   زیر دام من بری مرغان من
بود دی آگه ز منزلهای جان   وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کنم زین حل و عقد او تهیست   ای عجب این بیخودی من ز کیست
دیده را نادیده خود انگاشتم   باز زنبیل دعا برداشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم   جز دلی دلتنگتر از چشم میم
این الف وین میم امّ بود ماست   میم امّ تنگست الف زو نر گداست
آن الف چیزی ندارد غافلیست   میم دلتنگ آن زمان عاقلیست
در زمان بیخودی خود هیچ من   در زمان هوش اندر پیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه   نام دولت بر چنین پیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا   که ز وهم دارم است این صد عنا
در ندارم هم تو دادائیم کن   رنج دیدم راحت افزائیم کن
هم در آب دیدهٔ عریان بیستم   بر در تو چونک دیده نیستم
آب دیده بنده بی دیده را   سبزه بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین   همچو عینین نبی هطّالتین
او چو آب دیده جست از جود حق   با چنان اجلال و اقبال و سبق
چون نباشم ز اشک خون باریک ریس   من تهی دست قصور کاسه لیس

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار   جاهدوا عنا نگفت ای بیقرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت   بر فراز قلهٔ آن کوه رفت
هر چه افزونتر همی جست او خلاص   سوی که می‌شد جداتر از مناص
همچو آن درویش بهر گنج و کان   هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو بجستی سخت‌تر   بود از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانیست   جان نادانان برنج ارزانیست
زانک جاهل ننگ دارد ز اوستا   لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار   گنده و پر کزدمست و پر ز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد   سوی سبزه و گلستان و آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت   از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجب   وان مراد او بده حاضر قریب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن   گشته ره‌رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند   تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول   تا کند رحمت بتو هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز   زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام طمع و برد و کاز   تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده   ابلهان از صنع در صانع شده

بی مزاح و بازی آبی آتشی | عرشی و فرشی و رومی و حبشی
از امید عود دهر یک بسته طرف | اندرین منزل بهم از هم برف
بهر کو را کون جسم و دهر جا | قدر شناسی بُد آن خورشید را
چون بتابد نقب آن خورشید هم | کوه گیرد کاه ریگ و کاه پشم
مرکناز آید جمادات گران | چون کناز تن بود وقت نقل جان
چون رسید نداین ستم ره منزلی | هدیه شان آورد حلوا مقبلی
بود حلوا پیش آن همه غریب | محسنی از مطلع انی قریب
نان کرم و صحن حلوای عسل | بود اکنه در ثوابش بد امل
الحیاسة والادب لاهل المدن | الضیافة والقری لاهل الوبر
الضیافة للغریب والقری | اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف حدیث | ماله عز الا که من مغیث
کل یوم فی القری و نحو جدید | مالهم ثمه سوی الله المجید
تخمه بود آن دو بیگانه ز حق | بود صایم روز آن مؤمن که
چون نماز شام آن حلوا رسید | بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خود بریم | امتلا بنهیم و قوالیه خرم
صبر کن امشب ای خود تن زنیم | بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود | صبر را بنهیم تا فردا بود

گر اندر عقل بالاتر بود | خود ز نان و خوردن چه ما شود
ذوق آمد جان پر انوار او | باقیانرا بس بود تیمار او
عاملانرا چون بقا آمد ابد | پس معین این جهان قائم بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود | الجاذب روح او کجا دیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش | گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور | هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب | بعد از آن از نور شد یک فتح باب
نور دیگر از دل آن نور رست | بر ترقی جست آن تا بر جست
هم من و هم موسی و هم کوه طور | هر سه گم گشتیم از اشراق نور
بعد از آن دیدم که کوه سه شاخ شد | چونکه نور حق درو نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد برو | می شکافت از هم همی شد سو بسو
آن یکی شاخی که آمد سوی یم | گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آن یکی شاخ فرو شد در زمین | چشمه دارو برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب | از همایونی وحی مستطاب
آن یکی شاخ دگر پرید زود | تا جوار کعبه که عرفات بود
باز از آن صعقه چو با خود آمدیم | طور بر جا بد نه افزون و نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ | می گدازید او نماندش شاخ و شخ

[illegible]

حکایت اشتر و گاو و قچ که در راه بندی گیاه یافتند هر یکی میگفت من خورم

اشتر و گاو و قچی در پیش راه | یافتند اندر روش بندی گیاه

[illegible]

گفت اگر قسمت کنیم این را بتین
مجلس از ما که دو سیر از یقین

لیک عمر هر که باشد بیشتر
این علف امات اولی تر بخور

که اکابر را مقدم داشتن
آمدست از مصطفی اندر سنن

گرچه پیرا در این دور لئام
درد و موضع پیش سدارند عام

یا دران لوتی که آن سوزان بود
یا بر آن پل کز خلل لرزان بود

خدمت شیخ بهی که ای فاشی
عام نارد نیز و قرینه فاسدی

خیرشانا بست چو خود شرشان
تحتشانرا باز دان از فوقشان

سوی جامع میشدی یک شیرها
حلوا نیز د نعیب و چوب دار

آن یکی را سر شکسته چوب زن
وانکه کورا به دیده پیر من

در بیابان یک دو چوب خورد
بی گناهی کو ببرد از راه برد

خون چکان زو کرد با شاه و بگفت
ظلم ظاهر بین چه برهان نفت

خیر توا بست جامع میروی
آنچه باشد شرع و بدعت ای عوی

آنکه سلامی نشود بیتان کبی
ابن یجید عاقبت از وی کسی

کرک در یابد ولی را نربوم
زالت در یابد و لیک ای نقش بند

زانک کرک ارچه که بس استیکریست
یکش از فرهنک و کیه و مکرست

ور نه کی بندرد قضا دی او نیام
مکر اندر آدمی باشد تمام

گفت شیخ ما و او را شتر کای رفاق
چون چنین افتاد ما را اتفاق

این دو فاضل فضل خود در باشد
با ملایک در هنر در بافتند

ای سلیم گول وا پس مانده هین
برجه و بر کاسه حلوا نشین

پس بگفتندش که اکنون تو حریص
ای محب خوردی تو حلوا خبیص

گفت چون فرمود آن شاه مطاع
من که بودم که کنم زان امتناع

تو جهودا از امر موسی سر کشی
گر بخواند در خوشی و ناخوشی

تو مسیحی هیچ از امر مسیح
سر توانی تافت از خیر و قبیح

من خر ایسا سر چون کشم
خورده ام حلوا و این دم سرخوشم

پس بگفتندش که والله خواب را
تو بدیدی و پرم از صنع خواب ما

خواب تو بیداریست ای با خبر
که به بیداری عیانستش اثر

در گذر از فضل و از جلدی و فن
کار خدمت دارد و خلق حسن

بهر این آورد مان یزدان بمن
ما خلقت الانس الا یعبدون

سامری را آن هنر چه سود کرد
کان فن از باب اللهش مردود کرد

چه کشید از کیمیا قارون ببین
که فرو بردش بقعر خود زمین

بوالحکم نام جهل شد از هنر
سرنگون رفتند و کفران در سقر

خود هنر آن دان که دید آتش عیان
نی کف دل علی النار بالدخان

این دلیلت گنده تر پیش لبیب
در حقیقت از دلیل آن طبیب

خود دلیلت نیست جز این ای بسی
کو همی خورد و کمی می نکر

از شتاب او وحش آن جهاد | غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان | وان دگر از وهم واویلی کنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال | هر دلی رفته بصد کوی خیال
هر کسی فالی همی زد از قیاس | تا چه آتش وا فتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود | چون زمین بوسید گفتش هی چه بود
هر که می پرسید حالی زان ترش | دست بر لب می‌زدی یعنی خمش
وهم می افزود زین فرهنگ او | جمله در تشویش گشته دلق او
کرد اشارت دلق کای شاه کرم | یکدمی بگذار تا من دم زنم
تا که باز آید بمن عقلم دمی | که فتادم در عجایب عالمی
بعد یک ساعت که شه از وهم و ظن | تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقک را چنین | که ازو خوشتر نبودش همنشین
دایما دستان و لاغ افراشتی | شاه را او شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست | که گرفتی شه شکم را با دو دست
که ز زور خنده خوی کردی تنش | رو در افتادی ز خنده کردنش
باز امروز این چنین زرد و ترش | دست بر لب می زند یعنی خمش
وهم در وهم و خیالا از خیال | شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود | زانک خوارزمشاه بس خون ریز بود

ری ولیکن یار ما زین الکنیست | زانکه از دل سوی دل پنهان رهست
پس از آن یاری که امید نجات | از جواب نامه ره خالی جرات
صد نشانست از سرار و از جهار | لیک بس کن پرده زین ره بر مدار
باز رو در قصهٔ آن دلق گول | که بلا بر خویش آورد آن فضول
پس وزیرش گفت کای حق را ستون | بشنو از بنده کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری آمدست | رای او گشت و پشیمانش شدست
زاب و روغن کهنه را نو می کند | او بمکری بیرون شوی کند
غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ | بایدش افشردن مر او را بی دریغ
پسته را یا جوز را تا نشکنی | نی نماید دل نه بدهد روغنی
مشنو این دمدمه و فرهنگ او | در نگر در ارتعاش و رنگ او
گفت حق سیماهم فی وجههم | زانکه غمازست سیمای منم
این معاینه هست ضد آن خبر | که بپرورشته باشد این بشر
گفت دلقک با فغان و با خروش | صاحبا در خون این مسکین مکوش
بس گمان و وهم آید در ضمیر | کان نباشد حق و صادق ای امیر
ان بعض الظن اثم است ای وزیر | نیست استم راست خاصه بر فقیر
شه نکوید آنکه می رنجاندش | از چه گیرد آنکه می خنداندش
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد | کاشف این مکر و این تزویر شد

چاره دفع بلا نبود ستم | چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقه مردّ للبلا | داو مرضاکم بصدقه یا فتا
صدقه نبود سوختن درویش را | کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش | لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع رخ شه نهی ویرانیست | موضع شه اسپ هم نادانیست
در شریعت هم عطا هم زجر هست | شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود وضع اندر موضعش | ظلم چه بود وضع در ناموضعش
نیست باطل هرچه یزدان آفرید | از غضب وز حلم وز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز | شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضر هر یکی از موضعست | علم ازین رو واجبست و نافعست
ای بسا زجری که بر مسکین رود | در ثواب از نان و حلوا به بود
زانک حلوا بی اوان صفرا کند | سیلیش از خبث مستنقا کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن | که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد از خوی بد | چوب بر گرد او فتد نی بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را | بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی | چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن | نیم سودی باشد و پنجه زیان

گر بگویم او را بجد افراشتیم | عذر و حجت از میان برداشتیم
بنده را چون که کرد دست حق عیان | پس بحق بگذرد ازین برده خود در آن
هین بگو کان از تحری رو و ستر | که پدید آید معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی | سخره هر قبله باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس | بجهد از تو خطرت قبله شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر | نیم ساعت هم ز همدردان مبر
که در آن دم که ببری زین معین | مبتلا گردی تو با بئس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو بر رشته دراز و بر کشیدن زاغ موش را و معلق شدن موش و پشیمان شدن از تعلق با غیر جنس خود ساختن

از قضا موشی و چغزی با وفا | بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند | هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند
نرد دل با همدگر می‌باختند | از وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع | همدگر را قصه خوان و مستمع
راز گویان بی زبان و بی زبان | الجماعه رحمه را تاویل دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی | پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست | بستگی نطق از بی الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش | بلبلی گل دید کی ماند خمش

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
همزبان و یار داود و سلیک

چه عجب که مرغ گردد مست او
چون شنید آهن ندای دست او

صرصری بر عاد قتالی شده
مر سلیمان را چو حمالی شده

صرصری می‌برد بر سر تخت شاه
هر صباح و هر مسا یک ماهه راه

هم شده حمال و هم جاسوس او
گفت غایب را کنان محسوس او

باد دم که گفت غایب یافتی
سوی گوش آن ملک بشتافتی

تتمه تضرع کردن موش بچغز که نمی‌توانم آمدن بوقت حاجت در آب بیان ما وصلتی باید که چون من لب جو آیم ترا توانم خبر کردن و تو چون بر سر سوراخ موش خانه آیی مرا توانی خبر دادن ساعتی

که فلانی این چنین گفت این زمان
ای سلیمان مه صاحب قران

این سخن پایان ندارد گفت موش
چغز را روزی که ای مصباح هوش

وقتها خواهم که گویم با تو راز
تو درون آب داری ترکتاز

بر لب جو من ترا نعره زنان
نشنوی در آب ناله عاشقان

من بدین وقت معین ای دلیر
می نگردم از محاکات تو سیر

پنج وقت آمد نماز و رهنمون
عاشقان را فی صلاة دائمون

نه به پنج آرام گیرد آن خمار
که در آن سرهاست نی پانصد هزار

نیست زرغبا وظیفه عاشقان
سخت مستسقیست جان صادقان

من برین یکبار قانع نیستم
در هوایت طرفه انسانیستم

پانصد استسقاستم اندر جگر
با هر استسقا قرین جوع البقر

بی نیازی از غم من ای امیر
ده زکات جاه و بنگر در فقیر

این فقیر بی ادب نادرخورست
لیک لطف عام تو زان برترست

می نجوید لطف عام تو سند
آفتابی بر حدثها می زند

تا حدث در گلخنی شد نور یافت
در در و دیوار حمامی بتافت

نور او را زان زیانی نامده
وان حدث از خشکی هیزم شده

بود آلایش شد آرایش کنون
چون برو بر خواند خورشید آن فسون

شمس هم معده زمین را گرم کرد
تا زمین باقی حدثها را بخورد

جزو خاکی گشت و رست از وی نبات
هکذا یمحو الاله السیئات

با حدث که بترست این می‌کند
کش نبات و نرگس و نسرین کند

تا بنسرین مناسک در وفا
حق چه بخشد در جزا و در عطا

چون خبیثان را چنین خلعت دهد
طیبین را تا چه بخشد در رشد

آن دهد حقشان که لا عین رأت
که نگنجد در زبان و در لغت

ما کییم اینها بیا ای یار من
روز من روشن کن از خلق حسن

منگر اندر زشتی و مکروهیم
که ز پر زهری چو مار کوهیم

ای که من زشت و خصالم جمله زشت
چون شوم گل چون مرا او خار کشت

صوفیی گفت خواجهٔ سیم‌پاش / ای تقاضاهای تو اجا خرفاش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم / باز ده اجا شکاهی سه درم
گفت دی نیم درم دادم راضی شدم / ز الحا امروز این وقت صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است / که قفا و سیلیش مست تو است
هین بیا ای جان جان و صد جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شب روان / سر مکش اندر جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از ماء معین / لب لب جو سر بر آرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست / پس بدان از دور کانجا آب هست
گفت سیماهم وجوه کردگار / که بود غماز باران سبزه‌زار
گر بباردشب نبیند هیچ کس / که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آب بی / لیک شاه رحمت و وهابیی
آنچنان کن از عطا و از قسم / گه گه و بیگه بجنبد مست می رسم
بر لب جو من بجان می خوانمت / می بپیچم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد / زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن سند / تا ترا از بانگ من آگه کند

حق بیاد از خبر غیب آگاه بود / چون بود حق بی‌ریا با خود بود
نی که یعقوب نبی آن پاک خو / بهر یوسف با همه اخوان او
از پدر چون خواستندش داد ران / تا برندش سوی صحرا یک زمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر / یک دو روزش مهلتی ده ای پدر
که چرا ما را نمیداری امین / یوسف خود را بسیران و ظعین
تا بهم در مرجها بازی کنیم / ما درین دعوت امین و محسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم / میفروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمیگوید دروغ / که ز نور عرش دارد دل فروغ
این دلیل قاطعی بد بر فساد / وز قضا آن را نکرد او اعتماد
در کشید از وی بیانی آنچنان / که قضا در فلسفه بد آن زمان
این عجب نبود که کور افتد بچاه / بوالعجب افتادن بینای راه
این قضا را گونه گون تصریفهاست / چشم بندش یفعل الله ما یشاست
هم بداند هم نداند دل فتش / موم گردد بهر آن مهر آهنش
گوید این دل کو نمی‌گیرد میل او / چون در بن شد هرچه اشد باشی
خویش را هم زین معقل میکند / در عقالش جان معقل میکند
کر شود مات اندرین بوالعلا / آن بود که مات باشد ابتلا
یک بلا از صد بلاش واخرد / یک هبوطش بر معارج برجهاند

نکرها ز اختران چرخ دان / دائم اندر چرخ دیکر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن / نحس دیدی صدقه و استغفار کن
ما کییم ای بابا ای شاه من / طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه / زانکه از آسیب ذنب شد جان سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان / از چه و دلو و رسن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی / پر برآرد بر پرد ز آب و کلی
ای عزیز مصر در پیمان درست / یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین / زود که الله یحب المحسنین
هفت کاو لاغر پر کین نژند / هفت کاو فربهی را میخورند
هفت خوشهٔ خشک زرد ناپسند / سنبلات تازه‌اش را میچرند
قحط از مصرش برآمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان / هین ز دستان زنانم وارهان
از سوی عرشم که بودم مربط او / شهوت مادر فکندم که اهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم / از فن زالی بزندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن / چونک بودم روح و چون کشتم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار / یا بر آن یعقوب بیدل رحم آر

حکایت ... دزدان که سلطان محمود ... در میان ایشان افتاد ... از احوال ایشان مطلع شدن

پس بکفتندش که ای بو الوفا / کفت شه من هم یکیم از شما
آن یکی کفت ای کروه مکرکیش / تا بکوید هر یکی فرهنک خویش
تا بکوید با حریفان در سمر / کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی کفت ای کروه فن فروش / هست خاصیت مرا اندر دو کوش
که بدانم سک چه میکوید ببانک / قوم کفتندش ز دیناری دو دانک
آن دکر کفت ای کروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر کرا شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم من او را بی کمان
کفت یک خاصیتم در بازوست / که زنم من نقبها با زور دست
کفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بوبینی است
سر الناس معادن داد دست / که رسول آن را پی چه کفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن / چند نقد هست و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی اندازه درج / وان دکر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را / خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / کر بود یوسف وکر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زرست / یا کدامین خاک صفر و ابترست
کفت دیکر خاصیت در پنجه‌ام / که کمندی افکنم طول العلم

چونک استادند پیش تخت شاه — یار شبشان بود آن شاه چو ماه

آنک شب بر هر که چشم انداختی — روز دیدی بی شکش بشناختی

شاه را بر تخت دید و گفت این — بود با ما دوش شبگرد و قرین

آنکه چندین خاصیت در ریش اوست — این گرفت ما هم از بینش اوست

عارف شه بود چشمش لاجرم — بر گشاد از معرفت لب در حشم

گفت و هو معکم این شه بود — فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود

چشم من ره برد شب شه را شناخت — جمله شب با روی ماهش عشق باخت

امت خود را بخواهم من ازو — کو نگرداند ز عارف هیچ رو

چشم عارف دان امان هر دو کون — که بدو یابید هر بهرام عون

زان محمد شافع هر داغ بود — که ز جز شه چشم او ما زاغ بود

در شب دنیا که محجوبست شید — ناظر حق بود و زو بودش امید

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت — دید آنچ جبرئیل آن برنتافت

مر یتیمی کش حق سرمه کشد — گردد او در یتیم با رشد

نور او بر نورها غالب شود — آن چنان مطلوب را طالب شود

در نظر بودش مقامات العباد — لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

آلت شاهد زبان و چشم تیز — که ز شب خیزش نداند سر گریز

گر هزاران مدعی سر بر زند — گوش قاضی جانب شاهد بود

عارف از معروف بس درخواست کرد — کای رفیق ما تو اندر گرم و سرد

ای مشیر ما تو اندر خیر و شر — از اشارتهای دلمان بی‌خبر

ای یرانا لا نراه روز و شب — چشم‌بند ما شده دید سبب

چشم من از چشمها بگزیده شد — تا که در شب آفتابم دیده شد

لطف معروف تو بود آن ای بهی — پس کمال البر فی اتمامه

رب اتمم نورنا فی الساهره — و انجنا من مفضحات قاهره

یار شب را روز مهجوری مده — جان قربت دیده را دوری مده

بعد تو مرگست با درد و نکال — خاصه بعدی که بود بعد الوصال

آنک دیدستت مکن نادیده‌اش — آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش

من نکردم لاابالی در روش — تو مکن هم لاابالی در خلش

هین مران از روی خود او را بعید — آنک او یکبار روی تو بدید

دید روی جز تو شد غل گلو — کل شیء ما خلا الله باطل

باطلند و می‌نمایندم رشد — زانک باطل باطلان را می‌کشد

ذره ذره کاندرین ارض و سماست — جنس خود را همچو کاه و کهرباست

معده نان را می‌کشد تا مستقر — می‌کشد مر آب را تف جگر

چشم جذاب بتان زین کوبها — مغز جویان از گلستان بوها

زانک حس چشم آمد رنگ کش — مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش

عقل را افغان ز نفس پرعیوب
همچو بینی بدی بر روی خوب

عقل گفتش که جنسیت یقین
از ره معنیست نی از آب و طین

هین مشو صورت‌پرست و این مگو
سر جنسیت بصورت در مجو

صورت آمد چون جماد و چون حجر
نیست جامد را ز جنسیت خبر

جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی
می‌کشاند سو بسویش هر دمی

مور داند کان حبوب مرتهن
مستحیل و جنس من خواهد شدن

آن یکی موری گرفت از راه جو
مور دیگر گندمی بگرفت و دو

جو سوی گندم نمی‌تازد ولی
مور سوی مور می‌آید بلی

رفتن جو سوی گندم تابعست
مور را بین که بجنسش راجعست

تو مگو گندم چرا شد سوی جو
چشم را بر خصم نه نی بر گرو

مور اسود بر سر لبدی سیاه
مور پنهان دانه پیدا پیش راه

عقل گوید چشم را نیکو نگر
دانه هرگز کی رود بی دانه‌بر

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب
هست صورتها حبوب و مور قلب

زان شود عیسی سوی پاکان چرخ
با قفصها مختلف یک جنس فرخ

این قفص پیدا و آن فرخش نهان
بی قفص کش کی قفص گردد روان

ای خنک چشمی که عقلستش امیر
عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر

فرق زشت و نغز از عقل آورید
نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید

قصهٔ عبدالغوث و ربودن پریان او را و سالها میان پریان ساکن شدن او و بعد از سالها آمدن او بشهر و فرزندان خود را و باز ناشکیفتن او از آن پریان بحکم جنسیت معنی و هم‌دلی او با ایشان

بود عبدالغوث هم جنس پری
چون پری نه سال در پنهان پری

رجوع کردن با قصهٔ طلب کردن معشوق آن بچه زاده [illegible]

قصهٔ گاو بحری که گوهر گاویایی از قعر دریا برآورد شب و بر ساحل دریا نهد و در درخشش و تابش آن می‌چرد و بازرگان از کمین بیرون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد بازرگان بلجم و گل تیره آن گوهر را بپوشاند و بر بالای درخت گریزد ناگاه او را [illegible]

گاو بحری گوهر از بحر آورد
بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد

در شعاع نور گوهر گاو آب
می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب

زان فکنده گاو آبی عنبرست
که غذااش سنبل و نیلوفرست

هر که باشد قوت او نور جلال
چون نزاید از لبش سحر حلال

هر که چون زنبور وحیستش نفل
چون نباشد خانهٔ او پر عسل

می‌چرد در نور گوهر آن بقر
ناگهان گردد ز گوهر دورتر

تاجری بر در نهد وحل سیاه
تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه

پس گریزد مرد تاجر بر درخت
گاوجویان مرد را با شاخ سخت

بیست بار آن گاو تازد گرد مرج
تا کند آن خصم را در شاخ درج

چون ازو نومید گردد گاو نر
آید آنجا که نهاده بد گهر

وحل بیند فوق در شاهوار
پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار

کان بلیس از متن طین کور و کرست
گاو کی داند که در گل گوهرست

اهبطوا افکند جان را در حضیض
از نمازش کرد محروم آن محیض

مهرها را جمله جنس مهره دان
قهرها را جمله جنس قهره دان

لاابالی لاابالی آورد
زانک هم جنسند ایشان در خرد

برج جنسیت درآید بی نجوم
هست سال او با زحل بد در شوم

در مشارق در مغارب یار او
هم حدیث و محرم اسرار او

بعد غیبت چونک آورد او قدوم
بر زمین میگفت او در بزم نجوم

پیش و استارگان خوش صف زده
اختران در پیش او حاضر شده

آنچنانک خلق آواز نجوم
می شنیدند از خصوص و از عموم

جذب جنسیت کشیده تا زمین
اختران را پیش او کرده مبین

هر یکی نام خود و احوال خود
از گفته پیش او شرح رصد

چیست جنسیت یکی نوع نظر
که بدان یابند ره در همدگر

آن نظر که کرد حق در وی نهان
چون نهد در تو تو گردی جنس آن

هر طرف چه میکشد تن را نظر
بیخبر را کی کشاند با خبر

چونک اندر مرد خوی زن نهد
او مخنث گردد و گان می دهد

چون نهد در زن خدا خوی نری
طالب زن گردد آن زن سعتری

چون نهد در تو صفات جبرئیل
همچو فرخی در هوا جویی سبیل

منتظر بنهاده دیده در هوا
از زمین بیگانه عاشق بر سما

چون نهد در تو صفتهای خری
صد پرت گر هست بر آخر پری

آن یکی درویش ز اطراف دیار
جانب تبریز آمد وام دار

نه هزارش وام بود از زر مگر
بود در تبریز بدرالدین عمر

محتسب بود او بدل بحر آمده
هر سر مویش یکی حاتم شده

حاتم ار بودی گدای او شدی
سر نهادی خاک پای او شدی

گر بدادی تشنه را بحر زلال
در کرم شرمنده بودی زان نوال

ور بکردی ذره را مشرقی
بودی اندر همتش نالایقی

بر امید او بیامد آن غریب
کو غریبان را بدی خویش و نسیب

با درش بود آن غریب آموخته
وام بی حد از عطاش اندوخته

هم بپشت آن کریم او وام کرد
که به بخششهاش واثق بود مرد

لاابالی گشته زو وام جو
بر امید قلزم اکرام خو

وام داران رو ترش او شادکام
همچو گل خندان از آن روض الکرام

گرم شد پشتش ز خورشید عرب
چه غمستش از سبال بو لهب

چونک دارد عهد و پیوند سحاب
کی دریغ آید ز سقایانش آب

ساحران واقف از دست خدا
کی نهند این دست و پا را دستگی

روبهی که هست زان شیران پشت
بشکند کله پلنگان را بمشت

آمدن جعفر رضی الله عنه بگرفتن قلعه بتنهایی و مشورت ملک آن قلعه
در دفع او با وزیر و گفتن آن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل ...

در دل موش ار بدی جمعیتی
جمع گشتی چند موش از حبّتی

برزدندی چون فدایی حمله‌ای
خویش را بر گربه بی‌مهله‌ای

آن یکی چشمش بکندی از ضراب
وان یکی گوشش دریدی هم بناب

وان دگر سوراخ کردی پهلویش
از جماعت گم شدی بیرون شوش

لیک جمعیت ندارد جان موش
بجهد از جانش ببانگ گربه هوش

خشک گردد موش ز گربهٔ عیار
گر بود اعداد موشان صد هزار

از رمه انبه چه غم قصاب را
انبهی هش چه بندد خواب را

مالک الملکست جمعیت دهد
شیر را تا بر گلهٔ گوران جهد

صد هزاران گور ده شاخ دلیر
چون عدم باشند پیش صول شیر

مالک الملکست بدهد ملک حسن
یوسفی را تا بود چون ماه مزن

در رخی بنهد شعاع اختری
که شود شاهی غلام دختری

بنگرد در روی یکی نور خود
که ببیند بیت هر نیک و بد

یوسف و موسی ز حق بردند نور
در رخ و رخسار و در ذات الصدور

نور موسی بارقی انگیخته
پیش او و تو برقع آویخته

نور رویش آنچنان بردی بصر
که زمرد از دو دیده مار کور

او ز حق درخواسته تا تو بره
کرده آن نور قوی را ساتره

تو بره کن از گلیمت ساز هین
کان لباس عارفی آمد امین

کشته بود آن توبه صاحب تفو
بوده وقت شور حرفه عارفی

زان شود آتش زمین سوخته
گوئیا آتش ز پیش آموخته

وز هوا و عشق آن نور رشاد
خود صفورا هر دو دیده باد داد

اولا بربست یک چشم و بدید
نور روی او و آن چشمش پرید

بعد از آن صبرش نماند و آن دگر
برگشاد و کرد خرج آن قمر

همچنان مرد مجاهد نان دهد
چون بر او زد نور طاعت جان دهد

پس زنی گفتش که چشم عبهری
که ز دست رفت حسرت میخوری

گفت حسرت میخورم که صد هزار
دیده بودی تا همی کردم نثار

روزن چشمم ز مه ویران شدست
لیک مه چون گنج در ویران نشست

کی گذارد گنج کین ویرانه‌ام
یاد آرد از رواق و خانه‌ام

نور روی یوسفی وقت عبور
در فتادی در شباک هر قصور

پس بگفتندی درون خانه در
یوسفست این سو بسیر اندر گذر

زانک بر دیوار دیدندی شعاع
فهم کردندی پس اصحاب بقاع

خانه‌ای کش دریچه زان طرف
دارد از سیران آن یوسف شرف

هین دریچه سوی یوسف باز کن
وز شکافش فرجه آغاز کن

عشق ورزی آن دریچه کردنست
کز جمال دوست سینه روشنست

پس هماره روی معشوقه نگر
این بدست تست بشنو ای پدر

فر وزد و بیست این فال بزرا … شعشعهٔ عرشیست این بر ریزنا

هر زمانی فوج روح انگیز جان … از فراز عرش بر تبریزیان

چون وثاق محتسب جست آن غریب … خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

او پریر از دار دنیا نقل کرد … مرد و زن از واقعه‌ش رو زرد

رفت آن طاوس عرشی سوی عرش … چون رسید از هاتفانش بوی عرش

سایه‌اش گرچه پناه عرش بود … مه درنوردید آفتابش زود زود

راند او کشتی ازین ساحل پریر … گشته بود آن خواجه زین غم‌خانه

نعره زد مرد و بیهش اوفتاد … گوییا او نیز در پی جان بداد

پس گلاب و آب بر رویش زدند … همرهان بر حالتش گریان شدند

باخبر شدن آن غریب از وفات محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق کردنش و انابت بحق از جرم خود **ثم الذین کفروا بربهم یعدلون**

تا بشب بیهوش بود و بعد از آن … نیم مرده بازگشت از غیب جان

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار … مجرمم بودم بخلق اومیدوار

گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود … هیچ آن کفو عطای تو نبود

او کله بخشید و تو سر پر خرد … او قبا بخشید و تو بالا و قد

او زرم داد و تو دست زرشمار … او ستورم داد و تو عقل سوار

از برون آن هرچه از چاهت بود … ور زیان شیری کند در چه فرود

بهر خرگوشیش از ره کای فلان … در تک چاهیست آن شیر ژیان

در تک اندر چاه و گیرا زوی مکش … چون از و غافلتری سر بر کشش

آن مقلد صخرهٔ خرگوش شد … از خیال خویشتن پرجوش شد

او نگفت این نقش داو آب نیست … این بجز تقلید آن بولعب نیست

تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی … ای زبون شش غلط در هر ششی

آن عداوت اندرو عکس حقست … کز صفات قهر آنجا مشتقست

وان گنه در وی ز جنس جرم تست … باید آن خو را ز طبع خویش شست

خلق زشتت اندرو رویت نمود … که ترا او صفحهٔ آینه بود

چونکه قبح خویش دیدی ای حسن … اندر آینه در آ بینی مزن

میزنی بر آب استاره سنی … خاک تو بر عکس اختر میزنی

کین ستاره نحس در آب آمدست … تا کند او سعد ما را زیر دست

خاک استیلا بریزی بر سرش … چونک بنداری ز شبهه اخترش

عکس پنهان گشت و اندر غیب راند … تو گمان بردی که آن اختر نماند

آن ستاره نحس هست اندر سما … هم بآنسو بایدت کردن دوا

بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست … نحس این سو عکس نحس بی‌سو است

داد داد حق شناس و بخششش … عکس آن داد است اندر پنج و شش

قرنها بگذشت و این قرن نویست	ماه آن ماهست و آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم	لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام	وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار	عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بنااش نیست بر آب روان	بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست	دانک بر چرخ معانی مستویست
خوب رویان آینهٔ خوبی حق	عشق ایشان عکس مطلوبی حق
هم باصل خود رود این خد و خال	دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست	چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول	خل دوشابست و دوشابست خل
خواجه را چون غیر گفتی از قصور	شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را که در گذشتست از اثیر	جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجه را جان بین مبین جسم گران	مغز بین اورا مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین	منگر و نسبت مکن او را بطین
همچو خورشید را شب پره مخوا	لک او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را ماند این و عکس نیست	در مثال عکس حق بنمودنیست
آفتاب دید او جامد نماند	روغن گل روغن کنجد نماند

نان چرا اطلاق آورد ای پهلوان	نان جرا می خوانیش محسوده خان
خاک ره چون چشم روشن کرد و جان	خاک او را سرمه بین و سرمه دان
چون ز رویی این زمین تابد شروق	من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ	در چنین چشمی که ماند کلوخ
پیش این خورشید کی ماند هلال	با چنان رستم چه باشد زور زال
طالبست و غالبست آن کردگار	تا ز هستیها برآرد او دمار
دو مگو و دو مدان و دو مخوان	بنده را در خواجه خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین	فانیست و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را	گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم و دل را هین گذاره کن ز طین	این یکی قبلهست دو قبله مبین
چون دو دیدی فوت شد هر دو طرف	آتشی اندر فتاد و رفت خف

مثل دو بین همچو آن غریب عمر نام در شهر کاشان که از یک دکانش بسبب این نام بدکان دیگر حواله کرد که همه دکان یکیست درین معنی که آن نیمه نفروشند هم اینجا تدارک کنم که من غلط کرده‌ام نام عمرست چون درین دکان تیه و تدارک کنم نان یابم از همه دکانها اگر دو بین نباشی همچنین نام عمر باشد ازین دکان دیگر ... و محروم ... دکانها احوال ...

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش	کس نیفروشد بصد دانگت لواش

تو نمردی نازو بخت ما بمرد
عیش ما و رزق مستوفی بمرد

واحد کالألف در رزم و کرم
صد چو حاتم گاه ایثار و نعم

حاتم از مرده بمرده میدهد
گردکانهای شمرده میدهد

تو حیاتی میدهی در هر نفس
کز نفیسی در نگنجد در نفس

تو حیاتی میدهی بس پایدار
نقد زر بی کساد و بی‌شمار

وارث نابوده یک خوی ترا
ای فلک سجده کنان در کوی ترا

خلق را از گرگ غم لطفت شبان
چون کلیم الله شبان مهربان

گوسفند از ما ندی شدست و
پس کلیم الله گرد او تنها بد

کف همی مالید بر پشت و سرش
می نواخت از مهر همچون مادرش

نیم ذره خیرگی و خشم نه
غیر مهر و رحم و آب چشم نه

گفت گیرم بر منت رحمی نبود
طبع تو بر خود چرا استم نمود

با ملایک گفت یزدان آن زمان
که نبوت را همی زیبد فلان

مصطفی فرمود خود که هر نبی
کرد چوپانیش برنا یا صبی

بی شبانی کردن و آن امتحان
حق ندادش پیشوایی جهان

گفت سائل هم تو نیز ای پهلوان
گفت من هم بوده‌ام دهری شبان

تا شود پیدا وقار و صبرشان
کردشان پیش از نبوت حق شبان

هر امیری کو شبانی بشر
آن چنان آرد که باشد مؤتمن

پس معانی تاغ باشد این نداب
پس ستو عرآن چو تلبیس از خضاب

ابر گریان گوئیت بر پشت خوان
هین بنال چوب ای خران تو مراد

بر تکلی جز ابر لعل و گوهرت
بر تکلی جز ابر سنگ مرمرت

بر همه جو جهان ابر حکمت مرا
اندرین جو ماه بین عکسش مخوان

ابتحثرت این نداب دام و دد
هر چه اندر وی نماید حق بود

زیر کان جو ماه گوید من همم
من نه عکسم هم حدیث و همدمم

اندرین جو هر چه بر بالاست هست
خواه بالا خواه در وی جاودست

توزیع کردن پای مرد در جمع شدن شهر تبریز و جمع شدن الزام جهت وام آن غریب
تربیه آن محتسب بر زیارت و این قصه بر سر گور او گفتن بنظم ترجمه

این سخن پایان ندارد آن غریب
پس گریست اندر دل آن خواجه غریب

واقعه آن وام او مشهور شد
پای مرد از درد او رنجور شد

از پی توزیع گرد شهر گشت
از طمع میگفت هر جا سرگذشت

هیچ ناورد از ره کدیه بدست
غیر صد دینار آن کدیه پرست

پای مرد آمد بدو دستش گرفت
شد بگور خواجه زنده شگفت

گفت چون توفیق یابد بنده
که کند مهمانی فرخنده

مال خود ایثار راه او کند
جاه خود ایثار جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین
چون باحسان کرد توفیقش قرین

ای عجب کو لعل شکربار تو — وان جوابات خوش و اسرار تو

ای عجب کو آن عقیق قندخا — آن کلید قفل مشکلهای ما

ای عجب کو آن حدیث جو و التفا — آنک کردی عقلها را بی قرار

چند همچون فاخته کاشانه جو — کو و کو و کو و کو و کو و کو

کو همانجا که صفات رحمتست — قدرتست و نزهتست و فطنتست

کو همانجا که دل و اندیشه اش — دایم آنجا بد چو شیر و بیشه اش

کو همانجا که امید مرد و زن — میرود در وقت اندوه و حزن

کو همانجا که بوقت علتی — چشم بنهد بر امید صحتی

آن طرف که بهر دفع زشتیی — باز جویی بهر کشت و کشتیی

آن طرف که دل اشارت میکند — چون زبان یا هو عبارت میکند

او مع الله است بی کو کو همی — کاش جولاهانه ماکو گفتمی

عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق — روحها را میزند چند گونه برق

جزر و مدش بد بحری در زبد — منتهی شد جزر و باقی ماند مد

نه نهادم وام و من بی دست رس — هشت صد دینار ازین توزیع و بس

تو کشیدستی ماندم در کشاکش — میروم تو میدهی خالق تو خوش

هستی بیمار در پر حسرتست — ای همایون دو دست و همتت

آمدم بر چشمه و اصل عیون — یا منم در روی بجای آب خون

و تملق دل شاه در حسن و جستن آن و منع کردن عماد الملک وزیر آن اسب را در دل شاه و گردن شاه گفتار او را بر خود حاکم شاهی که
چون زبان حسد شود نخاس ∴ یوسفی یابی از گزی کرباس
از دلالی برادران یوسف خود اندر دل مشتریان چندان حسن
پوشیده شد و زشتی نمودن که گفت و کانوا فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسبی گزین — در گله سلطان نبودش یک قرین

او سواره گشت در موکب پگاه — ناگهان دید اسب را خوارزمشاه

چشم شه را ذلت و فر او ربود — تا برجعت چشم شه بر اسب بود

بر هر آن عضوی که افکندی نظر — هر یکی خوشتر نمودی زان دگر

غیر چستی و گشی و روحنت — حق برو افکنده بد زیبا صفت

پس تفحص کرد عقل پادشاه — کین چه باشد که زند بر عقل راه

چشم من پرهست و سیرست و غنی — اندرو صد خورشید دارد روشنی

ای رخ شاهان بر من بیذقی — نیم اسبی در رباید پی رخی

جادویی کردست جادو آفرین — جذبه باشد آن نه خاصیات این

فاتحه خواند و بسی لا حول کرد — فاتحه‌ش در سینه می‌افزود درد

زانکه او را فاتحه خود می‌کشید — فاتحه در جر و منع آید وحید

گر نماید غیر هم تمویه اوست — در رود غیر هم از تنبیه اوست

مهتر از صد جرم را شافع شدی — چشم سلطان را ازو شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد — سر برهنه کرد و در خاک اوفتاد
که حرم با هرچه دارم گو بگیر — یا بگیرد حاصلم را هر مغیر
آن یکی اسپست جانم رهن اوست — گر برد مردم یقین ای خیر دوست
گر برد این اسپ را از دست من — من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی‌ای داده است — بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زن و زر و عقارم صبر هست — این تکلف نیست بی‌تزویر هست
اندرین گر می‌نداری باورم — امتحان کن امتحان گفت و قدم
آن عماد الملک گریان چشم مال — پیش سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد — راز گویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می‌شنید — اندرون اندیشه‌اش این می‌تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه — که نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود بکن از وی مگیر — گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاجند این خلقان همه — از گدایی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال — رهنمایی جستن از شمع و ذبال
با حضور آفتاب خوش مساغ — روشنایی جستن از شمع و چراغ
بی گمان ترک ادب باشد ز ما — کفر نعمت باشد و فعل هوا

عام اگر خفاش طبعند و مجاز — یوسفا داری تو آخر چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود — باز سلطان دیده را باری چه بود
پر ادب کردش بدین جرم اوستاد — که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد — تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق — که نه زندان ماندش پیدا نه غسق
نیست زندانی وحشتر از رحم — ناخوش و تاریک و پرخون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خود — در رحم هر دم فزاید تنت بیش
و آن یکی در باغ ترش و بی‌مراد — آن یکی در کنج زندان مست و شاد
گنج در ویرانه است ای میر من — قصه چیزی نیست ویران کن بزن
مست اگر خوش شود که شد خراب — این نمی‌بینی که در بزم شراب
گرچه پرنقش است خانه بر کنش — گنج جو و از گنج آبادان کنش
خانه پر نقش و تصویر و خیال — وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرتو گنج است و تابشهای زر — که درین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب با شرف — پرده شد بر روی آب جوی کف
هم ز لطف و جوش جان با ثمن — پرده شد بر روی جان شخص تن
پس مثل بشنو که در افواه خاست — کانچه بر ماست ای برادر هم ز ماست
زین چه بر روی تشکان کف پرست — ز آب صافی و فتاده دور دست

در میان پنجه چون نرخها / نیستی تسبیح مرغان هوا

معجزات انبیا خواهد شرح گشت / تا سبب خر شاه کو و سرگذشت

آفتاب لطف حق بر هر که تافت / از سگ و از آب فر کهف یافت

تاب لطفش را تو یکسان هم مدان / سنگ را و لعل را داد او نشان

لعل را از هست گنج مقتبس / سنگ را گرمی و تابانی و بس

آنکه بر دیوار افتد آفتاب / آن چنان نبود که بر آب و اضطراب

چون همی حیران شد از وی شاه فرد / روی خود سوی عماد الملک کرد

کای اخی این خوب اسپی نیست این / از بهشتستان نکوئی از زمین

پس عماد الملک گفتش کای خدیو / چون فرشته گردد از میل تو دیو

در نظر آنچه آوری گردید نیک / بس کژ و رعناست این مرکب ولیک

هست ناقص آن سر اندر پیکرش / چون سر گاو است گوئی آن سرش

در دل خرم شه این دم کار کرد / اسب را در منظر شه خوار کرد

چون غرض دلاله گشت و واصفی / از سه گز کرباس یابی یوسفی

چونک هنگام فراق جان شود / دیو دلاله در ایمان شود

پس فروشد ابله ایمان را شتاب / اندر آن تنگی بیک ابریق آب

و آن خیالی باشد و ابریق نی / قصد آن دلال جز تخریب نی

این زمان که تو صحیح و فربهی / صدق را بهر خیالی می دهی

چنگ حکمت چونک خوش آواز شد / آنچه در وی بود جفت باز شد

بانگ گفت بد چو در وا می شود / از سقر جود آنچه در وا می شود

لطف در تسنیم جو دوری از درش / ای خنک آن را که واشد منظرش

چون تو بی بینی که نیکویی بی / بر حیات و زندگی بر می زنی

چونک تقصیر و فسادی می رود / آن حیات و ذوق پنهان می شود

دیو خود مکار را از دیو کسان / که مرد از گند دشمن ای کسان

چون ز نرگس زر و بندی که بجه / هین عصا ام کش که کورم ای اخی

کان عصا کش که گزیدی در سفر / چون ببینی باشد از تو کورتر

دست کو باشد بحبل الله زن / جز بامر و نهی یزدانی متن

چیست حبل الله رها کردن هوا / کین هوا شد صرصری مر عاد را

خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست

ماهی اندر تابه گرم از هواست / رفته از مستوریان شرم از هواست

چشم شحنه شعله نار از هواست / چار میخ و هیبت دار از هواست

شحنه اجسام دیدی در زمین / شحنه احکام جان را هم ببین

روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست / لیک تا نرهی شکنجه در خفاست

زانکه ضد از ضد گردد آشکار / چون رهیدی بینی اشکنجه دمار

آنکه در چه زاد و در آب سیاه / او چه داند لطف دشت و برج جاه

از سر گرفتن خواجه و خواب دیدن پای مرد خواجه را

بی‌نهایت آمد این خوش سرگذشت / چون غریب از گور خواجه بازگشت
پای مردش سوی خانهٔ خویش برد / مهر صد دینار را با او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت / کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه بعد العسر یسر او دیده بود / با غریب از قصهٔ آن لب گشود
نیم شب بگذشت و افسانه کنان / خوابشان انداخت تا مرعای جان
دید پامرد آن همایون خواجه را / اندر آن شب خواب بر صدر سرا
خواجه گفت ای پای مرد با نمک / آنچه گفتی من شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی‌اشارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام / تا نماند دیگ محنت نیم خام
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش / ما همه نطقیم لیکن لب خموش
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان / این جهان پرده‌ست و عین است آن جهان
روز کشتن روز پنهان کردن است / تخم در خاکی پریشان کردن است
وقت بدرودن گه منجل زدن / روز پاداش آمد و پیدا شدن
بشنو اکنون داد مهمان جدید / من همی‌دیدم که او خواهد رسید

ور بگوید او نخواهم این فره / کو بگیر و هرکرا خواهی بده
آنچه دادم از نشانه نه نقیر / سوی پستان باز ناید هیچ شیر
کته باشد عمر سگ قی را اکول / مستر نحله بر قول رسول
بهر او بنهاده‌ام آن زر دو سال / کرده‌ام من نذرها با ذو الجلال
ور بمرده در نیابد آن زرش / تا بریزم آن عطا را بر درش
هرکه الغا کرده روزی بره / نیست هدیهٔ مخلصان را مسترد
قدر و ادرار خبیری زان سبب / بیتچنا نخورد ز انشان وقد
کرد وانمودار بر ولا شد زود / صد دریغ و حث بر ایشان بر گشود
از غنا امید دارم من لبیق / کرساند حق را با مستحق
دو قضیه دیگر او را شرح داد / لب بدان گر آن نخواهم برگشاد
تا بماند دو قضیه سر و راز / هم نگردد مثنوی چندین دراز
بر جهید از خواب انگشتک زنان / گه غزل گویان و گه نوحه کنان
گفت پنهان در چه سودا عاشقی / ای برادر مست و خوش برخاستی
آنچه دیدی دوش خواب ای بو العلا / که نمی‌گنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده پیل تو هندوستان / که رسیده شبتی ز حلقهٔ دوستان
گفت سودا آن که خوابی دیده‌ام / در دل خود آفتابی دیده‌ام
خواب دیدم خواجهٔ بیدار را / آن سپرده جان پی دیدار را

تا خر پیری گریزد زان نغیش | کاو ببند شاه را بی نغبشی بلیش

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که درین سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

بود شاهی شاه را بد سه پسر | هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر

هر یکی از دیگری استوده‌تر | در سخا و در وغا و کر و فر

پیش شه شهزادگان استاده جمع | قرة العینان شه چون سه شمع

از ره پنهان ز عینین پسر | می‌کشید آبی نخیل آن پدر

از فرزند آب این چشمه شتاب | می‌رود سوی ریاض مام و باب

تازه می‌باشد ریاض والدین | گشته جاری عینشان زین هر دو عین

چون شود چشمه ز بیماری علیل | خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل

خشکی نخلش همی گوید بدید | کز فرزندان شجر نمی کشید

ای بسا کاریز پنهان همچنین | متصل با جانتان ای عالمین

ای کشیده ز آسمان و از زمین | مایها تا گشته جسم تو سمین

تن ز اجزای جهان دزدیده | پاره پاره زین و آن ببریده

از زمین و آفتاب و آسمان | بارها بردوختن بر جسم و جان

تا اوپنداری که بردی رایگان | باز بستاند از تو این و آن

قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ | همچو دی آید بقطع شاخ و برگ

در جهان نبود مددشان از بهار | جز مگر در جان نهان در روی یار

زان لقب شد خاک را دار الغرور | کو کشد پا را سپس یوم العبور

پیش ازین بر بهانات و جیب میدو | کز پی جیم در دو تو چیزی نجد

او بگفتی مر ترا وقت غمان | دور از تو رنج و درد کو در میان

چون سپاه رنج آمد بست دم | خود نمی گوید ترا من دیده‌ام

چون پی شیطان بدیشان زد شلل | کز ترا در رزم آرد تا اجل

که ترا یاری دهم من یار توام | در خطرها پیش تو من پیشقدم

اسپرت باشم گر تیر خدنگ | مخلص تو باشم اندر روز جنگ

جان فدای تو کنم در انتعاش | رستمی شیری هلا مردانه باش

سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها | از جوال خدعه و مکر و دها

چون قدم بنهاد در خندق فتاد | او بقاها قاه خنده لب گشاد

هین بیا من طمعها دارم ز تو | گوید این شیطان که بیزارم ز تو

تو نترسیدی که عدل کردگار | من همی ترسم و دست از من بدار

گفت حق خود جدا شد از بهی | تو بد این بدبختی هم گمرهی

فاعل و مفعول در روز شمار | روسیاه‌اند و حریف و سنگسار

ره زده و ره زن یقین در حکم داد | در چه بعد اند و در بئس المهاد

همچو آن جفت زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی وی منگرید / خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا که هر سو که نگه آن خوش‌عذار / روی او را بیند او بی‌اختیار
بهر دیده‌روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا به هر حیوان و نامی که نگرند / از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه
گر ز عطشی کاسهٔ تو آبی خورید / در درون آب حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب‌نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو / پس در آب اکنون که را بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوس‌تان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرج جویی خرد سرتیز به / از کمین‌گاه بلا پرهیز به

کاهلان همچو اسپ بی‌عذار / غافل و بی‌بهره بوده زان سوار
کاملان پر زخم از ترغ لگام / همچنان مجروح از عوج لگام
تا شده واقف که تنگ ترگ نما / رایض حضرت شادی نما
نیست سرگردانی ما زین لگام / جز تعریف سوار دوست‌کام
مایلی گل سوی بستان شده / گل بنوده آن و آن خاری بده
همچنان این گل که گوید از خرد / بر کلوخی ما که می‌گوید لگد
آن طیان آنچنان بنده سبب / گشته اند از منکران محتجب
گر به بندی در صطبل گاو نر / باز یابی در سقام گاو و خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار / که نجویی آیت این خفته کار
خود نگفته این مبدل تا کیست / نیست پیدا او مگر افلاکیست
تیر سوی راست پرّان شده / سوی چپ رفتست تیرت دیده
سوی آهویی بصیدی تاختی / خویش را در صید خوکی باختی
در سبب چون بی‌مراعات کرده / پس چرا بدظن نگردی در سبب
پس کسی از مکسبی خاقان شده / دیگری زان مکسبه عریان شده
پس کسی از عقد زنان قارون شده / پس کسی از عقد زان مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
در سبب گیری نگیری هم دلیر / که بس آفتهاش پنهاست زیر

اندران قلعهٔ خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنجی سوی بر

پنج از آن چون حس بسوی رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن رازجو

زان هزاران صورت و نقش و نگار / میشدند از سو بسوی چون بیقرار

زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت تراش و بت پرست

از قدحهای صور بگذر مه ایست / باده در جامست لیک از جام نیست

سوی باده بخش بگشا پهن فم / چون رسد باده نیاید جام کم

آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی

چونک ریگی آرد شد بهر خلیل / دانک معزولست گندم ای نبیل

صورت از بی صورت آید در وجود / همچنانک از آتشی زادست دود

کمترین عیب مصور در خصال / چون پیاپی بینیش آرد ملال

حیرت محض آردت بی صورتی / زاده صد گون آلت از بی آلتی

بی ز دستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی

آنچنانک اندر دل از هجر و وصال / میشود با فیده گون گون خیال

هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر

نوحه را صورت ضرر بی صورتست / دست خاینده ز نظر کثرتست

این مثل لایقت ای شه دل / حیله و تفهیم را جهد المقل

صنع بی صورت بکارد صورتی / تن بروید با حواس و آلتی

خود ازو یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود انکار او

صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان

گرچه خود اندر محل افتکار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار

فاعل مطلق یقین بی صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست

گه گه آن بی صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم

تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی

باز بی صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد در رنگ و بو

صورتی از صورتی دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال

پس چه عرضه میکنی ای بی گهر / احتیاج خود بمحتاجی دگر

چون صور بندهست تو یزدان مگو / ظن مبر صورت بتشبیهش مجو

در تضرع جوی و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش

ور ز غیر صورتت نبود فرح / صورتی کاید ز تو زاید بی ترح

صورت شهری که آنجا میروی / ذوق بی صورت کشیدت ای روی

پس بمعنی میروی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان

صورت یاری که سوی او شوی / از برای مونسیش میروی

پس بمعنی سوی بی صورت شوی / گرچه زان مقصود غافل میروی

پس حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل

گرچه پیکاری نبردی بدعیار
وین طرف پرّی نیابی ذو فقار

خوار زمن بر که تا رنجی دهد
تا بر من بر که بیزار شو چه دهد

تو تمامی واجبی آن وصف
خود تو گویی آخرا نا واجبت

او تو است اما نه این تو آن تو است
کرد در آخر واقف بیرون شو

او تو است اما نه این تو که تست
آن تویی که برتر از ثنا و ثناست

این تویی ظاهر که پیدا بر توی
هفت اندر شود آن در بی سوی

بر صدف لرزان چرا ای گوهری
تو بی خود را ای غلان پیدا بکن

تو یکی ذاتی با تو این توی
تو یکی جو تا بیابی گذر از توی

تو یکی خرسوی تو ای قلت
آمده ست از بهر تتبع وصلت

تو یکی تو در دیگری آمد دنی
من غلام مرد خود بینی چنین

لحظه‌ای با سینه بی بند جوان
بر اندر خشت بند بیش از آن

نام شاه و خویش بیرون آمدیم
با عنایات پدر یاغی شدیم

سهل دانستیم قول شاه را
وان عنایتهای بی اشباه را

نک در افتادیم در خندق همه
کشته و خسته بلای ملحمه

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خود
بودمان تا این بلا آمد به پیش

بی مرض دیدیم خویش و بی زحیر
آنچنانک خویش را بیمار دق

علت پنهان کنون شد آشکار
بعد از آن که بند گشتیم و شکار

[illegible]

بکره ایدی او هر روز جمله تو سائلی خود دکاه زن سائلی وکاه نابینا و فقرایه

در بخارا خوی آن صدر اجل
بود با خواهندگان حسن عمل

داد بسیار و عطای بی شمار
تا به شب بودی ز جودش زر نثار

زر به کاغذپاره‌ها پیچیده بود
تا وجودش بود می افشاند جود

همچو خورشید و چو ماه پاک باز
آنچه گیرند از ضیا بدهند باز

خاک را زربخش که بود آفتاب
زر ازو در کان و گنج اندر خراب

هر صباحی یک گره را راتبه
تا نماند امتی زان خایبه

مبتلایان را بدی روزی عطا
روز دیگر بیوگان را آن سخا

روز دیگر بر علویان مقل
با فقیهان فقیر مشتغل

روز دیگر بر تهی دستان عام
روز دیگر بر گرفتاران وام

شرط او بودی که کس با زبان
زر نخواهد هیچ نگشاید لبان

لیک خامش بر حوالی رهش
ایستاده مفلسان دیوار وش

هر که کردی ناگهان با لب سؤال
زو نبردی زین گنه یک حبه مال

من صمت منکم نجا بد یاسه اش
خامشان را بود کیسه و کاسه اش

نادرا روزی یکی پیری بگفت
ده زکاتم که منم با جوع جفت

منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت
مانده خلق از جد پیر اندر شگفت

گفت بس بی شرم پیری ای پدر
پیر گفت از من تویی بی شرم‌تر

تا که گیرد آن کفن‌خواه آن صله … تا بهانه نکند ازو آن صد دله

مرد از زیر عبا بر کرد دست … گر بمردن آمدی پیشش نشست

گفت با صدر جهان چون بسته‌ام … ای ببسته بر من ابواب کرم

گفت لیکن تا نمردی ای عنود … از جناب من نبردی هیچ جود

سر موتوا قبل موت این بود … کز پس مردن غنیمتها رسد

جهد را خوفست از صد گون فساد … لیک عنایت به ز صد گون اجتهاد

آن عنایت هست موقوف ممات … تجربه کردند این ره را ثقات

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر … در نگیرد با خدا ای حیله‌گر

بلک مرگش بی عنایت نیز هست … بی عنایت هان و هان جایی مه ایست

آن زمرد باشد این افعی پیر … بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد و عزب خانه ایشان در
عزب خانه شاهد فا امرد برابر مقعد خود خشتها انبار کرد عاقبت آن
دب آورد و آن خشتها را بحیله از بن پشت او برداشت کودک
بیدار شد بخشم گفت که این خشتها کو و کجا بردی او گفت تو این خشتها را
چرا انباشتی تا مرا باید بر داشت الی آخره

امردی و کوسه‌ای در انجمن … آمدند و مجمعی بد در وطن

مشتغل ماندند قومی منتجب … روز رفت و شد زمانه ثلث شب

یوسف از زان رفت زندان و فشار … من شوم توزیع بر تنها کدا

آن زمان آن زن جاهل بر نرست … اولیاشان قصد جان من کنند

نه ز مرد آن چاره دارم نه از زنا … چون کنم که نه از بیم نه امان

بعد از آن کودک بگوشه بنگریست … گفت او با این دو مو از غم برست

فارغ از خشت و ازینکا جست … وز چو تو مادر فنخجی کی برست

بر زنخ سه چار مو بهر عزون … بهتر از سی خشت گرد اگرد کون

در پناه سایه عنایت بهترست … از هزاران کوشش طاعت پرست

زانکه شیطان خشت طاعت بر کند … گر دو صد خشتست خود را ره کند

خاک گر پرست نهاده ثوابت … آن دو سه موی عطای آن سوست

در حقیقت هر یکی مو زان صفت … کان امان نامه صله شاهنشهی

تو اگر صد نقل بنهی بر دری … بر کند آن جمله را خیره سری

تحفه از سوم اگر شهری زند … پهلوانا نزار آن دل بشکند

آن دو سه موی عنایت همچو کوه … سد شد چون فر سیماد از جود

خشت ما کنار ای نیکو سرشت … لیک هم این عجب از دو بودست

دوده تا سوز آن کرم دزد استاد … ولکنها داری عجب و غم مدار

نزم عالم از عبادت بی‌بود … اندر آن غلی که مستثنیه بود

آن نکه سابح اندر آشنا … بر زدست انجمی با دستور

ماهیی گفتیم کو بال از حرج | صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
این کلید صبر را اکنون چه شد | ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ماهیی گفتیم کاندر کش مکش | انما آتش همچو ز خند بدخوش
هر سپیده او و تب تکاتک جنگ | گفته ما که نو نگردد بو و رنگ
آن زمان که بود اسپان را وطا | جمله سرها برده زیر پا
ما سپاه خویش را هی هی کنان | که به پیش آیید چون تیر و سنان
جمله عالم را نشان داده بصبر | ذالك صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه ما خیره سریم | چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم | گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی | نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو | دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را | نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری ریش ار کنون دزدیده | پیش از این بر ریش خود خندیده
وقت پند دیگران هایی هایی | در غم خود چون زنانی وای وای
چون به درد دیگران درمان بدی | درد مهمان تو آمد تن زدی
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو | بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
آنچه نهصد سال بافیدی بهوش | زان نسیج خود بغلطاقی بپوش

گر ز کوشش تا بحلقش ده بری | سر نخواهد دزد او زان نه شدی
چون همه نارست جانش نیست نور | که کند دارنار سوزان جز قشور
مغز بیرون ماند و قشر گشت فجّ | کی شود از قشر معده گرم و زفت
مار دوزخ جو که قشر افشار نیست | نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن | بهر پختن دان نه بهر سوختن
اگر باشد حق حکیم این قاعده | مستمر دان در گذشته و آمده
مغز نغز و قشرها مغفور از او | مغز را ایمن چو سوزد دور از او
از عنایت گر بگوید بر سرش | اشتها آرد شراب احمرش
ور نگوید ماند او بسته دهان | چون قنینه شراب بزم آن شهان
گفت شه با ساقیی ای نیک پی | چه خموشی ده بطبعش آر می
هست پنهان حاکمی بر هر خرد | هر که را خواهد بعقل از سر برد
آفتاب مشرق و تنویر او | چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن | چون بخواند در دماغ عشق فن
عقل کو عقل دگر را سخره کرد | مهره آورد و زینتا شاد برد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر | در کشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت و شاد و خندان شد چو گل | در ندیمی و مضاحک رفت کل
شکر کرده شاد و خندان چون اسد | سوی مبرز رفت تا میزک کند

چشم بگشاد اندر عزّ و عتیق / زحسن بپاستاده تحسین

شد دوتا او و بگفت این بازگشت / انتظار شاه هم از حد گذشت

شاه آمد تا ببیند واقعه / دید آنجا زلزلة القارعة

آن فقیه از بیم برجست و برفت / سوی مجلس جام را بربود تفت

شد چو دوزخ پر شرار و پر نکال / تشنهٔ خون دو جفت بدسگال

چون فقیهش دید پر از خشم و قهر / تلخ و خونی گشته همچون جام زهر

بانگ زد بر ساقیش کای گرم دار / چه نشستی خیز و درطشتش درآر

خنده آمد شاه را گفت ای کیا / آمدم با طبع آن دختر ترا

پادشاهم کار من عدلست و داد / زان خورم که یار را جودم بداد

آنچه آنرا من ننوشم همچو نوش / کی دهم در خورد یار خویش و دوش

وانچه را خوردم مر غلامانرا که من / بخورم بر خوان خاص خویشتن

زانچه خوردم بدهم از الطعام / که خورم من خود زپخته یا که خام

من چه پوشم از قزّ و اطلس لباس / زان بپوشانم حشم را بی بلاس

شرم دارم از نبی ذو فنون / البسوهم گفت مما تلبسون

مصطفی کرد این وصیت با بنون / اطعموا الاذناب مما تأکلون

دیگران از بس طمع آورده‌اند / در صبوری چشت را عجب بوده

هم بطبع و نبرّدی خویش را / پیشوا کن عقل صبراندیش را

... کرده اند عاقبت امرؤ القیس را ... کریم
... از ملک و فرزندان گریخت و خود را در دلقی پنهان کرد و از آن
اقلیم با قلیمی دیگر رفت در طلب ... از آن اقلیم ...

امرؤ القیس از ممالک خشک لب / هم کشیدش عشق از خطّهٔ عرب

تا بیامد خشت می‌زد در تبوک / با ملک گشته شاهی از ملوک

امرؤ القیس آمدست اینجا بکد / در شکار عشق و خشتی می‌زند

آن ملک برخاست شب شد پیش او / گفت او را ای ملیک خوب‌رو

یوسف وقتی و بهرت شد کمال / مر ترا رام از بلاد و از جمال

گشته مردان بندگان از تیغ تو / آن زنان ملک رهی بی تیغ تو

پیش ما باشی تو بخت ما بود / جان ما از وصل تو صد جان شود

هم من و هم ملک من مملوک تو / ای بهمّت ملکها متروک تو

فلسفه گفتش بسی و او خموش / ناگهان واکرد از سر روی‌پوش

تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد / همچو خود در حال سرگردانش کرد

دست او بگرفت و با او یار شد / او هم از تخت و کمر بیزار شد

تا بلاد دور رفتند آن دو شه / عشق یک کرت نکردست این گنه

بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر / او بهر کشتی بود سنگ اخیر

غیر این دو بس ملوک بی‌شمار / عشقشان از ملک بربود و تبار

بهر جان خویش چون زنان صالح | هین بگو دار از حروف اصطلاح

آن زلیخا از سپندان تا بعود | نام جمله چیز یوسف کرده بود

نام او در نامها مکتوم کرد | محرمان را سرّ آن معلوم کرد

چون بگفتی موم ز آتش نرم شد | این بدی کان یار با ما گرم شد

ور بگفتی مه برآمد بنگرید | ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید

ور بگفتی برگها خوش میطپند | ور بگفتی خوش همی سوزد سپند

ور بگفتی گل به بلبل راز گفت | ور بگفتی شه سر شهناز گفت

ور بگفتی چه همایون است بخت | ور بگفتی که برافشانید رخت

ور بگفتی که سقا آورد آب | ور بگفتی که برآمد آفتاب

ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند | یا حوایج از پس آن پخته‌اند

ور بگفتی هست نانها بی‌نمک | ور بگفتی عکس میگردد فلک

ور بگفتی که بدرد آمد سرم | ور بگفتی درد سر شد خوشترم

گر ستودی اعتناق او بدی | ور نکوهیدی فراق او بدی

صد هزاران نام گر بر هم زدی | قصد او و خواه او یوسف بدی

گرسنه بودی چو گفتی نام او | میشدی سیر و شکستی جام او

تشنگیش از نام او ساکن شدی | نام یوسف شربت باطن بدی

ور بدی دردیش زان نام بلند | درد او در حال گشتی سودمند

بند کردن ایشان سواری شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و بعد دراز شدن صبر و بی‌صبر شدن برادر بزرگین کی من رفتم الوداع حال خود را بر شاه عرضه کنم و این بیت بگفت

اما قدمی ینیلنی مقصودی | او القی راسی کفوادی ثمه

یا بپای رسانم مقصود و مراد | یا سر نهم همچو دل از دست آنجا

و سود نا داشتن نصیحت برادران با وی

یا عاذل العاشقین دع فئة | اضلها الله کیف ترشدها

آن بزرگین گفت ای اخوان من | ز انتظار آمد بلب این جان من

لاابالی گشته‌ام صبرم نماند | مر مرا این صبر در آتش نشاند

طاقت من زین صبوری طاق شد | واقعهٔ من عبرت عشاق شد

من ز جان سیر آمدم اندر فراق | زنده بودن در فراق آمد نفاق

چند درد فرقتش کشد مرا | سر ببر تا عشق سر بخشد مرا

دین من از عشق زنده بودنست | زندگی زین جان و تن ننگ منست

تیغ هست از جان عاشق گرد روب | زانکه سیف افتاد محّاء الذنوب

چون غبار تن بشد ماهم بتافت | ماه جان من هوای صاف یافت

عمرها بر طبل عشقت ای صنم | ان فی قتلی حیاتی میزدم

دعوی مرغابی کردست جان | کی ز طوفان بلا دارد فغان

کرده همتاجی دهان خویش باز | کرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیه خور که در دندانش ماند | کرمها روید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را | مرغ پندارند آن تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان | این جهان پر ز نقل و پر ز نان
در کشد شان و فرو بندد دهان | چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه ای روزی ربا | از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک | بر سر خاکش حبوب مکرناک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن | پای او گیرد بمکر آن مکردان
صد هزاران مکر در حیوان چو هست | چون بود مکر بشر کو مهتر است
مصحفی در کف چو زین العابدین | خنجری پر قهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من | در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهد است و شیر | هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات دنی مکر است و زرق | سوز و تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز | گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن | نی بمنزل اسب تانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق | از تو رو اندر کشد انوار شرق
میکشاند مکر برقت بی دلیل | در مغازه مظلمی شب میل میل

گویدش عیسی بزن بر من دمت | ای عمی کحل عزیزی باشدت
از من آن کوری بیابی روشنی | بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری کت رسد بعد شکست | اندر آن اقبال و منهاج رهست
کار و باری که ندارد پا و سر | ترک کن هی پیرخر ای پیرخر
غیر پیر استاد و سر لشکر مباد | پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان چون پیر را شد زیر دست | روشنایی دید آن ظلمت پرست
شرط تسلیم است نی کار دراز | سود نبود در ضلالت ترکتاز
من نجویم زین سپس راه اثیر | پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان | تیر پران از که گردد از کمان
نی ز ابراهیم نمرود گران | کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی | لیک بر گردون نپرد کرکسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر | کرکست من باشم اینت خوبتر
چون ز من سازی ببالا نردبان | بی پریدن بر روی بر آسمان
آنچنانک میرود شب ز اغتراب | حس پر دم شهها د بوقت خواب
آنچنانک عارف از راه نهان | خوش نشسته میرود در صد جهان
گر ندادستش چنان رفتار دست | این خبرها زان ولایت از کجاست
این خبرها وین روایات محق | صد هزاران پیر بر وی متفق

خندقی از قعر خندق تا گلو | کشته سرهای بریده زین غلو
جمله اندر کار این دعوی شدند | گردن خود را بدین دعوی زدند
هان به بوی این بیا بشمر اعشار | این چنین دعوی میندیش و مسار
که نخواهی کرد بر ما عمر ما | که برین میبازد ای دادر ترا
کرده او صد سال آن کاه کابیت | بر عمی آن از حساب رایت
بی سلاحی در مرو در معرکه | همچو بی باکان مرو در تهلکه
این همه گفتند گفت آن ناصبور | که مرا زین گفتها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقلست | کشت کامل گشت وقت منجل است
صدر را صبری بد اکنون آن نماند | بر مقام صبر عشق آتش نشاند
صبر من مرد آن زمان کو عشق زاد | در گذشت او حاضرا یا عمر باد
ای محدث از خطاب و از خطر | زان گذشتم آهن سردی مکوب
سرنگونم هی رها کن پای من | فهم کو در جمله اجزای من
اشترم من تا توانم میکشم | چون فتادم زار با کشتن خوشم
پر سر مقطوع اگر صد خندقست | پیش درد من مزاح مطلقست
من نخواهم زد دگر از خوف دم | این چنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بصحرا میزنم | یا سراندازی و یا روی صنم
حلق کو نبود سزای آن شراب | آن بریده به به شمشیر ضراب

بیان مجاهدی که دست از
مجاهده باز ندارد اگرچه …

آن معیت کی رود در گوش من | تا نگردم گرد دوران و زمین
کی کنم من از معیت فهم راز | جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد | تا که عکس آید بگوش دل نه طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد | بعد از آن مهر از دل او برگشاد
چون خطا بین ز حساب با صفا | گرددش روشن ز بعد دو خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی | این معیت را کی او را جستمی
دانش آن بود موقوف سفر | ناید آن دانش به تیزی فکر
آن خالک وجه وام شیخ بد | بسته و موقوف آن گریه و جهد
کودک حلوای بگریست زار | توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی | پیش ازین اندر خلال مثنوی
در دلت خوف افکند از موضعی | تا نباشد غرّت مطمعی
در طمع فایده دیگر نهد | وان مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع در بسته در یکجای سخت | کی برم میوه از آن عالی درخت
آن طمع زانجا نخواهد شد وفا | بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد | چون نخواست او ز آنجا چیز داد
از برای حکمتی و صنعتی | نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید | که مرادم از کجا خواهد رسید

او نماند تا دهم کامی نیافت
او نکرد و رنج و کسبش گر شتافت

تد بجان زان بی‌نوایی و بلا
که بباد آمد حق بخشش رایگان

نقد رفت و کاله رفت و خانها
ماند چون جغدان در آن ویرانها

گفت یا رب برگ دادی رفت برگ
یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد
یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد

گفت پیغمبر که مؤمن مزهر است
در زمان خالیی ناله‌گر است

چون شود پر مطربش بنهد ز دست
پر مشو کآسیب دست اوست خوش

تی شو و خوش باش بین اصبعین
کز می لا این سرمست است این

رفت طغیان آب از چشمش گشاد
آب چشمش زرع دین را آب داد

در بیان سبب تأخیر دعای مؤمن

ای بسا مخلص که نالد در دعا
تا رود دود خلوصش بر سما

تا رود بالای این سقف برین
بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملائک با خدا نالند زار
کای مجیب هر دعا وی مستجار

تو عطا بیگانگان را میدهی
از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید که نه از خواری اوست
عین تأخیر عطا یاری اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من
آن کشیدش مو کشان در کوی من

گر برآرم حاجتش او وا رود
هم در آن بازیچه مستغرق شود

رو بمصر آنجا شود کار تو راست
کرد کدیه‌ت را قبول او مرتجاست

در فلان موضع یکی گنجیست زفت
در پی آن بایدت تا مصر رفت

بی درنگی هین ز بغداد ای نژند
رو بمصر و سوی منبتگاه قند

چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر
گرم شد پشتش چو دید او روی مصر

بر امید وعدهٔ هاتف که گنج
یابد اندر مصر بهر دفع رنج

در فلان کوی و فلان موضع دفین
هست گنجی سخت نادر بس گزین

لیک نفقه بیش و کم چیزی نماند
خواست دق بر عوام الناس راند

لیک شرم و همتش دامن گرفت
خویش را در صبر افشردن گرفت

باز نفسش از مجاعت بر طپید
ز التجاع و خواستن چاره ندید

گفت شب بیرون روم من نرم نرم
تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم

همچو شبکوکی کنم من ذکر و بانگ
تا رسد از بامهاام نیم دانگ

اندرین اندیشه بیرون شد بکو
واندرین فکرت همی شد سو بسو

یکزمان مانع همی شد شرم و جاه
یکزمانی جوع میگفتش بخواه

پای پیش و پای پس تا ثلث شب
که بخواهم یا بخسپم خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شبکوکی و گدایی و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس و بعد از خوردن زخم بسیار و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر

آنچه از نقبست و از آثار گفت / وانما یاران زشتت را نهفت
ور نه گیرم حیله با او کشم / تا نشود این زر نهمت متهم
گفت او از بعد سوگندان بیش / که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدیم و بیدادگر / من غریب مصرم و بغدادیم
قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شگفت
بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او

در بیان خبر که الکذب ریبة والصدق طمانینة

دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد بآب
جز دل محجوب کو را علتیست / از نبی‌اش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان‌افزا و بحر پرحرج / در میان هر دو بحر این لب مرج
چون یپنلو در میان شهرها / از نواحی آید آنجا بهرها
کالهٔ معیوب و قلب کیسه بر / کالهٔ پر سود مستشفی جو در
شد بپنلو مرد با دار الربح / وآن دگر را از عمی دار الجناح

لیک خادع گشت و مانع شد ز جست / ز آب شیرین کز و صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانعست / از شناس زر خوش هرجا که هست
بال و پر را از تزویری برید / که مراد تو منم گیرای مرید
گفت دزدت چیم او خود دزد بود / خایبا بود ارچه ظاهر ورد بود
گوید درمان درد و عشقی گریز / تا شود دردت مصیب مستلابز
گفت نی دزدی تو و نی فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر / که ببغدادست گنجی مستتر
در فلان کوی و فلان خانه دفین / بود خود آن نام کوی این حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو / خانه و نامش بگفت و کوی او
دیده‌ام خود بارها این خواب من / که ببغدادست گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی بی ملال
خواب ابله لایق عقل ویست / همچو او بی‌قیمتست و لاشی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص‌عقل و گول آید کساد / پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانهٔ منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام

گر نگاه ایستد و آزرم کرده بود ‌ ‌ ‌ ور نگاه افشاند بر من سیم و جود

این چه حکمت بود که قبلهٔ مراد ‌ ‌ ‌ کردم از خانه برون گمراه و شاد

تا شبانان در ضلالت می‌شدم ‌ ‌ ‌ هر دم از مطلب جدا تر می‌بدم

باز آن عین ضلالت را بجود ‌ ‌ ‌ حق وسیلت کرد اندر رشد و سود

گمرهی را منهج ایمان کند ‌ ‌ ‌ کج روی را محصد احسان کند

تا نباشد هیچ خائن بی رجا ‌ ‌ ‌ تا نباشد هیچ محسن بی وجا

کرد تا گوید ذو اللطف الخفی ‌ ‌ ‌ بنت مخفی در نماز آن مکرمت

بر کند خلعت نهد آن مغفرت ‌ ‌ ‌ منکران قصد اذلال ثقات

اندرون زهر تریاق آن خفی ‌ ‌ ‌ کرد تا گوید ذو اللطف الخفی

بنت مخفی در نماز آن مکرمت ‌ ‌ ‌ بر کند خلعت نهد آن مغفرت

منکران قصد اذلال ثقات ‌ ‌ ‌ ذل شده عز ظهور معجزات

قصدشان انکار و ذل دین بده ‌ ‌ ‌ عین ذل عز رسولان آمده

گر نه انکار آمدی از هر بدی ‌ ‌ ‌ معجز و برهان چرا نازل شدی

خصم منکر تا نشد مصداق خواه ‌ ‌ ‌ کی کند قاضی تقاضای گواه

معجز و برهان گواه آمد زکی ‌ ‌ ‌ بهر صدق مدعی در بی‌شکی

طعن چون می‌آمد از هر ناشناخت ‌ ‌ ‌ معجزه میداد حق وی نواخت

مکر آن فرعون سیصد تو بتو ‌ ‌ ‌ جمله ذل او و قمع او شده

چند بازرگان رود بر بوی سود ‌ ‌ ‌ عید پندارد بسوزد همچو عود

چند در عالم بود بر عکس این ‌ ‌ ‌ زهر پندارند و بود آن انگبین

بس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش ‌ ‌ ‌ دوستیها و ظفر آید به پیش

ابرهه با پیل بهر ذل بیت ‌ ‌ ‌ آمده تا افکند حی را چو میت

تا حریم کعبه را ویران کند ‌ ‌ ‌ جمله را زان شهر سرگردان کند

تا همه زوار گرد او تنند ‌ ‌ ‌ کعبهٔ او را همه قبله کنند

وز عرب کینه کشد اندر گزند ‌ ‌ ‌ که چرا در کعبه‌ام آتش زنند

عین سعیش عزت کعبه شده ‌ ‌ ‌ موجب اعزاز آن بیت آمده

مکیان را عز یکی بد صد شده ‌ ‌ ‌ تا قیامت عزشان ممتد شده

او و کعبهٔ او شد مخسوف تر ‌ ‌ ‌ از چه اسبابی از عنایات قدر

از جهاد ابرهه مجنون دده ‌ ‌ ‌ آن فقیران عرب تا نکهده

او گمان برده که لشکر می‌کشد ‌ ‌ ‌ بهر اهل بیت او زر می‌کشد

اندرین فتح غنایم ور هم ‌ ‌ ‌ دیبها شا بوده در ده هم قدم

خانه آمد گنج را او باز یافت ‌ ‌ ‌ کارشان از لطف خدای تازه یافت

تکرار کردن برادران پند دادن برادر بزرگین را و تاب ناوردن او آن پند را و در رمیدن او از ایشان شیدا و بیخود رفتن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن بی دستوری خواستن لیلشان

کوشش بارهن معرفت دانستن | آیت عجب بیت وحجز وطن
آلت او را چشم دل شد دیدبان | دید خاهد چشم او بعد العیان
با تو از نیست تا تیغ جان او | بگل ز چشم دل رسد ایقا ز او
بس معرف پیش شاه منتجب | در بیان حال او بگشوده لب
گفت شاها صید احسان توایم | پادشاهی کن که بی بیرون حس
دستشد زیر الک این دولت زد | برسر ما گسترشتا و بر ما الدست
گفت او هم منصبی و مسلکی | کالما شر هست یا بدی شکی
بت چنان سلک کو شد نان بی | بخشش اینجا و ما خود بر سری
گفت تا شاهیت بر روی عشق کاشت | جز هوای تو هوائی کی گذاشت
بندگی تو چنان در خورد شدست | که شهی اندر دلش سرد آمدست
شاهی و شهزادگی در باختست | از پی تو در غریبی ساختست
صوفیست انداخت خرقه وجد در | کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داد آن دم | آنچنان باشد که من مغبون شدم
ابده آن خرقه ده ای قرین | کو بیمی از پی آن یعنی بدین
دور باز عاشق این فکر بدش | ور بباید خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقه کالبد | کو جان دارد و حس و خرد
خاصه خرقه ملك دنیا که ابترست | پنج دانگ مستیش درد سرست

هر که جو ابا امیری شد یقین | پیش از زن او در امیری شد رهین
عکس میبان کش و بلجه جهان | نام هر بنده جهان خواجه جهان
این تیخ نکته معکوس رو | صد هزار آزاده را کردی گرو
مدتی بگذار این حیلت پزی | چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون خر نیست | همچو دولت سر خر در چاه نیست
مدتی رو ترك جان و تن بگو | تو حریف دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن | دیگری را غیر من داماد کن
ای تو صد گاره ترك من بگو | عمر من بردی کسی دیگر بجو

مغبون شدن قاضی از زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن باز سال دیگر آمدن زن جوحی به امید باری دیگر و گفتن قاضی او را که مرا آن ذکر گفتی

جوحی هر سالی ز درویشی بفن | رو بزن کردی که ای دلخواه من
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر | تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید | بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغ شگرفی دام نه | دانه بنما لیك در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام | کی خورد دانه چو شد در حبس دام
شد زن او نزد قاضی در گله | که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار | از مقال و از جمال آن نگار

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی بخشم در کوفتن و گریختن قاضی در صندوق مکر

مکر زن پایان ندارد رفت شب	قاضی زیرک سوی زن بهر طب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد	گفت ما مستیم بی این آب خورد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد	جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی	رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفتا ای حریف	ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم کت فدایت نیست آه	کز من فریاد داری هر زمان
بر لب خشکم گشادستی زبان	گه تو مفلس گوئیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا	آن یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان	هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون	داد وا گیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس زیباست لیک	از عروض و سیم و زر خالیست نیک
چون تن زراق با خوب و وقار	اندرو سله نیابی غیر مار
من برم صندوق را فردا بکو	پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود	کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد زن	خورد سوگند آن که نکنم جز چنین

اکثر هر گز روز نیکو خود ندید	او درین دنیا بزاری خاطر طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد	یا خدا از اول ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او	هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلش در صور	از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نه از قفص سوی علا	در قفصها میرود از جا بجا
در نبی ان استطعتم فانفذوا	این سخن با انس و جن آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان	جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود	او سمایی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نو نو مسکرست	در نیابد که بصندوق اندرست
گر نشد غره بدین صندوقها	همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن شناس	کو نباشد بی فغان و بی هراس
همچو قاضی باشد او در ارتعاد	کی برآید یک دمی از جانش شاد

آمدن نایب قاضی میان بازار بخریداری کردن آن صندوق را از جوحی

نایب آمد گفت صندوقت بچند	گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار	گر خریداری گشا کیسه بیار
قیمت صندوق تو پیدا ترست	گفت بی رؤیت شری خود فاسدست
گفت شرمی دار ای کوته نمد	قیمت صندوق تو پیدا بود

زین سبب پیغامبر با اجتهاد / نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولی آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوت هادیست / مومنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مومنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک میگویند هر دم شکر آب / بی زبان چون گلستان خوش خضاب
حلّها پوشیده و دامن کشان / مست و رقاص و خوش و عنبر فشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی شوی آبست از مسیح / خامشان بی لاف و گفتار فصیح
ماه ما بی نطق خوش برتافتست / هر زبان نطق از فر ما یافتست
نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیاده گردد از شکر ای ثقات / پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع / اندرین طورست عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی بمحکمهٔ قضا سال دوم بر امید وظیفهٔ پارسال و شناختن قاضی اورا

بعد سالی باز جوحی از محن / رو بزن کرد و بگفتای چست زن

زین سبب پیغامبر با اجتهاد / نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولی آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوت هادیست / مومنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مومنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک میگویند هر دم شکر آب / بی زبان چون گلستان خوش خضاب
حلّها پوشیده و دامن کشان / مست و رقاص و خوش و عنبر فشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی شوی آبست از مسیح / خامشان بی لاف و گفتار فصیح
ماه ما بی نطق خوش برتافتست / هر زبان نطق از فر ما یافتست
نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیاده گردد از شکر ای ثقات / پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع / اندرین طورست عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن جوحی بمحکمهٔ قضی بسال دوم بامید وظیفهٔ پار و شناختن قاضی

بعد سالی باز جوحی از محن / رو بزن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفهٔ پار را تجدید کن / پیش قاضی از گلهٔ من کن سخن

زین سبب هنگامها شد کل هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطره صراط بر سر اوست ای مؤمن از صراط زودتر بگذر زود بشتاب تا عظمت نور تو آتش مرا نکشد جُز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری

زآتش عاشق ازین رو ای صفی / می شود دوزخ ضعیف و منطفی
گوید بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست و بین / بین که می پخساند او را این نفس
زود کبریت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار
گوید دوزخ که گذر کن همچو باد / ورنه گردد هرچه دارم من کساد
گر تو صاحب جرمی من خوشه چین / مستحق ام تو ولایتهای چنین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان / مر این را نه مر و را زین امان
رفت عمر چاره را فرصت نیافت / صبر بس سوزان بد و جان برنتافت
مدتی دندان کنان این می کشید / نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق از او شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر و ششترست / اعتناق بی حجابش خوشترست
من شدم عریان ز تن او از خیال / می خرامم در نهایات الوصال

وفات شدن برادر بزرگین از شهزادگان و آمدن برادر میانین بجنازه برادر

بیان آمدن شاه زاده و ملازمت آن حضرت شاه

یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چاه و شده شه مصری
دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلوها غواص آب آب قوت / دلو او قوت حیات و جان حوت
دلوها وابسته چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چی / این مثال بس رکیکست ای اخی
از کجا آرم مثالی بی شکست / کفو او نه آید و نه آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر درج ناوکی
مارمیت اذ رمیت فتنه ای / صد هزاران خرمن اندر حفنه ای
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین
این چنین جانی چه درخورد تنست / هین بشوی ای تن ازین جان هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است / چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم / صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشعه نور جلال

تا که ما ینطق محمد عن هوا | ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیست از وحی یاس | جسمیان را ده تحری و قیاس
کز ضرورت هست مرداری حلال | که تحری نیست در کعبهٔ وصال
بی تحری و اجتهادات هدی | هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
همچو عادش بر برد بادش که شد | نی سلیمانست تا تختش کشد
عاد را بادست حمال خذول | همچو بره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده در کنار | می برد تا بکشدش قصاب وار
عاد را آن باد ز استکبار بود | یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین | خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه است باد | پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل | بر کند از دستتان این باد ذیل
لشکر حقست باد و از نفاق | چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راستست | چون اجل آید برآرد باد دست
باد را اندر دهن بین ره گذر | هر نفس آید روان در کر و فر
حلق و دندانها ازو ایمن بود | حق چو فرماید بدندان در فتد
کوه گردد ذره باد و ثقیل | درد دندان داردش زار و علیل
این همان بادست کایمن می گذشت | بود جان کشت و شد او مرگ کشت

شاه دید آن شرف قاصد از کیست | کو ازان بحرست و این هم ماهی است
پس بشرف گفت پور آن پدر | این برادر زان برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار | کرد او را هم بدان پرسش شکار
از نواز شاه آن زار حنین | در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود دید عالی غلغله | که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه و کوه و دیوار و سنگلاخ | پیش او چون نار خندان می شکافت
ذره ذره پیش او همچون قباب | دم بدم می کرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع | خاک گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید | پیش چشمش هر دمی خلق جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد | از قضا بیشک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید | آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب برخوانده بود | چشم را بر صورت او برگشود
از غبار موکب آن شاه نر | یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن می کشد | جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یک دمست | گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه | گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزه دانسته مان | زان گلستان یک دو سه گلدسته دان

این جهان خود خاک خواری آمدست / یک خاکی را که آن رنگین شدست
این گلاب و این شراب و این شکر / خاک رنگینست و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست / رنگ لحم آمد و این هم خاک اوست
هم ز خاکی بخیه بر گل می‌زند / جمله را هم باز خاکی می‌کند
هندو و قبچاق و رومی و حبش / جمله یک رنگ اند اندر گور خوش
تا بدانی آن همه رنگ و نگار / جمله روپوشست و رنگ مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بربسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه‌رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین / تن فنا شد و آن بجا تا یوم دین
زشت آن زشتست و خوب آن خوب و بس / دایم آن ضحاک و این اندر عبس
خاک را رنگ و فن و سنگی دهد / طفل خویان را بیاد جنگی دهد
از خمیر اشتری شیری پزند / کودکان از حرص آن کف می‌زنند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان / در نگیرد این سخن با کودکان
کودک اندر جهل و پندار و شکیست / شکر باری قوت او اندکیست
طفل را استیزه و صد آفتست / شکر این که بی‌فن و بی‌قوتست

با چنین ناقابلی و دوری‌ئی / بخشد این غوره مرا انگوریی
نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم می‌گویدم لا تیأسوا
دائما خاقان ما کردست طو / گوش ما را می‌کشد لا تقنطوا
گرچه ما زین ناامیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان شویم
دست اندازیم چون رقاصان / در دویدن سوی مرعای ابیش
گام اندازیم آنجا گام نی / جام پرانیم آنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانیست / مغز اندر مغز و معنی اندر معنی
هست صورت سایهٔ معنی آفتاب / سایهٔ بی‌نوری بود اندر خراب
چونک آنجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایهٔ زشتی نماند
خشت اگر زرین بود برکندنیست / چون بهای خشت وحی و روشنیست
کوه بهر دفع سایه مندکست / پاره گشتن بهر این نور اندکست
بر بدن که جو زند نور صمد / پاره شد تا در رود نورش ز ند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این / از میان چرخ برخیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز / شب ز سایهٔ تستی و یاغی روز
این زمین چون گاهوارهٔ طفلکان / بالغان را تنگ می‌دارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / در گهواره شیر بر طفلان فشاند

بحر شه که مرجع هر آب اوست — چون نماید اندرو سیل و جوست

شاه را دل درد کرد از فکر او — از سخای و عطای بکر او

گفت آخر ای حسن واجی ادب — این سزای داد من بود ای عجب

من چه کردم با تو زین گنج نفیس — تو چه کردی با من از خوی خسیس

من ترا ماهی نهادم در کنار — کش غروب نیست تا یوم شمار

در جزای آن عطای نور پاک — تو زدی در دیده من مشت خاک

من ترا بر چرخ گشتم نردبان — تو شده در حرب من تیر و کمان

درد غیرت آمد اندر شه پدید — عکس درد شاه اندر وی رسید

مرغ دولت در عتابش بر طپید — پرده آن گوشه گشته بر درید

چون درون خویش دید آن خوش پی — از سیه کاری خود گرد و اثر

آن وظیفه لطف و نعمت گم شده — خانه شادی او پر غم شده

با خود آمد او ز مستی عقار — زان گنه گشته سرش چون خار خار

خورده گندم حله زو بر رو شده — خلد بر وی بادیه و هامون شده

دید کان شربت ورا بیمار کرد — زهر آن ما و منیها کار کرد

جان چون طاوس در گلزار ناز — همچو جغدی شد بویرانه مجاز

همچو آدم دور ماند او از بهشت — در زمین میراند گاوی بهر کشت

اشک میراند او که ای هندوی زاو — شیر را کردی اسیر دم گاو

باز گفتی جان مادر قبض کن — طفل را بی مادر و تنها ترک کن

چون ز مادر بگسلیدم طفل را — خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

پس بدیدم درد و ماتمهای زفت — تلخی آن طفل از فکرم نرفت

گفت حق آن طفل را از فضل خویش — موج را گفتم فکن در بیشه ایش

بیشه پر سوسن و ریحان و گل — پر درخت میوه دار خوش اکل

چشمه‌های آب شیرین زلال — پروریدم طفل را با صد دلال

صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا — اندر آن روضه فکنده صد نوا

بسترش کردم ز برگ نسترن — کردم او را ایمن از صدمه فتن

گفته من خورشید را کو را مگز — باد را گفته برو آهسته وز

ابر را گفته برو باران مریز — برق را گفته برو مگرای تیز

زین چمن ای دی مبر آن اعتدال — پنجه ای بهمن برین روضه ممال

کرامات شیخ شیبان راعی که خطی کرده رمه میکشید

همچو شیبان راعی از گرد تنند — وقت جمعه بر رعی خط می‌کشید

تا برون ناید از آن خط گوسفند — نی درآید گرگ و دزد با گزند

بر مثال دایره تعویذ هود — کاندر آن صرصر امان آل بود

هشت روزی اندرین خط تن زنید — وز برون مثله تماشا می‌کنید

بر هوا بردی فکندی بر حجر — تا دریدی لحم و عظم از همدگر

عفو کرد آن شاه دریا دل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحهٔ او میگریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ور نباشد هر دو او پس کل نیست / هم کشنده خلق هم ماتم کنیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمال او ره گرفت
آن سوم کاهلترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی او ربود

حکایت وصیت کردن آن شخص که بعد از وفات من او برد مال من که کاهلتر بود ازین سه فرزند من

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش / گفت بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هرچه در کفم کاله و زرست / او برد زین هر سه کو کاهلترست
گفت با قاضی و پس اندرز کرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفت فرزندان قاضی را که ای کریم / نگسلیم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعت میکنیم او راست دست / هرچه او فرمود ما را نافذست
ما چو اسمعیل ز ابرهیم خود / سر نپیچیم ارچه قربانی کند

مادهٔ منت بود شکر آبهر بیند / هم همای کرمان بی ضرر
داده گر با خاندی مهر و ولد / بر بود از من اینت قدرة ایت ید
مادر آن را داد آب من موختم / چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کرده‌ام و صد رابطه / تا بهٔ بیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب رکش بکش / تا بود هر استعانت از منش
ورنه بنمود هیچ عذری بودش / شکوی نبود بهر یار بدش
این چنین نه بد با صد رابطه / کو بهٔ بود دم ورای واسطه
شکر دان بود ای بندهٔ جلیل / کو شد او بمنود و سوزن بد خلیل
هر چنین این شاه زاده شکر شاه / کرد ابجانوا استکثار جاه
کو جا من تابع غیرت شوم / چونکه من جود ملک و اقبال ام
لطفهای شه که ذکر آن گذشت / آن تحیر بر دلش پوشیده گشت
همچو آن نمود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عما
این زمان کافر شده ره میزند / کبر و دعوی خدایی میکند
رفته سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی تقصیر را / کشته وی تا نیابد ابرهیم را
کو منجم گفت اندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که میزایید میکشت از خباط

گفت اگر این مکر بشنیده بود / لب به بندد در خموشی در رود

[illegible]

آنچنانکه گفت مادر بچه را / گر خیالی آیدت در شب فرا

یا بگورستان و جای سهمگین / تو خیالی بینی اسود پر ز کین

دل قوی دار و بکن حمله برو / او بگرداند ز تو در حال رو

گفت کودک آن خیال دیووش / گر بدو این گفته باشد مادرش

حمله آرم افتد اندر گردنم / ز امر مادر پس من آنگه چون کنم

تو همی آموزیم که چست ایست / آن خیالش نیز هم مادر درست

دیو و مردم را ملقن آن یکیست / غالب از وی گردد ار خصم اندکیست

تا کدامین سوی باشد آن یواش / الله الله رو تو هم زان سوی باش

گفت اگر از نکو ناید در کلام / حیله را دانسته باشد آن همام

سر آنرا چون شناسی بایدت گو / گفت من خامش نشینم پیش او

صبر را سلم کنم سوی درج / تا برآید صبر مفتاح الفرج

تو بجو شد در حضورش از دلم / منطقی بیرون ازین شادی و غم

من بدانم کو فرستاد آن بمن / از ضمیر چون سهیل اندر یمن

در دل من آن سخن زان میمنه است / زانکه از دل جانب دل روزنه است

تم المثنوی من کلام سلطان ولد قدس سره

عمر معدود و تمرده چون کهی / دزده خو کرده آن نامنتهی

عین وی ناید برای مردکار / گل بچینی از دست و بستانی تو خار

عمر کان شد صرف در دنیا نماند / خرم آنکش حق بسوی خویش خواند

بی شمار و بی حد و بی عد شود / عمر ده روزه که در طاعت بود

هین تجارت کن درین بازار تو / صد هزاران گل بر از یک خار تو

از یکی دانه که کاری صد هزار / دانه برگیری ز فضل کردگار

خود شمار آنجا بود کاخر شود / بی شمارست آن طرف کان بر بود

سوی کل خود نوای جزو خدا / از خودی بگذر بگرد اندر خدا

در تن همچو سبو هستی چو آب / گفت در کوزه و حبک چون حباب

چون نجاست ز نقوش و این صور / بر سر آب درون ای نام ور

یا چو گنجی بر سراب اندرون / تا شود دستت بهر دون پیدا برون

از کف دانه و از بوی تنور / بی نماید خورد نهان در تنور

تا که شیرینی و یا ترشیت آن / میشود ظاهر بهر پیر و جوان

همچنین از قول و فعل مرد ما / بی شود پیدا که چه سانست جان

جان او در مرتبه چون گشت و جست / مومنست او یا که کافر یا ولیست

آب را اندر سبو بی همسناد / تا بگوید آب شیرین ناگوار

کاب ساکن بی مدد ناخوش شود / رنگ و بوی و طعم از وی در رود

تم الکتاب المثنوی المعنوی المولوی [illegible]

ملکوت

انجاح

هیئت

غنا

موج

داور

[illegible]

عنبر

نرکس

[illegible]

بطبل

[illegible]

تنجیم

[illegible]

کتاب

[illegible]

ضباط

[illegible]

حرص

[illegible]

لشاف

[illegible]

جاش

[illegible]

کال

[illegible]

عیار

[illegible]

لوبیا

باقلا

[illegible]

ریاض

[illegible]

٤١٤

الملك لله الواحد القهار وقد دخل هذا الديوان المعنون بمثنوي شريف التصرف في ملك الفقير ال...

عزتلو السيد ابراهيم صبري افندي البرزنجي مدير مال لواء العمارة وبعد لوم عزيز

[illegible]

في شهر رمضان كريم الداخل في ١٢٨٠ سنة

بعد الهجرة النبوية

عليه صلوة وتحية

[illegible]

[illegible]

[illegible]